بشلدن - ام عقلان ۹۹

تصوف ۷۳ — (در رون عکس یچوں الف در میم) — در چه کوه چون پایان نگاه ۱۳۲

تشبیه ۶۸ — عرش اگر پرماه رازینه — (او ایر آب و درجات) — سفر ارزانی ... حقایه

راهست ۳۹ — شاه بهرام شاه رازینه

تشبیه بر دنیای عالم کودک — ۱۰۸ — زشت فقیر ... ماه مرج و رفتن ذو دختر ۱۳۶

۲۵ — و نبات اشک بهار — نکوهش زن و اقوام و لواط و غیره ۱۳۷

وصف ... کودکی — در تشبیه ... — ۱۱۲ — ... ۶۷

زیر رحمت ... فضل ... ۱۴۵ ب

کتاه ... ۱۳۶ آ

روزی ... روز) ... بهار

رفت ... اوطی لشکر

۱۱۴ - ۱۱۵ در ... و پیران

... حدیقه ...

... ۱۱۵

... سپاه ... ۱۱۵

زیج ... ۱۴۲ ب

... ۱۴۵ آ

... دیده ... بادا ... ما هم ... ای ... سینه ... گردیم

و بردی ... لطایف ... و تقوی ... کردانیم و ...

... خبر داد ... التقی ... عیب ... شوند ...

... ربساط ... الغفلت ... آن ...

... قسم بر لوح ... کار ... نماز ... خواهیم

... راکه خواهیم ... دانیم و ... بی خبری ... دیده ... تا غیل

... التجار ... غفلت ... بنهاده ... عجاب ...

... شده ... بنهاده ... آید ... در

... داغ دل بر ... روز ... بنهاده ... کردن ...

... باب ... طالبان ... طریقت ... آن ...

... بنهاده ... آن عالم ... عالم الغیب ... غیب ...

... ابن ... خدا ... که آن ...

... گفت ... آن ... گفت ...

... آن ... عبادت ... خدمت گفت ... آن ...

... گفت ... علی ... آن ... آهنگ ...

... آن ... این کلمه ... گفت ...

... گشتند ... قسم ... آمد ...

... دنیا ... ایشان ... حلالی ...

... مشغول ... طعام ... شدند ... ساختند

ب

خود را با آتش دوزخ انداخته و حطب جهنم شده‌اند اولئک کالانعام بل هم اضل لاجرم در قیامت در شأن
این جماعت بود یا لیتنی کنت ترابا و جماعتی از ما هاعی روی گردانیده‌اند و دنیا را رد کرده و نه با خلق انس نگرفته‌اند
رای نه از برای آنکه ما را بشارت زاهد و عابد خوانند و به ایشان تبرک کنند ایشان از اصحاب حدیث
هیچ فرقی با نفاق نشناختند این چنین ناموسی ناموسی افسوسی از برای جاه دنیا این خبر آمد [illegible]
تا بفروغ دروغ ایشان جماعتی مغرور شده‌اند در هوای نفس رفته‌اند بر وی [illegible]
و در زمین علوها در عالم قیامت همه مطیعان اجزا و ثواب باشند درجات بعضها فوق بعض ایشان را ظلمات
بعضها فوق بعض باشند نه در دنیا کامی که گذشته و در عقبی کامی برداشته این مفلسان در عقب مخلصان
همی آیند و میگویند انظرونا نقتبس من نورکم جواب یابند قیل ارجعوا وراءکم فالتمسوا نورا این قوم خود در بستان
اند با قرآن کریم پرسیده طریقت و معنی شریعت صلی الله علیه وسلم گوید [illegible] باز جماعتی که
بوی اخلاص به مشام ایشان رسیده بود قدم بر هوای نفس نهادند و نفس را قهر کردند و طمع از آنکه نفس ایشان
بهوای نفس نرسیده و بس طلب مأوای ایشان کرده و این بشارت از قرآن کریم سمع ایشان رسیده بود ولکم
فیها ما تشتهی الانفس این گروه از هوای نفس در گذشته اما میراث الهی بردند که صدر نبوت خبر کرده است
اکثر اهل الجنة البله باز جماعتی که سر از طینت بر آوردند و قدم از هوا بر آوردند و بهوای [illegible] نهادند
و دنیا را با آنکه جلوه‌گر بود و بهشت را با آنکه [illegible] و عقبی را با آنکه خلعت تعالی [illegible] و نه از صورت معنی
و حقیقت معنی آگهی شدند این طایفه سالکان طریقت و طالبان حقیقت‌اند که در عالم انوار اسما افتاده‌اند کار
جمال احدیت شده‌اند و کار غیبت کمال صمدیت گشته در غیبت و هیبت قهر و لطف [illegible] این طایفه
انبیااند صلوات الله علیهم اجمعین اول قدم آدم علم آن اسمائی بود که قرآن مجید در حق او گفت وعلم
آدم الاسماء کلها و در حق خلیل گفت انی وجهت وجهی للذی فطر السموات والارض و در حق سید کائنات گفت
[illegible] این جماعت [illegible] عالم غیب [illegible] این طایفه العلماء که ایشان میراث [illegible] فرصت [illegible]

حکایت بر وفق العلماء ورثة الانبیاء بعد از ایشان حکما و صفوت‌اند که ایشان در جه ذو الارحام‌اند [illegible]
حکم این آیت که میگوید یؤتی الحکمة من یشاء ومن یؤت الحکمة فقد اوتی خیرا کثیرا و این خطاب که ان من الشعر
لحکمة و این خبر که انشدوا امراء الکلام روزی [illegible] در عجایب عالم نگریستم که چون جبار عالم ملک و ملکوت
عالم [illegible] که این عالم بر [illegible] احوال [illegible] دانه و از لی روزگار [illegible] حاذق بیرون آورد [illegible]
به [illegible] ترتیب و تقویت طرایق حقایق [illegible] و دقایق دان کرده و این ترکیب [illegible]
بلکه [illegible] کوشش اهل علم و ادب [illegible] روزگار [illegible]
[illegible] شاهد [illegible] ترتیب ترکیب [illegible] این [illegible]
که این [illegible] بی خار و مل بی خمار [illegible]
[illegible] عالم [illegible] صد هزار [illegible] بوستان [illegible]
از وی برکتی باشد و در [illegible] حکمتی و در [illegible] حقیقت که اهل [illegible]
[illegible] کائنات [illegible] که [illegible]
[illegible] خزانه [illegible]
[illegible] بستان [illegible]
[illegible] جهان [illegible]
عالی حکیم و آخر [illegible] حکیم العصر ملک الکلام محقق الانام سلطان البیان [illegible] شمس العارفین [illegible]
المحققین [illegible] قوام الحقیقة [illegible] النطق [illegible] عدیم المثل [illegible]
النظم والنثر [illegible] ابوالمجد مجدود بن آدم السنائی الغزنوی رحمة الله علیه
[illegible] عالمیان [illegible] روزگار [illegible] بهشت [illegible] لیس من الله
[illegible] ان یجمع العالم فی واحد [illegible] تاریخی بود [illegible] عالمیان [illegible]

وعاشقان و صوفیان و مشتاقان قوت جان ازان خوان و همه متکلمان و حکیمان و شاعران سر معانی
از دیوان وی گویند هیچ کلمتی را بی خلعتی نگذاشته و هر جسمی از وی صورتی یافته هر نقشی از وی
نفسی و هر معنی را معنیی هیچ نفسی بی روح نگذاشته و هیچ روح را بی فتوح و هر شامی صبوحی که ادا
و صبوحی نتوی الناس علی ... چون سلطان عالم ملک و ملکوت بمقدار سازنده بری روی خلق
عیسوی دم آدمی صفوت موسوی شوق مصطفوی خلق یوسفی جمال یعقوبی کمال نوحی دعوت سلیمان دولت
سلطان خلق برهان حق شهاب سما دار الخلافه نصاب العدل و الرافه عین الدوله و امین الله شهنشاه
بهرام شاه خلد الله ملکه بر کمال فهم و صفای عقیدت وی وقوف داشته بدیده دهر بالمن باک و صید بدید
تا بدیده و ظاهر جاه و کی وی بپسند مثال داد تا و برادر کارگاه مجاهدت بهار کارگاه مشاهدت آمده تا از پایگاه
خدمت به بنگاه منت رسید و از میدان ستایش به ایوان نمایش خرامد و نامش از دیوان بجریده خواص
افتد چنانکه بصفوت ملکیت بصورت ملکی گردد و آن خود شناس پاس سپاس این نعمت بدیده و جهانی
دیده بدداشت منت این منت بکان جان بر داشت آن جام لطیف نوش کرد و زمین خدمت ببوسید گرد
گفت ای خادم فرس حرص بر خویشتن تیز نکرده بهشت و در خرسندی و قناعت عیش نکرده است طمع بجهت
واواز اندر گوش هوش نگذاشته است : درویش نیم اگرچه کم میکوشم : دیوانه نیم اگرچه کم میشوم
گر بی برگی برگ ساله کوشم : آزادی را ببندگی نفروشم : مسرور غرض و موز روعن نبوده ام با عشق و جبازی اگر
و با صدق دل راز اینک چهل سالست تا قناعت توشه من بوده و صبر خزینه من و من بهوت فرابکار انباشته
بار اسنده اند : جگر اندر ماه و اینان کرت وری : لا یکلف الله نفسا فوق طاقتها : ولا تجود ید الا بما تجد
تا بسنای کیست کاید بر تو : محمد کو تا گویش از آن برد : نام او سید ادفخش ... : گر گلیمان بدین زیباد آغوز برد
گفتم که زیادتی کنم گفت لم : نزد ملک سبک روح گران جانی کنم : مهره مهر شاه در گردن گرد نشاید بر آستانه
این درگاه سپر افریدون زنبد پیروی و زنبق را این تمنی نباشد شیر و بیشه علم ... گرفتن

روزگار رحمت جمشید شد ای لقای خورشید نگارت فزاید که آن خزینه بیحساب داد و کلام با مخلوق گفت
تا جان کمال این خطاب هیچ صادق عاشق و بیدار زنبور نشد از دو علی بپیل مصطفی علیه ... گزیده
واوحی ربک الی النحل
و همه برگزیدگان بجهان کرم از نظاره کرم پیله بلطف ابریشم فائح شدند و همه بزرگان کل بسیار طالب بند
و خار را خار گذاشتند و حکیمان نیز و که صنع احدیت جستند و آهو را نافه گذاشتند و ان تفوق الانام و انت
فان المسک بعض دم الغزال گرنا رسید رای پادشاه جهان گیر جو بخت این اهل قناعت را بر بندد و فقر و فنا
خانه و از جانکه فضل خلعت عفو بار زانی تا در زاویه وحدت روزگار که نام بهر کس این کلمت درست کنم جمعت الله
در بعضی وحده و نبوت وحده که علما سنت و جماعت اهل شریعت متفق اند که الضدان لا یجتمعان و لیل نهار
نتوان دید و کفر ندیم ایمان نشاید و ظلمت قرین نور نرسد در بارگاه شاه پرورده نور بر رو جلوه داشت نباید
بساط نور جمال حور را شاید جو ربرو در شاد روان خوشتر و ان رقص نشاید گرد و بهار و بستان با بهزار دستان
بسیع باد او و راشاید و شد و بلبل دا ر چگونه مقام مست کند ... زده با مشتا ر چگونه متابعت نماید
آورده اند رمغابه که تو دانی داشت کرامت بیش معجزه که تو دانی داشت کرامت بیش معجزه که تو آن گفت که وی
به صفا شهنشاه طغرل زهره زهره بر بن گلشن آب روشن شود و چون خورشید عالم آرای ظل الله سراج
ذلیش بر آرد و چراغ ... در دیشان نور و عیسی روح الله در سویدای شب هویدا نباشد جان آدم
شه دم خود داد در نور صبح کاذب ظلمه جالی که انضیا را شب بله اسوزن راه رمیان خاک نتوانی
انگشت مرده اما جوان دیده را بحول و حیلت معاف نتوانند کرد ضایعه حکیم گفته است : صد روز جستن را
بال سیب است : روی تو شیه است بار چشم درد : جان من آزاد کن با عقل من : پیر مستکوید رسید
آزاد مرد : تازه کرد انم بنا جستن که باد : تازه از جان هیچ شاخ و برگ زرد : بنده شکرانه این ترتیب
و هر جهت فرجی نامه آورده آغاز کرد و ثنائی آباد که از روزگار آدم تا عهد او کسی کتابی بر آن نسق نساخته
بود که مائده جهانیست و پیرایه عالمی و آنرا حدیقه الحقیقه و شریعه الطریقه جامع منتقرب ... عزیز تیر غزل

بجه گرسنه عقل و بیرا بر بهره نشسته و از دانش علم سیر شیر نبوده‌اند مه و آرزو طلبیدن گرفته و مار و از پشت دل
او بر آمده و آن موسوسی که گرد سینه و شهوت که ایشان سینه و شهوت را داده که ان الشیطان یجری فی عروق
احدکم مجری الدم بحکم وسوسه میان دل ایشان نهان شده و آن عزیز میگفت ولا تقربوا هذه الشجرة
ای ای حکیمان بر حکمت لقمان بیاویزید و ای گرفتگان از عراق لعنت بپرهیزید ایشان بر هوای خویشتن نیامده که کل ممنوع در آید
و اول نیز ابهو کرده‌اند و ولی فرمان جزوی چنند که هر کلا ازوی کل عالم و کل بدر کار بود دبره دشتند و از سیاست این فرمان غافل
والسارق والسارقة فاقطعوا ایدیهما جماعتی از ارباب دل بجور و مجبور کرده و خود در بیمارستان خوف بمانند لاجرم این
الخایف فهو ایشنه که از ردی چه این کتاب استغراق کننده بدیه و ان یعطفوا او رائه ذالکم خیر لکم نور و روح آن عزیز
در جوشش آمده و تقصیر خویشتن که بهترین نقص ضاداوند که مینی میگوید ولم ار فی عیوب الناس شیئا کنقص القادرین
علی التمام و چون در کار چیزی از پیش و داشت باز نتوان آوردن و از پی آن رفتن بی‌خودکی باشد آنچه گفته بود دیده
بیت سوره و مصنف او فرستاده بزرگ خواجه امام برهان الدین و آنچه بهشت او با نده چه سخت جدا دان عزیز تعریض میکند
وازین تنگنا بر پرید و بر روضه رضوان خرامید نور الله قبره قال النبی صلی الله علیه وسلم من عاشق مات فمن مات شهیدا
مکمل مهو آن آت و چون از دیوان اعلی شهنشاهی معظمی مثال فرموده من خادم را این ده هزار بیت سخت دادم
و چون وی جای خالی کرد این بندگان این عالم فنا یکدیگر را بر فیق او تعزیت میگویند یا الحق علی الفراق و آن بستانیان
عالم بقا یکدیگر را آمدن او تهنیت میگویند مرحبا بالوصال چه تعزیت تهنیت بلکه تهنیت چون که هر عزیزی که از خود بدرد دست
هجرت کند و سر دیده خود را از راه بر دارد از بادیه نفس بگریزد و روح را دید و از آرزو در وصل کوید و رضا دوست
جوید علت سواد و دفع کند و از نشاط سواری بکرده و جوشش از خود هجرت نموده باشد و از نیش از تن خاکدان بجوار دوست
بود فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر رسیده کاینات صلی الله علیه وسلم از صدق این هجرت خبر داده من کانت هجرته الی الله و الی
فهجرته الی ما هاجر الیه لیکن این سالک تا در ای خود دلربای و جانفزای خود را زمینه هجرت نکند چنانکه در قصیده گفته
هیچکس ایمان نیست از دوستان در راه عشق تا بی زوال ملک صورت ملک معنی در کنار و چون در ای خود دلربای و جان فزای

دیده از خود دیده دست هجرت کرده و در قرآن مجید میگوید والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا معاذالله معاذ الله غلط
کردم چه صورت و قوت مردی را که در راه دوست غلط را هدف کند صد نقش و دی غایه ما یحیات در کنار مرگ غلط
آب و خاکی باشد و که هر دو سنگ سیه کاینات صلی الله علیه وسلم امیر المؤمنین علی را رضی الله عنه این کیمیاگری تعلیم کرده
یا علی احرص علی الموت توهب لک الحیوة خونریزان درین مقام نفس اندای روح کنند م زین جانی مور ارغم
دلم از جان کس گرفت و از جان جم : باد دست کرم شوند رهشان با نفس و رحبه آل ایه و چیشان بجسم و رحمه عالمان این
محبت تمام کننده قرآن مجید این تعریف کنند نشان یحبهم و یحبونه این بنده الموت جسر یوصل الحبیب الی الحبیب بر کوجانی
وارده رسیده و انجام و عاشق مرگ کرده و تا سید عالم صلی الله علیه وسلم گوید الرفیق الاعلی وان خوب وی مهری که
توفنی مسلما و آن پیر مردان و مرد میدان کرا ز غیر فرار کوید بالتین و در تسبیح اصحابی بوی این طرفت مام این حکیم
آمده زبان افته اکنه نام هست دایا به معراج ای مرگ کر مرده در یا بم چون طاعت خود را از راه بر دوشند و ما یه خود را
بر خود آلایش انسته هجرت و دست آب انش خود دیده فرمان آید ولا تقولوا لمن یقتل فی سبیل الله اموات بل احیاء
هر که در راه ما جوید ببوجود خود کشته و سوده و در زیان بوده رنا بود خود اندشما بدیده بی بهره ران مکر یه د زبان مختصر
ایشان زنده‌اند و محو نهیده که ایشان از خلعت عبدیت خلعت بقا پوشیده باشند بس هر چند آن عزیز در مختصر
و جعلنا من الماء کل شیء حی آب و کل مرده است که حقیقت جان و دل زنده است و حیوه عالم ارواح بدو باشند قرآن مجید ازین خبر کرده است
و حکمت ای که پرورش روح است مایه حیات باشد و قرآن مجید ازین خبر کرده است ولقد کرمنا بنی آدم
و کرامت این باشد که چون مقصود از وجود افلاک این جوهر خاکست از صنع بدیع او عجب نباشد که شخص خاکی را علیه السلام
رفعت افلاکی ده این درجه جز بعلم و حکمت نباشد و سید طریقت حقیقت علیه السلام ازین خبر کرده است و گفته
ما الانسان لولا اللسان الا صورة ممثلة و بهیمة مهملة باز که ما طوطیست بلبل جوشت که این باغ حکمت را بر رونق شکفته تر دارد
اغیار شگفته تر دهر ساعتی و هر لحظه صد هزار تنادیل نوره بیدو را ز عالم پاک بقا که آن عزیز بیانی مراد
این بیچاره محمد علی الدعا را جمع کردن این دیباچه و ترتیب این فصل و اظهار این نسبت آن بود تا طالب علمی را

چنین باشد و این دیباجه مجدود بن آدم السنائی الغزنوی رحمة الله علیه املا کرد و امیر سید ابو الفتح فضل الله
بن طاهر الحسینی بنوشت و او و جنبید که املا کرد و از بامداد روز یکشنبه یازدهم ماه شعبان سال هجرت بانصد و
پنج از هجرت محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم چون نماز شام بگذارد و آخرترین سخنی که بگفت این بود که کرم تو ...
من بس و خالی کرد بگوی بنوا آباد در خانه خاتشه نیکو رحمة الله علیه انا الجنة وایانا بفضله و منه و رحمة ذکر ما الله مجیب

فهرست ابواب کتاب حدیقة الحقیقة حکیم الهی و این کتاب منسوبست ده باب الباب الاول فی التوحید والتمجید والتقدیس
الباب الثانی فی ذکر کلام الباری تعالی الباب الثالث فی نعت النبی المصطفی صلی الله علیه وسلم
وعلی آله واصحابه واولاده وصلوات الله علیهم اجمعین الباب الرابع فی خلقت العقل الباب
الخامس فی فضیلة العلم الباب السادس فی ذکر نفس الکلی و مراتبه و کمال العقل الباب
السابع فی صفت الافلاک والبروج درجات الفلک والعرش الباب الثامن فی مدح بهرامشاه ...
الباب التاسع فی الحکمة والامثال والمثالب الباب العاشر فی صفت تصنیف الکتاب

کتاب حدیقة الحقیقة و شریعة الطریقة حکیم الغزنوی مادح سید انبیا خاتم الشعرا
مجدود بن آدم السنائی رحمة الله علیه الباب الاول فی التوحید والتمجید والتقدیس والتحمید

ای درون پرور برون آرای / وی خرد بخش بی خرد بخشای
خالق و رازق زمین و زمان / حافظ و ناصر مکین و مکان
آتش و باد و آب و خاک سکون / همه ذرات قدرت چون
هوش تا فرش ... / عقل با روح ...
در دهان هر زبان که گردانست / از ثنای تو اندرو جانست
نامهای بزرگ محترمت / رهبر جود و نعمت و کرمت
هر یکی زان هزار برتر و بیش / زان هزار و یکیست صد کم و بیش
هر یکی زان گواهی منسوب / لیک نامحرمان ازو محجوب
یارب از فضل رحمت این دل و جان / مومن از نام خود گردان
کفر و دین هر دو در رهت پویان / وحده لا شریک له گویان
لا بهو ار سنای ... / باز کشته ...
صانع و مکرم و توانا اوست / واحد و کامران چون مالک اوست
برتر از وهم و فهم و حس و قیاس / چیست جز خاطر خدای شناس
هر کجا عارفیست ... همه فرش / هست چون نحل بر بساط عرش

هر زه دا اندر روان پیوسته / آفرین جز برای آن بسته
آنکه دائم در خاک سر گردان / باد را از سخن گردان
واهب العقل و ملهم الالباب / منشئ النفس منتهی الاسباب
همه از صنع اوست کون و فساد / خلق را جمله مبدا و معاد
همه از آدو باز گشت بدو / خیر و شر جمله برگذشت بدو
انتشار آفرین نیک و بد اوست / باعث نفس و مبدع خرد اوست
هیچ دل را بکنه او ره نیست / جان عقل از کمالش آگه نیست
جسم و جان از جمال آگه نه / جان عقل از کمال آگه نه
عقل اول نتیجه صنعتش / راه داد و در طور منتش
بسته بودن ز عز و اعتراض / تنگ میدان ز کنه وصف فهم
عقل را با سرعت آتش او / از پی رشک در شکش او
نفس در هوکش کرده درست / عقل در تکش از آن رست
چیست عقل اندرین سپنج سرای / جز نوشته نویس خط خدای
عقل را خود بخود چو راه نبود / بر مشیت تکی درا نبود
کاول آفرینده ها عقلست / برتر از برگزیده ها عقلست
عقل کل یک سخن ز دفتر او / نفس کل یک پیاده در ره او
عشق اسم العشق واو کمال / عقل اسم العقل کرد جمال
عقل مانند ماست سرگردان / در ره کنه معرفت حیران
عقل بی نیز لیک تا در او / فضل در تربیت ... در او
گر خدا ... / از خدایی کجا شد آگاه
بدلیلی عقل ره نبرد / خیره چون دیگران مکن ...
فضل او طریق رهبر ماست / صنع او سوی او دلیل ...
عقل عقلست و جان جان او / واکه زان برتر است آن او

فی المعرفة

نجو هشت کی شناخت سزاش / ذات او هم بدو توان دانست
کر نشش گفت ... / در نشناسد ...
عقل حقست و نیک ... / عجز در راه او شناخت شناخت
با تقاضای نفس عقل ... / کی توان بود کردگار شناس
بدلیلی حواس کی شاید / گوز بر گنبد فلک کی باید
ای شده در نهاد خود عاجز / کی شناسی خدای را هرگز
چون تو در علم خود زبون باشی / عارف کردگار چون باشی
چون ندانی تو سر ساختنش / کی توانی شناختنش
هست در وصف او بوقت دلیل / نطق تشبیه و خامشی تعطیل
غایت عقل در رهش حیرت / غایة العقل سوی او حیرت
او [illegible] چیز کرد ... / خار بود ...
انجار ... حیران / اولیا زین صفات سرگردان
وهم ها قاصرست از صفتش / فهمها هرزه ...
عقل جانها ز او ... / منتهای مرید و سالک او

عقل کل را برای هستی اوست / هستها زیر تو هستی اوست
فعل او خارج از درون و برون / ذات او برتر از چگونه و چون
ذات او را نبرده ره ادراک / عقل را جان و دل در آن ره چاک
عقل بی کحل آشنایی او / متحیر بود از خدایی او
چکنی وهم را بجنبش مست / کی بود با قدم حدث پیوست
نیست اندر جهان عقل آگاه / خود خدا هیچکس خدای شناس
در صفاتش چو روی بنماید / عشق جان بی عقل برباید
هر که انجا رسید سر بنهد / مرغ کانجا پرید پر بنهد
هرچه را هست گفتی از بن و بار / گفتی او را شریک هش میدار
تو جز این یک نفس خبیث / کمتر در قدم حدث نیست
در ره قهر و لطف منقش / گر تو جود و بس است نقش
وهم را خود در بس بنهد تمکین / دیده‌ها کو جبرئیل امین
کم ز گنجشکی آید از هیبت / جبرئیل بدان همه صولت

التمثیل فی کوران شان من هو اعمی فهو فی الآخرة اعمی

بود شهری بزرگ در حد غور / وندر آن شهر مردمان همه کور
پادشاهی در آن مکان بگذشت / لشکر آورد و خیمه زد بر دشت
داشت پیلی بزرگ با هیبت / از پی جاه و حشمت و صولت
مردمان را ز بهر دیدن پیل / آرزو خاست زان چنان تهویل
چند کور از میان آن کوران / بر پیل آمدند از آن عوران
هر یکی را به لمس بر عضوی / اطلاع اوفتاد بر جزوی
هر یکی صورت محالی بست / دل و جان در پی خیالی بست
چون بر اهل شهر باز شدند / بر شان دیگران فراز شدند
تا بدانند شکل و هیات پیل / هر یکی تنگ تیز زان تعجیل
آمدند و بدست میسودند / زانکه از چشم بی بصر بودند
آرزو کرد هر یکی زیشان / آنچنان گمرهان و بدکیشان
صورت و شکل پیل پرسیدند / وانچه گفتند جمله بشنیدند
آنکه دستش بسوی گوش رسید / دیگری حال پیل ازو پرسید
گفت شکلیست سهمناک عظیم / پهن و صعب و فراخ همچو گلیم
وانکه دستش رسید با خرطوم / گفت گشتست مر مرا معلوم
راست چون ناودان میانه تهیست / سهمناکست و مایهٔ تبهیست
وانکه را بد ز پیل ملمس پیش / دست و پای سطبر پر پیش
گفت شکلش چنانکه مضبوطست / راست همچو عمود مخروطست
هر یکی دیده جزوی از اجزا / همه را اوفتاده ظن خطا
هیچ دل را ز کلی آگه نه / علم با هیچ کور همره نه
جملگی را خیالهای محال / کرده مانند غتفره بجوال
از خدایی خلایق آگه نیست / عقلا را درین سخن ره نیست
آن یکی گفته حبل و دیگر بید / همه گفتها بر ده چه
وان یکی اعمی ز نقل دلیل / گفته وآمده در ره چه...

وان یکی

وان یکی اسپ او ز شش تدبیر / کرده علم و هنرش تقریر
وان یکی گفته از قدم تلبیس / بسته بر کردن خیال ابلیس
دیگری هست یکی دیگر قدمین / کس نگفتست مر که مطلب این
زین همه گفته‌ها قیل و قال آمد / حال کوران در حال پیل آمد
حیل ذکر هست او ز چه وچون / انبیا را ز دانه محکم بیرون
وهم را ز حدیث پی کرده / عالمان را ز علم ملکی کرده
همه عجب خود شده معتبر / وای انکو ز کیل گشته مغرور
متشابه بخوان و راه مپیچ / وز خیالات بیهده بگریز
آنچه نص است جمله آنست / وانچه اخبار نیز هم قدیما

التمثیل فی صفت اصحاب التقلید المسود

زاهدی بر عاقلی برسید / چون درافتاد خلیفه و حالی
گفت هرگز تو معرفت آری / یا بگو نام هیچ نشنیده
گفت با مسیح روح هم پیدا / همه در پیش خود دیکیار
تا درآ گفت زاد مرد حکیم / هیچ بیچاره امن تسلیم
تو وصلش نه هم پیدا / همه در پیش چند جانست
آنکه او هیچ فرش شناسد / نفس گر کسی چه برماسد
آنکه او دست پای خود / او چگونه خدای او بشناسد
انبیا عاجز اند زین معنی / تو چرا سر زنه بیکی دعوی
چون بشنودی برین سخن اول / سبح انی ... دارد
دور شو از کجا و تو ز کجا / خامشی بهترست ازین غوغا
علما جمله سر زده لا تفقه / وین زنه بر پای سرکسی بنهند

در شرح عظمت و وحدت

احد است و شمار ازو معزول / صمد است و نیاز ازو مخذول
آن احد نی که عقل داند و فهم / وان صمد نی که حس شناسد و وهم
نه فراوان نه اندکی باشد / یکی اندر یکی یکی باشد
در دوئی جز بد و خطا نبود / هرگز اندر یکی غلط نبود
ناز را دور از وهم بهست / چو یکی در چه ده که بهره دید است
چه و چند و چرا ودین ... / ...
نه بزرگیش هست از دل / ذات او برتر ز چند و چون
او ... طالب ... / حل در آن گفتن اند و عاجز
کس نگفته صفات مبدع را / چند و چون و چرا چو او که دگر
بی او قدرت و صنعت / اندر ان جستن فرو عاجز
قدرتش جلال قدو نظیر / صنعتش نافذ حکم وی
هستها تحت قدرت او بند / هر با او داد همی جوینده
جنبش نور سوی نور بود / نور کی ز آفتاب دور بود
در ازل بسته کی تو بکشی / کز عنایت غاز زاد از تشنج
ازل ابد در ره وهم کشان / کز ابد و ازل گرفت نشان
او چو بشر ازل بر آید / بگه آمد ولیک دیر آمد

وانیک ازجمله ... بکس

خاطئی

در دو ... غلط

شرع مقلوب را مکان گوید … عرش مقلوب آنکه او جوید
کی مکان باشد آفرینش را … که مکان خود مکان ندارد هم
زینهار کار نبات او فاش … نه مکان جای هستی ذاتش
خلق را زین صفت چه جای [illegible] … چون نه جسم و نه آشیان دارش
ای که در سینه صورت نقشی … تشنه استوی علی العرشی
صورت محدثات خالی نیست … در خور عزت ازلی نیست
زانکه نقاش بی دو نقش نبود … استوا بود و عرش و فرش نبود
استوا از میان جان می‌خوان … ذات او بسته جهات مدان
کاستوی آیت قرآن است … گفتن لامکان از ایمان است
عرش چون حلقه از برون درست … از صفات خدای بی‌خبر است
در صحیفه کلام مسطور است … نقش و آواز و شکل ازو دور است
منزل او بدست و راه خدا … آمد و شد تو بهفت و هواست
رقم عرش بهر تشریف است … نسبت کعبه بهر تعریف است
لامکان کوی حاصل درست … بر بخیلان که جای تحسین است
وصف حسن ازان حسیب است … که علی لفظ لامکان گفت است
با مکان خبر زین مکان مکنید … آسمان گرچه آسمان مکنید
آسمان دی نبود امروز است … بار فردا نباشد او روز است
نبود در زمین سر [illegible] … [illegible]

در تنزیه

عارفان چون دم از قدیم زنند … پای دهر را میان دو نیم زنند
و هر چی قائل قدیمی او … طبع بی‌مایه کریمی او
نشود در طبع بی‌نوشش … همچو جان در نهاد بی‌هوشش
این و آن هر دو ناقص و ابتر … آن و این هر دو ابله و بی‌بر
یاد [illegible] … او صفت گفته [illegible]
به نهایت ز ملک او معروف … به بدایت ذات او موصوف
زرق تلبیس و حیله را بخرد … سوی توحید صدق بنگرد
دیده عقل بین کز ینده حق … دیده [illegible]
باطلست آنچه دیده آرید … حق [illegible]
عقل را [illegible] وهم محیط … مرد [illegible]
فعل و ذاتش [illegible] … زانکه [illegible]
خلق را [illegible] چون نماید او … یکدم [illegible] در آید او
جای جان [illegible] … کو توان [illegible]
چون برون آمدی ز جان [illegible] … پس ببینی خدای را به خدای
بار توحید هر کسی نکشد … طعم توحید هر کسی نچشد
هست در هر مکان [illegible] معبود … نیست معبود در مکانی محدود
مرد جسمی [illegible] … کفر تشبیه مرد [illegible]
در ره صدق نفس [illegible] … خیزد زین نفس [illegible] دست [illegible]
فعل و ذاتش برون [illegible] … [illegible] نزمان

بی دو [illegible]

کی ز وصف [illegible] … هر دو بحر [illegible]
ذات او سوی عارف عالم … برتر از این کیف [illegible]
صنع او عدل [illegible] … [illegible]
[illegible] … غایت [illegible]
چکرآت کل ز [illegible] … لعبت چشم و دل [illegible]
عقل آلوده [illegible] دیدار … از پی گوی گشته موسی‌وار
چونکه به آمد از تجلی [illegible] … گفت در گوش [illegible]
صفت ذات او به علم مدان … نام [illegible] هزار و یک بر خوان
وصف او ز علم بر [illegible] … هر چه در گوش [illegible]
نقطه و خط و سطح [illegible] … هست چون جسم [illegible]
هیچ آن [illegible] … خالق این [illegible] از [illegible]
هیچ عاقل [illegible] … او بدانه در [illegible] عالم غیب
مطلع [illegible] … نور ناکرده بر دل تو گذار

فی التقدیس

کاف و نون نیست [illegible] … جیست [illegible]
[illegible] … [illegible]
علمش [illegible] … صنعتش [illegible]
پاک [illegible] … پاکتر [illegible]
ذات او [illegible] … هر کجا وهم [illegible]
وهم خاطر تو آفریده اوست … آدم و عقل [illegible]
ذات او [illegible] … [illegible]
تو در این گفت [illegible] … دیده عقل [illegible]
زانکه اثبات [illegible] … همه اثبات [illegible]
ور [illegible] … در نکوی [illegible]
واندر [illegible] … لیک [illegible]
در چنین [illegible] … [illegible]
با تو [illegible] معقول … [illegible] حلول
چون برون [illegible] … گوشه خاطر [illegible]
آنچه [illegible] … غایت وهم [illegible]
[illegible] … [illegible]
باز [illegible] … طوق در گردن [illegible]
خواهی [illegible] … هیچ [illegible]
عالمیست [illegible] … تو ندانی [illegible]
[illegible] … [illegible]
خلق را داده [illegible] … هر که [illegible]
[illegible] … از پی [illegible]
در جهان [illegible] … و آنچه هست [illegible]
تو مگو [illegible] فضول … [illegible] قبول

گو زند صعب گاه نبود رو | گاه بر بند بند رخسارش
در دبستان چو بنگه کند | خشم گیرد و زود ادا کند

گوید ... نیست مهربانی | بر او دست طفل کم مایه
تو چه دانی که دایه بر داند | شرط کار آنچنان همی آید

بنده در بند کرد کار بشرط | ... کار بشرط
آنچه باید همی دهد روزی | گاه نقصان و گاه فیروزی

گاه بر بنده ... | که بداند که ...
هرچه هست ای ... | بود تو چون ... یاوه مگو

ای تو خود کار ... کرده است | تا تو چون کرده ... درست
گر بود زو ... نیکو و معیوب | همگنان طالبند او مطلوب

تو نکو کار باش تا برسی | با قضا و قدر چه استیزی
تو بحکم خدای راضی شو | ورنه ... قاضی شو

تا ترا از قضاش ... | ابله آنکس که این چنین داند
بد بجز خلقت ... | کز نکو کار هیچ بد نکند

بد از او در وجود خود ناید | که خدایی و بد کجا شاید
هرچه هست از بلا و ... | خیر محض است شر عاریتی

خیره ... جهان ... | لقب خیر و شر تو ...
ورنه این املاک از آن ... | زهر این افعال از آن ...

اگر از ... جهان ... | چون گشاید بخلق عالم ...
آن زمان ... آفاق | هیچ ... بر اطلاق

آینه روی را ... | بدی کس نگر هیچ نگاه
زآینه ... | ... خواهی سیاه خواهی سفید

زآینه روی ... باشد | گرچه پیشش پر از گره باشد

در صنع و قدرت

نقش ... بیرون ... | نقش ... بیرون ...
صنع ... هست ... | صانع ...

... عقل صنع ... | کعبه شوق ... بی ...
عقل ... قابل صورت | مایه ... قابل صورت

صنع او ... عدم | ذات ... قدم
چون ترا ... | آینه ...

تا ز ... خشم نگرد | تا ز چشم ... نگرد
پای طاوس ... | در شب ...

کی تواند نگاشت در آدم | نقشبند قلم نگار قدم
سنگ و ... | تو چو ...

کرده ... جوان ... | در ...
کرده در ... | فعل و قوت ...

قدرتش کرده در جهان ... | فوق ... آبستن
هرچه آید ... | هرچه در ...

داستان با شتر

ابلهی دید اشتری بچرا | گفت نقشت همه کج است چرا

گفتش اشتر که اندرین پیکار | عیب نقاش میکنی هشدار
در کج من مکن بنقش نگاه | تو ز من راه راست رفتن خواه

نقشم از مصلحت چنان آمد | از کجی راستی کمان آمد
تو فضولی از میانه بیرون بر | گوش خر در خور است با سر خر

هست ناشسته گرچه آید خم | طاق ابروی از نهفتن چشم
دست عقل ... | چشم خورشید بین ...

باد ... نکند | التمثیل فی قوم ینظرون الی غیر الاحوال | هرچه او کرد و غیر او نکند

پسری احول از پدر پرسید | کای تهی‌های ...
گفتی احول یکی دو بینی چون | من نه بینم از آنکه هست فزون

احول ار هیچ کم شمار نیی | بلکه ... جا نیی
پس غلط گفت انکه این گفتست | کاحول از طاق ... جفت

ترسم اندر طریق شاه ... | همچنان تو که احول کج بین
... که باشد بکار | کرده ... کردار

روح را از شرف خرد داده | عقل را ... ساخته داده
جسم را ... راحت آمد رنج | روح را ... همچون گنج

لیک ... | دست‌های ...
همه از ... حکمت و داد | آنچه بایست بیش از این بنهاد

در دو عالم ... | هر یکی را ...
گوهران ... | ...

کوه ... شکوه | سنگ ...
... | ...

در ... | گفتش ...
درهم آویخته ... تصویر | کرده ...

معتدل بهر جنبش کل را | سردی ...
جگر و دل ... | سوی تن آب ...

... | جان ...
ملکوتست ملک در عالم | ...

کرده ... | چون ...
ملک ... لطف ... | ملکوت ...

تا در ... | تن ...
نوش ... | لطف دان ...

زشت ... | نیک ...
آن ... | کرده ...

از ... | گاه ...
گاه ... | گاه ...

در قدیم حکما معتقد بوده اند که ... آب ... جنبش ...

جمع انسان دلیل قدرت اوست / در وی نقش‌بند حکمت اوست
گفت کنجی بدم نهانی من / خالق الخلق تا بدانی من
سیم بهر خزینه‌دار شاه / لعل بهر خزینه دارد شاه
سیم ناب از نهاد دارد دوست / لعل شاه از درون ...
آتش و آب و باد و خاک و فلک / برترش عقل و جان و نیک ملک
ساخت و دلالی ازو بر جدا / کوی سیمین ...
آنکه صنع قدم چو خواهد باد / عدم از عالم احد بنهاد
آنکه وصف جسم پیدا کرد / اسم احمد جسم پیدا کرد
کسب ... / کار ابلیس عشوه و فن
آور ... صنع ... / کرده فضلش ...
ار درونت نگار صنع اله / رنگ زرد و سفید و سرخ و سیاه
در برونت نگاشته افلاک / از چه از باد و آب و آتش و خاک
داده خود سپهر بستاند / نقش الله جاودان ماند
آنگه بر رنگ زرد و سرخ ... / بازستاند از تو هر یک رنگ
مگذار ... فلک جاوید / رنگ زرد و سیاه و سرخ و سفید
نگرد از کاف و نون ... / زنده را ...
همه را تا ابد ... قدم / دیده ... ورای عدم
همه ضد اوست ... / همه ...
چار گوهر ... / شده این ...
زیر کرده ... / ساخته چار ...
آنکه بی خامه زد ترا نیرنگ / هم تواند که دارد ...
همه زو یافته نگار صور / هم ...
عنصر و مایه هیولا ... / طبع الوان چار ارکان ...
غیبت ... / خود ...
همه از غایت ...

... المعراجات

تو ... پایه ...
جان ... آشیانه ... / خاطرت ...
گرد ... / برو در خار خیال مکرد
از خیال محال دست بدار / نامداران بارگه ...
کان سرای نگار ... / وین سرای ...
آن سرای نگار ... / بوم بگذار و جان ...
در جهان ... / ما خلقت ...
پایه بسیار سوی بام بلند / تو نیک پایه ...
پایه اول اندر ... / گر به تحقیق ...
علم با حلم شمع بی نور است / هر دو با هم ...
شهد بی موم ... / موم بی شهد ...
جمع کردی با ولیکن پایه / خرد و جان و صورت و مایه
تو حقیقت بدان که در عالم / از برای ... آدم

نیست از بهر آسمان ازل / نردبان پایه جز علم و عمل
بهر بالا و شیب منزل را / حکمت ... کند دل را
اندرین ره اگر چه آن سنگی / دست و پای ...
هر که او تخم کاهلی کارد / کاهلی کافریش بار آرد
تیز از کاهلی نباشد چیز / کاهلی کرد مرد را ناچیز
از پی کارت آفریده‌ستند / جامهٔ خلعتت بریده‌ستند
در دو عالم یکی بود صادق / رهبر منزل یکی کند عاشق
ملک و ملکت ... / چون مهی ...
روز بیکاری و شب ... / بهر سی بر سپهر سلطانی
اندرین خاک توده بر آب / آتشی باد ...
تاج و تخت ملوک ... / دسته گرز دان قبضهٔ تیغ
ترسم از جاهلی و نادانی / ...
تو ... چرا شوی قانع / چون نگردی بدانچه طامع
جاهلی مر ترا ... / تا ...
دیگری ... کل دارند

در صفای اخلاص

وان دگر ...
نیست مطلوب هر که اندر ... / سوی او کی بود ...
سوی حق شاهراه نفس ... / آینه دل ز دود ...
آینه دل ز زنگ کفر و نفاق / نشود روشن از خلاف و شقاق
صیقل آینه یقین شماست / چیست صدق و صفای دین شماست
مثل ... / صورت آینه یکی نبود
گرچه در آینه بنگرد دوی / انگه در آینه بود نه تویی
آینه صورت ... / کان پذیرای صورت ...
دیگری تو جو آینه دگر است / آینه از صورت تو بی‌خبر است
نور خود ز آفتاب ... است / عیب در آینه ... است
بلکه الحق حجاب جاوید است / ...
گر ز خورشید بوم بی‌بهره است / از پی ضعف خود نه از پی اوست
تو ... خیال و هوس / چون تو سطح خط و نقطه شناس
تو درین ره ز معرفت غلطی / سال صد مانده در صفات ...
گوید ابلیس در این مقام فضول / که تجلی نداند از حلول
گرت باید که بر دهد دیدار / آینه را بدار روشن دار
کافتابی که نیست نور دریغ / آبگینه نماید اندر میغ
یوسفی از فرشته نیکوتر / دیو رویت نماید از خنجر
حق ز باطل معاینه نکند / خنجرت کار آینه نکند
صورت خود در آینه دل بین / به توان دید از آنکه در گل ...
... / کامل ...
ز آنکه کل ظلمت است و دل روشن / کل تو گلخن است و دل گلشن
هرچه ... / ز تجلی ...

اعدوم

چون ز امت فزونش بود دقها — [illegible] — گفت بوبکر در تجلی ها

هر که او چون حق حصار تو — عنکبوتیش پرده دار بود
سوسماری ثنای او گوید — اژدهای رضای او جوید

نعل او فرش عرش را شاید — لعل او زیب فرش را شاید
زهر در کام او شکر گردد — سنگ در دست او گهر گردد

هر که او سر بدین ستانه نهد — پای بر تارک ثریا نهد
عقل درمانده را یقین در راه — باز در ماند هر که زین در ماند

لقمه وی که در دهن آید — کند می زان میان بود آیت
بو مرنش خواص بود و ستور — دیده در تاب خور [illegible]

مرد را از یقین بگنجد جای — که نگه داشتش خدای خدای
از پی حفظ مال و نفس و نفیس — او تراپس تو کرده او دریس

سنگ و زنجیر چون بدست آید — آهوی دشت را نشکند آید
پس بهر بی اعتقاد دلی — از برای معاش و کسب [illegible]

اعتقاد تو بر سنگ و زنجیر — هیش [illegible] کرد به سمیع و بصیر
پس چه گویم ز عقل و هوش — گر نه بنده ی تو بنده من و گوش

نور ایمانت او بنیاد — [illegible] — آهنی و سنگی بغارت داد

زاد مردی کریم [illegible] — داد چندین [illegible] بیداد
پرسش چون [illegible] — تر زبان شد بعیب و عدل

گفت بابا نصیبه من کو — گفت ای پور [illegible]
نیم تو بی دمی دبی [illegible] — چون بده داد آدم او دو [illegible]

او دست [illegible] کارساز دولا — او در پس و دنیا و دنی ما
او بجز کار [illegible] — کمند ظلم با تو [illegible]

هر کی را عوض [illegible] — گر دری بست بر تو [illegible] نهاد
گر ترا داد نشو درم بنود — گر ترا بد هیچ کس نبود

او بجز آن وقت زمین [illegible] — او عزیزت کند بگو دهی [illegible]
آنچه داری تو دل [illegible] سپار — وانچه او داد استوار آید

تو خزینه [illegible] باز — چون بده دادی او دهد تو [illegible]
زر [illegible] وی خبث سود — رز صافی [illegible] ورزد

بر او سوخت [illegible] او بتو — دولت [illegible] سر نهاد بتو
نفع آتش اگر مقیم ترست — آتش آری از آن کرم ترست

تو ندانی [illegible] بدرا — خازن او بود که تو [illegible]
یار با ماست [illegible] تو درش — یار یارست [illegible]

ای صدف جوی جوهر الا — جانه جان [illegible] اصل لا
هست [illegible] — زاد [illegible] او نیستی با ید

تا تو در نیستی قدم [illegible] — روی را در قطار [illegible]
چون [illegible] نیست سوی [illegible] — تا بری [illegible]

گرت هست از رب کنه — احسن الله الغیبت [illegible] کند

سبب [illegible] ایا دی اوست — نفس المهتدی و هادی اوست
در ره شرع فرض و سنت [illegible] — [illegible] خویش

[illegible] و پدرست — در ز اسوی [illegible] راه [illegible]
چون پرستنده [illegible] — کی شناسد روان و جان [illegible]

سنگ [illegible] دست لعل کان [illegible] — بالفضول [illegible] جان [illegible]
نیز با این [illegible] زبان [illegible] — هرزه گوی [illegible] زبان [illegible]

[illegible] کرد — بسیاهی سفینه [illegible] کرد
منت [illegible] کار یا دی [illegible] — کار [illegible] گزین

[illegible] — بی نیازی ز پیر [illegible]
کرده از بعد رهبری [illegible] — کو به [illegible] راه بر

[illegible] بحق نارد — [illegible] داند و دارد
رهبرت لطف او [illegible] — چیز [illegible] اعلام [illegible]

دوی بر تافت [illegible] — من نگویم که مردست الحق
سنگ [illegible] — [illegible]

[illegible] — نه ز تازی [illegible]
خور ز [illegible] — در ره عشق [illegible] حق

روز [illegible] — شب که [illegible]
هر که آمد [illegible] آرد — خود [illegible] لطف [illegible] آرد

هم از و دان که جان [illegible] کند — کار [illegible] جود کند
آن [illegible] — با سخاوت [illegible]

نام [illegible] — در [illegible]
قوم [illegible] — چون [illegible]

[illegible] — سیجر [illegible]

فی المجاهده

[illegible] — [illegible]
دیگران [illegible] — [illegible]

چون [illegible] — گر [illegible]
چون [illegible] — تاج [illegible] سر نهادی تو

تاج اقبال [illegible] دل — [illegible]
گرت باید [illegible] — او [illegible]

گرچه غافل [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] قدم که زد آدم — [illegible]
ز جو [illegible] — داد [illegible]

[illegible] — [illegible]
چون [illegible] — [illegible]

کرشه

شب او همچو روز روشن شد / نار نمرود باغ و گلشن شد
بر سلیمان نگر که از سر داد / پوستین امل بکار زداد
جن و انس و طیور و مور و ملخ / در پی آب قلزم و سر شخ
رای او را همه بسیج شده / امر او را همه مطیع شده
زآتش دل چو سوخت آن رعنا / خاک بر دوش باد و برخ نهاد
چون کلیم کریم غم پرورد / رخ بدین نهاد و چشم دو در
پوستینی از آن فرود آمد / برکشیده از نهاد و رنجور
کرده ده سال چاکری شعیب / تا گشاده به روی او در غیب
دست او همچو چشم بینا شد / پای او تاج فرق سینا شد
روح چون دم ز مجمره وحانی / زو پذیرفت لطف ربانی
پوستین اباد تن منزل / نور بیضا و سوی کاز دل
دل او را خدای آگهی داد / هم بگور و بسر پادشاهی داد
گشت او تعبیه رسانی / از نشانی حق و لطف جلی
تا بر صاره و بپایه رسانی / چشم اگر از وجه بایه پوشش
هر که خواد او نام و چه بکش / از یکی چشم برآورد ده دور
سنگ با او چو سنگ با دیبای / زنده کرد از مردگان کهنه
کل دل از لطف جان بر کرد / دل کل از دست جان کرد
چون دکان را بعد کرد قضا / دست تقدیر در نشیب فنا
مانده عالم پر از یهود و مجوس / گشته بازار پر عوان و حبس
تحفه را زان بعد دو جهان ستم / نور بیضا و اندر این عالم
پوستین عیسی نهشت در دین / پس چه دادی بکار زار زمین
چون شده از آسمان فرخ / هم بجان ست هم تن طاهر
از فنا چون سوی بقا آمد / زینت زیب این فنا آمد
دیده را خواند و عاشقان بر جای / آیه کل من علیها فان
کاسه سفیهان که ز دو طرار نهند / عقل بهره ره زد ز وی آز
سر گرفت از برای حق که خوش / سخن او حیات بانده و هوش
که بگوید ز جاهل بنود / ورنه گوید ز کاهل بنود
دیدی ای خواجه سخن گو / که ترا در دل از سخن شده
در خوشی بنود و لعنوا آمدش / کانکه کفش بنود لعنوا درش
بسته از جهد وجد و عشق و طلب / در کجا آن رو زدن وامی

فی الکرامة

دلش از رنه فلک برتابه / ملکوت جانش بنماید
تاکند عقلش از پی مارای / کرده میدان عشق پرداری
دل که بانش نعمت شده یکجا / شده ربانش یکی ابالکرسی
مرد باید که در طلب لب ده / تا ز حق جلی و خلیل بود
زیره وار از دو زیره تر حس / کمبه نعمت برنده نعلم است
موسی اکرچه کوکرست / فرعونش هلاک فرعونست

لطف حق سایه افکند بر دل / پس بگوید که کیف مد الظل
چون دل و جان او به پایه بس / روی بنماید ش جمله بس
هرکه را او تو زین شراب دهند / بوی در لنکشش ز باد آب دهند
زیر بنمایدش چنین زبون / فلکش و طبع و رنگ و قلمون
راه ده راه دل و دل تو جنت / کفر و دین از پی در تکی بجست
ور نه تنگ خطی تتت راه بد / بنده باشی تو شاه شوی
لغب بر کنها مجازی دانا / خود رد دور بای بی نیازی دان
تا از آن قطره گوش زنی / وحده لا شریک له شنوی
جنبش سودای رنگها پری / گرگ تعیسی تو رنگ زری
به هوای ز رنگ دوری / در یکی خم نهی برون آری
بحقیقت شنو ز از رحل / نیست این نکته با تا محل
کین همه رنگهای پر نیرنگ / خم وحدت کند همه یکرنگ
پس چو یکرنگ شد همه او شد / رشته باریک شد چو یکتو شد

فی الفقر

باسیه باشی به رنگ نیز بود / کو سپیدی هیچ رنگ نپذیرد
باسیه رو دین خوشدلی است / طرب ار انگیز نیز روی کم است
هیش آن آتشی که دلبر است / طالب موحشش سر در بست
هست و حشش ترا رضای بلال / کشف حال بطال کیف بلال
طرب او نه از بنکوی ادب است / خوش دلی او زنشک ادب است
رنگی رنگ بنت بلال و دعه / خود شد لی الیت کلیم روی
زین سو سیاه مرزه دست علا / آرزو زمردان محبت و هوناد
امی آرزو کرت بگذر / با تو این کار باید بر بود
راز دل کر همی بخواهی رابس / باسیه روی دو عالم بیاس
زانکه از آن کار آرزو طلبست / پرده دو در رود پرده عاربست
اندر این راه و در سیدی ننگیست / آب حیوان درون تاریکیست
دل ز رنگ سپید چشم دان / زانکه شب روز در شکم دارد
هر چه جز حق هر آنچه باطنست / خود طریق حقیقت دو منیست
چون چراغ خدای بکدلند / هر چه تلقین بود بر اندازد
زانکه مردان درین کهن خانه / نو گرفته ای دم و دانه
بجود بی تنهای کارنیست / مرجع روح پاک با کلم است
کمه را از جان و عقل یکباری / تا بجان حق رسی باری
انکه از تن مانده سوشی / دیکه از تار و پود کنه شنی
بی زمین آنکه شب کردی / روز روحی عقل با لجان عون
من نکوهم سخن ترا ز تیغ / لیک از راه حق نکنه در فر
تا ز باطل نبکذری حق نیست / کار انبیه حق بطل نیست
چو تر زاد را هنام اسعی / نور لا قیر وان در زر کای
هست لا شیء نور در زرداران / همه لا شیء عقل سخواران

در آن بنیاد که از بهر خدای تعالی

16

ای زمین از تو کار سپاسی ما　　بی زبانیست بی نیازی ما
بی نیازیست آنچه کفر و دین　　بی زبانیست آنچه آن و این

بی نیازی نیاز جوییست از تو　　پایکش دار سپاسگوی از تو
تحقیقت بیان که هست ملک　　از پی حکم و حکمت و سرای

او ترا داعی و تو کرا پیشه　　او ترا داعی و تو حاجت
گرگ و یوسف حسب گشته دو　　در نهاد یکیست یوسف و گرگ

لطف او راه عاشقی دیده چون　　قهر او راه موسی و فرعون
نقش و افلاک آفریده داد　　خاک آنکس که برگزیده او داد

چه عزیزی بعقل و برخ او را　　چه بزرگی و نقش و چرخ او را
چرخ آنکس که چرخ گرد است　　آسیای و آسیابانیست

حکم فرمان عقل فرمان گیر　　نفس فرمان و طبع نفس پذیر
جنبش چرخ بی سکون زمین　　هست چون نوح و در دم تنین

مور را از دانه و برد　　گردش چرخ خبر گذرد
چنبر دارد و شمشیر و لا　　گرده در کار آسیای بلا

عمر تو دانه و او در دم　　سوز تو نشیمن ماتم او
بود دست آنکه از پی سود　　کار تو چار دارد پای

چه وجود نزد او چه عدم　　شکل تو در درش نباید کم
آنکه در خود بدست و پای　　کی تواند که در خدای رسید

چو لطیفیست او او زی　　ور چه در طاعتش تو بی نفسی
هیش صور در دمد آواز　　خویشتن را که باید بی نیاز

گر نه پیوسته گشتی آسوده　　ور نه کار بوده نابوده
بود در بی نیازی از کرم　　گر تو باشی و گر نه او راچه

این همه طاق آب و گل　　ور نه گو که محض جان و دل
چه کنه طرقوا انبث حش　　طرقوا گوی نور روشن بس

چون بود ناخت حشر زدش

در انقطاع التضرع

حاجتی باید بس ... زدن

از تو زاری نگو د زو بیداد　　عورتی شور خانه شو بیداد
تا ز فرق هوا آری کرد　　نذر بگذار و کرد زاری کرد

ما نکه داند خدا که اینچه صدق　　گر تو دوری ست و ردی از صدق
قد تش بچشم تو مبین　　خو لبه آزاد کن بیاش خنین

چون تو دعوی نور روز زرد　　دیده ور کور و گوش کرد
بوم چون کرد کار شه کرد　　شوم دیده روز و گیتی کرد

چون قناعت که نه بیزان　　فر او نبود که فر هما
روی زر سرخ چادر نگار　　نام تو ننگ می یجح تو

بود در حق بکرد و نور بکرد　　که بزاری شوی درین درد
اینچ از فهم تو حقتن باشد　　بی نیازی فرحش بیش

تا نجود و قایمی به پوشش و بکوی　　ور به وقایمی به فر و ده
هر چه بیست ای فرزند هست　　بود تو چون سیا زیاده بکوی

دوی

بی تو کل مسجد است و با تو کنشت　　با تو دل و دوزخ است و بی تو بهشت
بی تو خود کار ما همی که هست　　با تو چون کرده نه چه و رهست

تر تویی مهر و کین از آن آمد　　قد تو کی کفر و دین از آن آمد
بنده باشی بی نصیب دید　　گر فرشته که رکسنه هست

از تو بیم و امید و دولت و نعم　　چون تو رفتی امید و بیم خانه
لفظ نیستی بجان کو در رهست　　طرقوا گوی ...

مصطفی گفت ... از آن رشد　　دست موسی خلیل آورد
داد آورده وفای وفیش داد　　رحمت و قرب ...

بس چه داد از بیان او در گفت　　مانده آه بجد و حیرت شگفت
آه مانده است باد کار ازو　　ملت او ... کار ...

ز آب و آتش بیان بپرده جنگ　　باد خاک را چه نبرد چه جنگ
چه سلمان چه کبر بود داد　　چه کنشت و چه صومعه

نیست علت پذیر ذات خدای　　تو بعلت کنی همی جو هی جای
همه دین بر نیاید از طمعیش　　همه فرو شد چو رافت نیقین

پادشا که بهست او را به　　پادشا کر بدست او ...
اندرین منزل که یک ...　　بوده نابوده آمد رحمت

آن چراغ ترا که نیست امید　　خود بر آید تباش خورشید
هر صراین شمع را نشانه　　جان آن نیم ... بنشاند

بس چه این کو چه نیست اشما　　راه که هست نیست آن نما
همه ازو انبه کی و دیده　　چون خزان ... ماه حقیقه

رو زاید خر و پس کی باید　　چون شود روز خود بر آید
چون ترک نیک باشی و گر　　رحمت از خود بود امید مگو

بس چه رسته روی عقل ...

مثل

بس تو یکسان شمار بیم و امید

گذر روزی عمر بگذرید　　سوی جوق ز کودکان بطری
همه مشغول گشته در بازی　　گرده یکیک همی بر آواز

هر یکی از پی مسار حقی　　بنمودی ز خود مساری
بر کشیده برای خطاب　　جامه از سر بر وی ... چوب

وسر سوی کودکان کرد　　خشمتش پرده طرب بدرید
کودکان زو گریخته ...　　جز که عبد الله زبیر نرفت

گفت عمر بگو ز من بچه من　　تو نگر بختی بکجیش منست
چه کریم ز ... ای اکرم　　نه تو پیداو که زمن بجرم

پیر چون جفت دین و داد　　خلق را او ... العدل شاد
در بود رای او سوی ...　　ملک ... بر باد

نیک نامی ز ...　　در ...
انچنان شو ز غیرت داده　　گر و که یاد ناید از یاد ...

چون که حقی بعدل ... خویش

در یاد کردن گوید

هر که تنی بود ... منزل خویش

ذکر بر دوستان ذکر خداست	در شماری بپای بوده زبان
چونکه با علم همه دوست	عمر بی داد او همه باد است

اگه گریان از دست خدا رفت	دل کی بی یاد او دست ستد از دست
تو بیاد عشق چون بکل باز کنی	تا در آنست کل که بر زد

سیر جان کرد جان بجسد را	تشنه دل کرده هاشمی بوده را
کی زبان از دو عشق شود آب	تا بود درای خود و تو صاحب

ذکر خود در مجاهده هست	ذکر در مجلس جناب هست
کار دان کرده انجمن هست	یاد کرد کسی کرد عشق هست

هر سرتا دل روی یاد بود	جنبه آنجا که یاد باد بود
تا آنکه هوا هش از درون بجا	آب جوید گشته هم آتش بار

خاص خاطر پت ذکر بد کو	تو اگر حاضری چه گوی بجو
حاضر زاد زیست هست خانه	کرته اصل غیب هست خانه

تا از شوق خاطر شنو	حالت ذوق یافته بود
وانکه خشنودی اهل جوید	نور توجیه در دل خود جوید

لله‌ش روضه هشت شد	در دو جهنش هشت شد
تا درین قطره در نکاوری	با همه خال با همه رویی

چون ازین قطره یکه قطره رفت	حال طالب نشان عشق گرفت
مرد کی جملی زنده کی زیست	هر چه گفته‌ند مغز آن اینست

هر کرشمه لحظه از خود خشنود	دل دگشت که هش زرد
که بدین اصل و نسب از زیست	تو بکشی عشق بر سلامت

عشق آهنگ آن جهان کردن	شرط بنود حدیث جان کردن
انگبانی که مرد این زهند	از غم و جان و دل آگاه

چون که گشتی ز عالم آنگه بوی	چشمه زنده کانی آگاه بوی

حکایت

ثوری از بایزید بسطامی	از پی طاعت و نیکو نامی
کرد نیکو سوالی دلپذیر	گفت شیخا بگو که خاص کیست

پیر دین مرد را جواب داد	شربت بی هم از کتاب داد
گفت ظالم کیست تو در	که کنی لطف و بشارد دزی

گفت از غافلی فراموشش	بنود بنده حلقه در گوشش
که فراموش کرد این نفسی	ظالمی نیست بدو خبر بی

وربی حاضری نه باشش	نیست کردی ز هوم و کاهش
آنجا بایاد کن که از دل و جان	نشوی غایب از زبان و زمان

یاد دارین سخن ازان سید	مرد این انجمه که آر
ناعبد ربک الصلوة زا	ور نباشی چنین تو و نوا

چشم تو کرد رامی بینه	خالق تو تر امی بینه
حاضر آنکه نشوی که در مانی	حاضر دل بوی نه حاضر تن

فی الوجود و العدم
جهد کن تا زهست هست شوی	در شراب خدای مست شوی

۷

باشد از اگر دین که عشقش	کوی چوگان دهر در دستش
چون ازین چو گشت جان تو	بر طلبه دست کی دلی چپ

هر که آزاد کرد و اجاست	حلقه در گوش و بنده بریاست
لیکن آن بنده که کرد بست	لیکن آن حلقه که حلق تنگ است

بنده گو بعهد تو تاج شهر	در بلاست بهره و در اوج شهر
زانکه هم عیست دم مجمل	زانکه هم مکرست دم مفضل

چلکی بد بینوای را	شادی و زرک بهای را
شاد و از و باش عشق بزرگ از نبی	تا بیابی رضا و نیک‌نیش

زرک آن گشت کوش بردار	شادی آنست کوش بگذار
چون ازین شاد خانه شدی	دست بهاد دیگر گنی بار

اجل آمد کلید خانه راز	در در دل بی اجل بگردد باز
تا نبود این جهان نباشد آن	تا تو باشی نباشدت یزدان

سی نامه خدای عز و جل	بر نگیرد مگر که دست اجل
تا دمی آدمی ز تو نز نه	هیچ و نیست ز شرق جان نه

تا زده و در زمانه فریب	تو بهای که اندر انجا چیست
سرد و گرم روزگار نا خورده	نرسی بر دو سر پرده

تو نداری خبر ز عالم غیب	باز نشناسی از هنر عیب
حال آنجای صورتی نبود	چون دگر کار عاشقی نبود

جان بخورت رسد چه پا سپای	وانچه گرمست است بجای
زخش و بی آشنای و راح خود	مرغ وار از قفس بباغ شود

چون چه جان بخورت قربان	پس از انجا روانه کرد و جان
گفت مرد خرد درین معنی	کر سخنهای اوست بر فتوی

خفته اند آدمی ز حرص علو	مرگ چون رخ نمود فانتبهوا
خلق عالم همه بخواب درند	همه در عالم خراب درند

چشم مردان را ه رخ شود	خویشتن را تو چون سینه شود
خویشتن را ز طلب بکند	در ره صدق جان رنج

لنگ لنگ آنکسی که تند بر آید	در همه کار با تنه بر اوست
با حیات تنه دین بدون باید	شب بدرگ تن در دین باید

آن حیاتی که بیش ازین باشد	بر سر هم عادت بود دین باشد
دین ملت در علم هم زدست	گم شدن از برای کم زدست

ورنه دینی کرس حیات بود	دین نباشد که تربیت بود
قطره هر چه بر دامان حیات	مهر مهر نور ایمان است

جز زبان در و از رحیم کرند	نیکو از آفدی شود چو بسند
خرده و دین سر بسری و دار	گر تو با دین چه سری دار

مرد کرد ناد و خود و شتر	شیر صد تنه و دو خویش فرو بکشند
ای ز خود گشته سیر رنج آنست	دی و دو تا از ندم الم آنست

کز پی جان خود بدین کردی	کرد و دنیای سر سری آمد
لب بجد بر بستان این باشد	عیسی مریم آستین باشد

اگرم نزد وجود عالم را / کور بین مصطفی و آدم را
داگر او طالبست افزون را / کور بین عصا و راو قارون را
آن یکی پای در رکاب بماند / وان دگر خسته در گلاب بماند
پای آن از عدم قلم کرده / دست این از قدم قلم کرده
بادمیت بعاد مفرد نیست / خاک لعنت سرای کار تو کرد
پای کز طارم هدی دورست / هست پای آن دمای محمودست

فی الشکر

موضع کفر نیست جز در یخ / مرجع شکر نیست جز سر یخ
شکر گوی از پی زیادت را / عالم الغیب والشهادت را
چون شدی بر قضای او شاکر / داند الله مرترا شاکر
آدمی سوی حق همی پوید / آنکه او شکر او گوید
شکر شکر او کرد داند گفت / کو همه ذکر او کند در نهفت
او بجنبد همه ثواب دهد / او بگوید همه جواب دهد
هر چه بستد ز نعمت دنیاست / بر از آن ناتمام و هم بالاست
گر همه موی ما زبان گردد / بر یکی صد هزار جان گردد
بس نکو شکر نعمتش گوید / گر بگوید بنده هم بد گوید
اوست بی شکل جسم و صورت و جا / ایزد فرد و خالق جبار
اوست بی رنگ و خانه و کار / نعمت شکر و شکر گوی نگار
شکل جسم و طبایع و تبدیل / آدمی راست تا ابد تحصیل
در همی شکر او فزون گوید / شکر توفیق و شکر چون گوید
تن و جان از پی قضا و نگر / دل ترنم کنان که یارب شکر
ور نه در راه دانشش تدبیر / از زن مرده وا ز جوان دلیر
کور چشمان عالم پر فتنه / عور چشمان جمهور دو چون گفتنه
چون ترا گر دهند حکم او ساکن / از زبان بدان شدی ایمن

در شکر و شکایت

شاکر لطف و رحمتش این دم / شاکی قهر و زحمتش که کم
چون نگه کرده ای ز روی خشم / هر چه از خشم نامد اندر چشم
قهر و لطفش که در جهان پیداست / تهمت کبر و شبهت کبر است
لطف او چون جمال بنماید / دل دولت دو دال بزداید
قاف قهرش اگر رود تا زود / قاف دامنش چو سیم بگدازد
لطف او چون ز عرش آویزد / کشف صوفی ز کشف برخیزد
باز قهرش چو آید اندر کار / کشف بنشیند در کنشت کار
قهر او نازنین که از بنده / لطف او هیچ اولی زنده
کفر و دین پیده روان اوست / هست بیدار آن جهان اوست
آرد از قهر و لطف پاینده / زنده از مرده مرده از زنده
گشت قهرش چو اندر آید جنگ / باشد ملک را بجز تنگ
باز چون اسب لطف از تک کرد / لقمه گرم را چو چینی کرد
خود از او زنده عقل و رای بنا / کرم ابریشمین و دیبا زرین

در عطا چون بلای مبتلی تو / با بلا در عطا همی خندید
با خدای ای اگر نکیست بدبخت / با کریم که در جهان کس نیست
چه سوی نیک و چه سوی بد / قهر و لطفش به دو کرامت ساند
خسروان در رهش کله بازند / گردنان بر درش سر اندازند
یکی از کس فضول نو بوده / صد هزار اهل سلم کون کرده
گر بگوید به پرده کو برآی / مرده آید کفن کشان برپای
در بگوید نه ز خنده که بمیر / مرده در حال گرچه باشد پیر
دو زرشتی گرسنه نبوشته / جا کرش از یکی دو تا کشته
خلق معزول در غیض از اعمالش / هیچ ترسان نبوده زاهوالش
گرد نا از الطعام نرسیش / ترکتاز از الکلام قدسش بس
سرعت عفو رحمتش آن ره گشا / برگرفته رسم استغفار
روح بخشیده روح ور زنجها / برده در راستی برده در زنجها
تا کسی از المطف خود کس کرد / شکر او صبری بنده کاکا کرد
فضل او پیش خشم و آتش داد / در حسب و راه جان کشا
دست پا بسته همیشه بهوا / مرده گوهی ز رحمت بکجا
غیب او عیب خلق در پوشیده / عفو او خشمش تو ا پوشیده
از پی لطف و غایب ترسش / کرده بر لوح قسمت قدسش
خوب کار او و زشت کار اشما / عیب شان او و عیب ها اشما
این عنایت نگر که پیش پس / عالم الغیب اعلم غیب
آدمی زاده ظلوم و جهول / فضل حق اسمی زند نفضول
پشت پای همی زند بر دست / عقل هشیار را چو مردم مست
چون نشانه چو پس راجحت / اگر بر روی مبست زخم حجت
عفو او را قبول بد خطاب / کرمش از دل بد عطات
گرچه در دست نفس او مبتلا / خشم صفوا بیان زنشید
تو جفا کرده او وفا با تو / او وفا دار ز نکو با تو
هر که نشنیده بنده آورده / هر که افتد به پای گیرد دست
منزل عفو او بدست گناه / شکر لطف او پذیرد آه
آه عارف چو پرده بگیرد / دوزخ از بیم او بسر گیرد
قهر و لطفش بجای خود دارد / شکر و شکرش مقام نخود دارد
لطف او رحمت جان بنا / قهر او آتشی ره انداز
لطف او بنده را سر در گردد / قهر او مرد را اغر در کرد
عالم از لطف و قهر او ترسان / صالح و طالح از رخ یکسان
جان جانت بلطف او زنده است / کر روانت بلطف پاینده است
قهر او چو بسته اند و دام / نکی آرد ز صورت بلعام
لطف او چون در آید اندر کار / سگ اصحاب کهف در غار
نکی از لطف کهف آرام / با خوانزیل قهر کرد ز نام
پادشاهان چو خاک در راه / بو سید و فر لعنت از بر او
هر که در ملک او منی کرد / ار ره رست توسنی کرد

گردن گردنان شکسته بقید ضعفا را بلطف او داده امید تایب الذنب ابراهیم بنا پاک کرده جملگیش ز گناه
عفو او بر گنه سبق برده سبقت رحمتش عجب برده او را حافظ و تو غافل ایمنیت ز عقل عالم و جاهل
انجان همه کو کند پیوند ما در غرا کجاست بر فرزند عیب ما عیب جا بپوشیده تو نگفته سرا و پوشیده
گر نبودی ز روی حمایت پاک کی شدی تاجدار مشتی خاک فضل او آوریدت اند کجا ورنه کی خاک ابدی پاره را
دستگیر است بیکسان زاد بی پناهند جمله خانه زاد زانکه پاکیست پاک را خواهد عالم الغیب خاک را خواهد

در فضیلت علم

دانش آور رحی عنایت کنی بخشش او هم کفایت کنی
شرب نیک نیک ز علم در نسته داده وجه آن تو نسته اوست در فطرت تو دانا دانش او منزه از خاطر
علم او شامل اجراع افزود علم او جمیع را گناه آمود بهر تو داند آنچه در دل تست زانکه او حاضر دل و گل تست
چون تو دانی که او همی داند فر طبع تو در کلفت ماند روی از آن نیکو دانی رای تو بر تو در ...
آنچه در خاطر تو او داند لفظ را کهنش کار میر اند گر ز خلقش هیچ نیست پنهان بنده کی زند دستی بگناه
مصلحت بین خلق هیز آز مطلع بر ضمیر هیش از راز هیچ جا نی جهیر او نگیبث هیچ علی نزدیک کی تو غیبت
شادی آرای جسم گذارنده رازدو حسنت و رازه دار خدا مطلع بر مخاریست مدام تو براندیش کار گشت تمام
بی زبانی بر پیش بیان در نیست قوت جانت زخوان بی نیاز است از گمان پیش خلق پیش نسته دیده و دانش تو نسته
او نهاد از پی اولوا الالباب بیم داده در نبودن اوآب چون عجلتش عنه در نوائی نار در دل نه نور خوانی
چون علمش نکو خواهی کرد طمع از علم او خدای مرد کرد تعلیم برای علم و قوام تقاضی ز جسم در ارحام
کرده او جنس پای مور گاه مور پیسک شب و ز پا پنها سنگ نی غور اگر جنبید در شب داغ علمش از دیده
در دل سنگ اگر بود کرمی دارد او کم ز ذره جرمی عقوبت و تسبیح ذرانی دانش می بداند علم بی دانش
زیر گردون عدل علم خدای ساخت چار خصم در یک جای هر کرا ذهنیت هست اگر هست همیت هم توانگر
هست با علم و همه ... ناتوانی نکو و ناوانی ناتوانی زانکه دانا عاجزی مرتراد به بالا

تو نکو در دل

تو نکو در دل که او گوید تو مجو در راکه او جوید بنموده ترا ره آموزی داده در خاک کرم روزی
قابل و بس تو لنگ ... طالب و بس تو ملک بخشیده عیب خود زانکه صورت ... تو ندانی که عیب شیطان ذات
او را ابتدا از تو داند حال تو چه کردی بعد زه کرده حال هیچ عاقل درون ندهد عیب او بداند درون جهان غیب
گر گناهی همی کنی اکنون آن گناه از ده حال غیب برون که ندانی که می بداند حق که میت انیت کار مطلق
ور ندانی که می بداند بس بیکسی ایکت شرح دیده کس خود گرفتم که چیست فرم ... حق بداند حق از کسی کم نیست
عفو او گیرم ار بپوشانه ور ز تو علمش آن همی داند تو بکن ریش شیخ کرد آنست که بینی بروز دیدارت
نقش فرح در اسپان حالتش

فی مبداء الحال و صفت الوجود

فرقه در قلزم جهالت نوشش
آن زمینی که پیش زوجود چون ترا کرد در جسم موجود روز بیست و نه از رخ نفی کرد کار حکیم پیوستی
در شکم مادرت همی پرورد بعد نه ماه چون برون آورد یکی در رزق جنت تو به نیست ده ور بعزت بدادیت
بعد از آن الف و او بیست روز شب جنس و چشم ... کلفت کمین مرد در امی آنجام کل جهان که مینت بر تو حرام
چون بود دست حطام بعد پا شد دگر گون ترا اسما ... داد اند زینت و دست ... زبن بکیر و دیان بعد ...
کرده در بر ز تنبه کرده عرض ده چار در برجات زین پستان ز آن بیرون بقدر کرده عالم همی طلب ...
چون جمال کمان غنچه آید کار دنیا همه بجا آید باز مانند دو دست یارکه بدل یار به بهشت ما جار
در طره بهر چهار بسته شود هشت جنت بجنبه بخرد هشت خلد بر تو بگشاید حور و غلمان ترا به پیش آید
تا بدو رخ بنانکه باشی شاد میر دی تا دری ز دنیا یاد هد بان تر زماه و بیرسیت مزد او جمله را ابرست
ای جوانمرد نکته بشنو ور عطای خدا بیند شنو چون ترا داد صورت ... در درون دولت نهاد که جای
خلقی کان تر است همچو ... ... ر بروز بساغر کرد او تشن درم نبود کو ترا بود هیچ کم نبود
خیره بنگر از قصه ها محال

فی الرزق

از رغبتش شوم ...
جانور جو خوان پیش نهاد خوردنی از خورد پیش نهاد روزی مرکی بپدید آورد ور انبار خانه همه نکرد

همه را روح و روز و روزی از اوست
نیک بختی و نیک روزی از اوست
کافر و مومن و شقی و سعید
همه را روزی و حیات دهد
جای حاجت منور شان ز خلق
چیم چو وحش بداده روزی خلق
جز زبان خیسته و روزیش ما
جز زره نیست نان روزیش ما
او ز تو چیره به کار نجبه
نان خورشت داده مان همی تو
روزی تو اگر چنین باشد
اسپ کس بسته زیر زین باشد
نان از او داد و بر دل شتاب
ورنه او را نبود تو اندر خواب
نان و جان تو در خزینهٔ اوست
تو نداری خبر و خزینهٔ اوست
نه ترا گفت رازق تو منم
عالم سر و عالم علنم
جان بداده‌ام و دهم و نان هم
هر چه خواهی تو در زمان هم
کار روزی چو روز دان به یقین
گره آورد روز روزی بیت
شعله دارد ز بد روزی هم
نخورد آتش گمرده کریم
نخورد شیر صید خود تنها
چون شود سیر مانده را دهد
مرد نان از هست گنه تو بر تو
مرد را روز نور دری تو
با تو آنجا که لطف یزدانست
گرد نان بدست تو جان است
غم جان خور که آن نان خورده است
تا لب گور کرده بر کرده است
این گرو سخت دار دنیا هیچ
چون گرو رفت هم نجات هیچ
جان بی نان بسی خدا و قهٔ
زانکه بجا ماند جان به جا
آن مان که جان ز تن بجهد
بچشم آن کر روزیت بجهد
روزیت در خدای تو
نه ز دندان و حلق و نای تو
که خدای خدائیست رنج
خاصه از آن که زینت و گنج
اعتماد تو در همه احوال
بر خدا به که بر خزاین و مال
که خدای همه جهان و همه است
کمر و کن ترا خدای بس است
ابر اگر هم نداد یکسالت
سخت دشوار بینم احوالت
زانکه او چه بود نعمت
گرسنه گرسنگی خویش خنگ دیده

تمثیل

کای جهان تو و هم آن کهن
رزق بر تست هر چه وا ای کن
علت رزق او بجوب شرست
گر بداند خدا و گفت
بی سبب رازق همه انم
همه بر تست نام و جانم
از هزاران هزار یکی تو
زانکه اندکی نباشد اندکی تو
شعله ز او و صد هزار اخگر
قطره زو و صد هزار اخگر
در نبود کسی که در غم خورد
در یقین باشد از زیرکی
آن شنیده‌ای که بی‌نام اخر
هیچ روزی بیافت از دگر

حکایت

گبر گفتش بس مسلمانی
زین سخن هیچ سخن دانی
گر تو این گوهر است بر نهند
هر کسان که چه دار بگیرند
گفت گبر ار مرا انگیزنند
آتو این هیچ من همی بینند
زانکه او گوهر است با جهان
گنگ کند مخل با کرم یکسان

دست تا باختی ز هستی خود
داد از آنجای نیستش بر
کار تو جز خدای نگشاید
مختار گر خلق هیچ آید
دل ز فضل و فضول خلق بشوی
دل ز ره بند رستی از بهر خویش
تا توانی جز او نیاز مگیر
خلق را هیچ دشمنی مگیر
چون نداری خبر ز راه نیاز
و جهای بی پایان منزل
مرد قربان عشق و طلب
پارسی آب داس و دنیا آب
تا بقای خدا و نام شباب
الف آلای او و جان تمام
تا خدای زور و موسی تو
روز کوری چو روح عیسی تو
اول رهبر عشق الهی
رفته ام کن چو کلک هیچ
تا به انجا رسی که هیچ نیست
که بدای کرمی نیابد چیست
نه بپرسید گاه زبان
چون شنیده ز زبان پیل

تمثیل در بیداری

گر بگوی ای امیر جان فرد
که شب تیره به بود یار
مرد فقیری گشت شنوای سایل
سوی او باز خود و مشو مایل
عاشقان زاد و بی ره و جان
تمیز از به که تابش به ره
مرگ و دل و در ره تپش و دل
نماند بیاده در منزل
در جهان کس که عشق بود
با تو به مانده هم عقل نیاز

فی الحب والمحبة

عاشقان سوی عشق خرسند
عقل را بینش و جان بر دست
تا چو سوی شش براق دل
در رکابش همه برفت
عقل و جان از خرد و دل و فطر
دل و دین هم فدا گشته
پرده عاشقان ز عشق پیداست
نقش بر پرده بادبان
غالب عشق است عقل
خود تر شیخ داد عقل
ای چون آفتاب در شود
عالم عشق پر نور شود
ابر چون گبر معظم گر
آب جلا تابع است مغز
اندک او حیات انسان است
بار بسیارش آفت جانست
عشق و توحید او نکند نبست
هر چه هیچ او پست است
جان و دل در شش تمار
خویشتن را از آن شمار
چون یکی ای و یکی گوی
به دو و سه و چار چون گویی
با الف بی و تی بود همراه
بی و تی بت شمر الف همراه
پس مودت محبت حضرت اوست
که محبت خطاب حضرت اوست
به نباشد محبت مطلق
تنگ باشد محبت حق
در محبت گر با تنفس
زانکه محبت است تحقیق
ای محب وصال حضرت غیب
تا نگویی وصال طاعت غیب
گمشنی شربت ملاقاتش
نجحی لذت مناجاتش
دست و پای همی زنی در جوی
چون به دریا رسی چو جوی مگوی
چو نیی کرده و غم دعا را
ای حدث با قدم بکار ترا
تو حدیث نفس مزن نفس
ای نه نیست با رسید قدم

صد هزارت حجاب در راهست | همت عاقبت اگر تمامست | دست شیطان ز طالب تو شود | پای در همت عالیت تو شود
شو بدریای اوو دین بکیم | نی چنین جو کند م و آدم | تا کند جهل تو به تو قبول | تا کنی ذکر دیگر و فضول
تو نشوی از مطاع شیطان | تو به نا کرده کی بوی پشیمان | چون ترا بار داد و بود درگاه | آرزو در دو جهان او در گواه
چون هدایت به دوستی بگزید | چشم شوق تو دید فی همه دید

فی التجرید

هر که خواهد ولایت تجرید | وانکه جوید هدایت توحید | از درونش نباید آسایش | آن پسندایش کرد رعایتش
برنگیر د جهان خوش و دو ی | چه حدیثست این منی و توی | تو بی تو چو رخت برگیرد | رخت دیگت تو بجذب برگیرد
نیست در شرط اتحاد نکو | دعوی دوستی بس تو و او | بنده گی کرده انگه باشد تو | کی توان کرد طرف برابر
همه شو بر درش که در عالم | هر که او خرمست بود همدم | از پی زنگ آینه دهر | لایق آن بحق تلاقی بسیر
جون سپیدی بجو پس غره | تو خوش نشمار رد خبری | منواز راه ما تو انسیش | همچو کشتی بر چشم مردم انشی
می نخواهی تو از کتاب خدای | نیست اموات فرد بل احیا | نیک دیده به خوب تر بخیانه | هر چه دات خدای در جای
آنچه او در دلش ز خدا نیک | نیک دیده و اشت هر دو دار | صورت اگر هست بود در صبر | باد بادی بدست باد و بار
بر در شه گدای نان خوانه | باز عاشق خدای جان خواه | عاشقان جان و دل گدا | ذکر او روز و شب غذا کرد
نیک دو همت چنان زاهد | بچه شیر مغز جان جوید | هر دعای جسمی نخواهد | نیک بی دست بلعمه تو نشینه
در طریقت بر دو چالاک | داد بر باد و آب و آتش و خاک | ز انکه در عرصه معالم عمر | چو درش جا مسکن علم
کشف اگر بنده سازد دست | کشف اگفتش بساز دو زن | فضل کم کن تو عاجزی است | است تو اتو با سکان بگذا
تو بگو هر کرش رفت | بس چرا چون سگی تو دو شت | هر که اعالیست همت او | هر دو عالم شد دست نخت او
انکه در همت همچو سگ | هست چون سگ بجهد نانی | کرمی روح خواهی از تن فرد | لا جدا دارست کرد او بر کرد
کو ز لاهوت خود نیابی | تا تو ناسوت بر کند بر دو | ای برادر برادر تجربه | جگر خود کباب دان بوتربیه
نیست کن هر جز راه او دل | تا دولت خانه خدای بود | تا ترا بود ما تو در دولت | کعبه با طاعت خراب است

ای خوابید

ای خرابات جوی پاکباز | پسر خرتو نیی دخرابات | با تو ده بود خرقه خرقه دهست | چشم تو غفلت از ان جهانست
ای تو خوش نیست با تو نیز جهان | تا که بد انداز خوابه کرده گنش | گر ز ذات تو بد تو بود دو ذات | بت کی واز تو نیست معبودست
در تو هم کفر و دین جانست | | | در صفائی صفت چنین گشت

تعلیم السالک فی کون الممالک

این همه علم جسم مختصر است | علم نفس براه حق دگر است | علم آنکس نظر او حق باشد | علم نفس براه حق بسته
علم جسم از سر زبان باشد | علم نفس براه جان باشد | سوی آنکس که عقل و دین دارد | نان و گفتار کند دین دارد
هست این او نشان دلیل | این نشان از کلیم پرس و خلیل | ور ز من پرسی ای برادر هم | باز گویم صریح من بشنو هم
روی سوی جهان چی کردن | عقبه چاه زیر پی کردن | هست آن چنین رهای عاقل | حق به بیدن برید ن از باطل
جاه و حرمت ز دل رها کردن | پشت در چشم و رها کردن | تحقیق کردن نفوس ابد | نفوس کے دن ره دان خرد
رفتن از فعل حق سوی نقشش | در صفت زینی بنعام عرش | آنکه از معرفت بعالم راز | بس چو بینی تا پستان نیاز
در درون تو نقش دکر کرد | زان همه کرده تا عمل کرد | با نیاز آنکه کوکشتی یار | دل بیارد ز نفس تیره و تار
جان و دانش بهم برانداز | در درون صحبتش بکیاز | در تو جون نقش نقش تو بگداخت | دل تا بنده پیچ کار خویش بباخت
بس از حق نیارست پیمانه | جون نیا ز نیستی ماند حق خانه | نه به بیهوده گفت و ما داری | بایزید ار بگفت سبحانی ما اعظم شانی
وان زبانی که راز مطلق گفت | راز حلاج کو انا الحق گفت | راز خود جون ز روی دار گفت | راز حلاج گشت دادو رات
روز ز اهلش چو شب نمایه | نطق او کفش خدا آمد | راز جون کرد تا کجاهی نهان | صورت او نصیب دار آمد
جان جانش چون شد ای آواز | خون دل گشت به نشانها | راست گفت که گفت از تعال | گفت مع نفسک ای بر ده تعال
از تو تا دست منت بسیار | ره تو بی خود بزیر پای در آ | تا ببینی به بیده لاهوت | خط ذوی الملک و جان ذوی الملکوت
کی بود و از ما جدا مانده | من و تو در میان خدا مانده | دل شده با تبستان جدای | روح گفته من اینکم تو در آی
جون رآید ز عالم توحید | دل ز روح از پیشتر ز تفرید | روح با جو هر همه پیچار د | دل بدید رو دست ببو ز ه
ای به بیده و ز آب گل هستی | تا کی آخر ز نفس تا رستی | حکمی لاف مستی بیهوده | تا تکو نخورد گرد دروغ

تو اگر بیخوری بده آواز / دوغ خواره نگاه دارد راز
چه کنی جنت جوی بیخ جان تو / تو بدان کوش کن جوانان تو

تو ندانی بپارسی ناسی / چون بخوردیش هم بشناسی
مر ترا سوز نیست که جام شراب / چو کنی نوشش در سرای خراب

چون بخوردی دو دو ژده باعده از / کویم جنت مخیر دری رز
بر مدارد از مقام پیسی پی / سر هم انجانب که خوردی می

تا نخوردی مدهوشش هیچ ملال / چون بخوردی تو خاک لب بال
پیشتر زین جشن ان بی اضا / همه خوار کان دل مردار

بی همی مثل جانتان نخورد / اندر آن ستان دان آن بیز
اندرین مجمع جوان مردان / ار بسیه بر دل جوانمردان

پیشتر چون نشوی که جا نیست / بازپس چون بسی که پایت نیست
گر بگوی تو صادقی باشی / ور بگویی منافقی باشی

انکه جای نیست غم خوار است / دادگر را بپای نیست ناچار
زینتانی که بود رشن بیشنند / نه که بر درش همی بیشنند

کز ازل پیش عشق بی ز زور / خود که بسته زاده اند چو گور
جهد کن تا چو مرگ بشتابد / نیک جانت بکوی او یابد

ور کند زین سپرای پاداشش / ار بود ور نه بود راه باش
انکسانی که بسته اند او را / بخدای بپسنده اند او را

کمر بنده کیش بسته مدام / خواجه بعفت بام چو غلام

التمثيل لابن الغافل والاب العاقل

بو پسر شیخ کور کابی گفت / کز زاهد کار بای نهفت
اندرین کوچه خانه با ید / کز کلید این چپ یو بشناید

جانب برایه دو رو بچه ره / هم بپیرا ز شیخ و هم ز رذو
اندرین منزل خشنا و فرد / چون کنابا فردا آ و زود کرد

برد ربوستان الا الله / برکش و نیست کن قبا و کلاه
نیست شو تا همو کند بجواب / لمن الملک اسوال جواب

حکایت

در مناجات پیر شبلی گفت / چون برون آمد از حدیث نهفت

گفت کز آنکه بنود هم دوی / به هم در حدیث مستوری
لمن الملک که یداو بصواب / من وهم مرد را بصدق جواب

کویم ار و از مملکت او راست / کز دوی دو پیدا او آراست
مملکت هست نیز مملکش نیز / هست از آنکه بود دوی و چیز

تیغ الا پسر بحو فزا از لا / سر بود لا پسر ده جا ز
چون در آمد وصال الله / سرد شد گفت و گوی و اله

کلاه استمال منه بر سر / تا بیابی ز جبرئیل اثر
تاج کرده ترا کلاه ملک / وار کوتر شد قبای فلک

مرد جو حق چو زان کرشی ختم / جبرئیلت نباید اندر چشم
زانکه از حرف لا همی بار که / تو چه دانی که چند باشد را

راه تنها با خودی هزاران سال / بروی روز و شب بپیچ و شمال
بس که با خود چشم باز کنی / کار بر خویشتن دراز کنی

خویشتن بینی از نهاد و قیاس / گرد خود گشته همچو گاو خراس
با خود از هیچ آب اندر کاه / پای اندر ره دم ببین رباه

زین مسافت ره دشت عقل توهست / آن مسافت خدای آگه است
گر توکل ترا بدست همی / خود بدانی که رزق از دست همی

ایضا فی التوکل

بی نشان با نفاق بر در گاه / با توکل برون فردان راه

ربع مسکون هزار و بیست شمار / شد بفرسنگ هشت و چار هزار
تو اگر روزی بحرف و حروف / بیش کن بیست و چار حروف

کلمه حق چو در شمار آید / عدد و حرف هشت و چار آید
ساعت شب چو هم کنی باره / هم بود هشت و چار او هم

قاف قول شهادتین ترا / بی ریا و نفاق کیف ترا
از همه علت برون آرد / ز آلت بکاف و نون آرد

از دو رای خنده سخن ز دو کو / ور دو تا ابلیس کم لاسو لاتنه
نیمی از جسم جان تو وار دو بیج / نیمی از چرخ دین دوازده برج

ذره جیا پر ز ذره امید آب / پر جبا پر ز ماه و خورشید است
ذره در یای عالم حیرت است / ماه و خورشید و آسمان ذر ست

هم در اندیشه را بجای بهان / چه کنی تنگ ملک و صفا
زر دامن کس که وی بجز خود / چه قبول چه رد چه نیک چه بد

ای بسکندر دروی آفات / همچو خضر بی در یی ظلمات
نیست راشنجه که فی بکیت / سایه را دوزخ دانش بکیت

زیر پای آر هر چه هر کانست / تا بدست آید آب حیوانست
هستی اوست هستی دیده / پرده بارگاه او بی ادبست

نفس را سال و ماه گو فردا / مرده انکار نفس ابرو را
چون تو فارغ شدی ز نفس لئیم / بر رسیدی بخلد و ناز و نعیم

پس بگوی توکل آور حب / بعد از آنت پدید آید حب
ور توکل یکی سخن بشنو / تا عنایت بدست و دیده کرو

اندر آموز رسم و راه رفتی / که از و گشت فخر آرا اث تنی

فی توکل العجوزه

حاتم انکه که او عشم محترم / آنکه خوانی همی ورا تم
کرد عزم حجاز بیت حرام / سوی حضرت نبی علیه السلام

مانده بر جای یک عیال / بی قلیل و کثیر و بی اموال
در پس پرده داشت ابنای / که ورا بود با حصه ارزانی

مرد را فزون محتشمی نگذاشت / بود و نابود او یکی پنداشت
بر توکل نفس همه بود / که ز رزاق خوریش آگه بود

هیچ کشته مردمان ز زن / شاد دانشمه جهد بار زن
حال او به سر بر رسید / خو او را فزود و مهمن دیدند

شو مرت چون برفت بر رزقت هیچ نگه داشت مرز انفقات
گفت بگذاشت اضیم آنجا آنکه رزق منست ماند بجای

باز گفتش که رزق تو چه بست گر ولت فاقه است و تو بسته است
گفت چند انکه عمر مانده بستم رزق را کرده جمله در بستم

این بگی گفت می ندانی تو او چه داند که زنده مانی تو
گفت ذره ای وهم می داند تا بود روح رزق بستاند

باز گفتش بلی سبب بنده مرکز از چه بر طب ده
منت بنیاد از ابیع و بسیل بر ز چشمه آسمان و سبیل

گفت کای مرد تا نشنده چند گویی مرزه بر خیره
حاجت از او دو سوی زنبیل کش نیاید بهیبت کشیر و دلیل

آسمان و زمین بجمله دو راست هر چه خود خواست که و حکم از است
ربیانه خدا که خود خواهد که نیفزاید و کهی کاهد

از تو طفیل ترجیه رسنی مرد نامی و لیک کم زینی
چون ز راه او تو چون مرد نی دو بپا مو زر او روی ز زنان

کاهلی پیشه گیری ای تو زن وای آن مرد کو کم است از زن
با دل و جان نیابد نیست نبات دور شود ز امیدین و جان

و آنکه بیدار عیش انکه کین جو بار است و آب بجا
پیش انگیس که عقل رهبر اوست کفر و دین هر دو پرده در اوست

جای تو در نعیم گشت معد تا تو یابا رجعت که و جه
تا بدان جا که ما و تو دانیم همه چون سوخت آید و دانیم

گوش بر دوست کن که عقل بگفت بهد و پای آن زبه شکیبت
بهشمار ار چه گوش بر شنود گوش عقل از یکی خبر شنود

برود سوی پیران و کوری بکو چکنی پیش از این خرد و تن تو
کودکی که ز در ود چشم و گوش تا بر نهد سرت بیان و دو گوش

علت و زر و شب خورشید و دین چون کله گشتی ذات تا ابد این
هستی دو دست پیش دیده فوت پرده بارگاه اول دست

فی الرؤیا والتعبیر

خلق تا در جهان بیابند همه در گشتی اند در خوابند

تا بدان شان چو بنداند نو از پی پیش و ثواب و عقاب
آتشی شیر آب خشم بود چشمه آفتاب چشم بود

سنگ عذاب اند در دو بالش لیک بی خواب بیسان باشد
خود بازی بخواب باشد نخ سبب جنگ و فتنه باشد

آب در خواب زندگی بطال گر بود پاک عذب حال زلال
ور بود تیره آب نا خوش گر چه آتش عین آتش

خاک در خواب مایه روزیست بر زگر را دلیل بهروزیست
باد اگر گرم نیست سرد بود هر دو گنجور رنج و درد بود

باد اگر هست معتدل بر دست اندوه و شیمیت و شادی دوست
گریه در خواب مایه خندگی خندگی از ندامت آزادیست
بستگی

خنده و اندوه

تا بر و دست

خنده و اندوه باشد و اهوال خامشی بستن زبان اندر مال
چهره او زرد ز اندوه اندر خواب عدم مال باشد و اسباب

شرب آب و زیادت عطشان علم باشد که نیست بسیاری آن
وانکه باشد برهنه اندر خواب شد فضیحت بسان سنگ و تراب

طبل در خواب از گرد و نای خوش بوق در خواب به پر فاش
بنده و غل تو به نصوح بود باغ و دین غذای روح بود

وقت او راک درون فزار به مرد چشمه و زو نیار به
میوه در خواب و دیرینه شاه لیک اندر زنان که دیده الکا

دست خود چون دراز بینند شود اندر سخا و را وی فرد
ور بود دستهای او کوتاه گشته از بخل که و فوتش سیاه

دست بسته بود اردو خواب آب چپ و ضراوی اندر آب
باشد انگشت همچو فرزند آن نسب باد رو پدر دندان

و هر اندر صد رباستان چون شکم مال گشته پنهان
جگر و دل بخواب گنج بود ساق و زانو عنا و رنج بود

مغز مال نهان و پهلو زن پوست چون سیر در کشیده بتن
هست فرزند آلت تولید نیک و بد زشت [illegible]

دست شستن بکار [illegible] رقص کردن و قاحت [illegible]
نیز [illegible] و طول آلت تفصیل همه بر خاو مان کننده دلیل

وانکه بربط زند بخواب اندر زن کند جنگ انضباب اندر
باد رگ پس مصارعت کردن غلبه کردن است و آزردن

وانکه دارو همی خورد در خواب رسته گردد ز رنج و درد و عذاب
طبیب باشد دو گونه اندر خواب این یکی رحمت آن دگر عذاب

رحمت آن خوش را که درمان محنت آن خوش که بر کاهند
کز دهان رنج بیشتر باشد زحمتش کمتر از ضرر باشد

مرد بیمار و طبیب جان تو بد بود بد نکو ز من بشنو
رقص کردن بخواب زشتی بیم غرق است و مایه زشتی

وانکه در حبس و بند بسته بود رقص کردن ور رحمت بود
هر که بینه ز تن روان شده خون نعمتی باید از حساب برون

چون ز بینه جراحت ایرشن ور بود هست بی خراین باشد
اندر مصیبت باید از کار بسته گردد بدست خونخواری

وآن زن کش ز فرج خلاء آید کودکی مرده زو برون آید
گوشت بینه بخواب بر بیمار که خورد رو ز انطمع بردار

مستی و بیهوشی ز شرب شراب اگر نیاز بست بود در خواب
وانکه در پا سپید دو زی سرفرازی و ننگ و روزی

شیر در خواب گنج و مال بود روزی نیکو و حلال بود
جامه کهنه رنج و اندوه است جامه نو ز دولت انبوه است

بهترین جامه بود دی گفت مرد را اهستا و جونیکیست
قرمز نازه است جامه زنگین اهل و شادی و رحمت [illegible]

جامهٔ سرخ مایهٔ شادیست سال و رغبت از و بارادیست
جامهٔ بیت رنگ سیاه در بود رزد و درد و محنت و آه
جامهای کبود اندوهست رنج بر دل فسرده نترا زکوهست
طیلسان روی کال بود کیسه و صره اصل مال بود
نردبان اصل مایهٔ سفرست لیک شان مرد را سعد و ظفرست
آسیا مردم ابین باشد اگر در خانهٔ بکرنین باشد
دام باشد کو بستنی کار آینه زن بود دکموش زار
سنگی آیدت زقفل پدید بوک کشایش که آیدت زکلید

فی الرجل

مرد طباخ نعمت بسیار همچو قصاب تباهی کار
رنج و بیمار یست مرد طبیب خاصه از آنکه هست فوارا نصیب
درزی آنکس که بخنها دیبا همه در دست او شود زیبا
مرد خفاف نعل و خوار از مواریث انکه داند کار
مرد بزاز و زرگر و عطار خوبی کار و نعمت بسیار
مرد بیطار و در ایض و کحال جون دلیل اند بر تباهی حال
مرد قمار و مطرب و دلال مایهٔ شادمانی و سماع
هست در خواب دید اندو صیاد مایه مکر و حیله و بیداد
مرد شمشیر گر دلیل عنابست همچو آن تیر گر که تیر آست
مرد سقا دلیل کر د حال هر که بیند او دلیل اقبال

فی الحیوان

خر بود خادمی دلی کاهل گر نباشد بکار در رایل
اسب آن باشد ای پسندیده فن مرد را اسب زن بود در فرزند
استر از آنکه زن بود حامل بد بود نا پدیش بچه حاصل
شتر آید ترا سفر در خواب سفری سهمناک بدغم و تاب
گاو باشد دلیل سال فراخ شیر پادشاه شود گستاخ
شیر خصمی مسلط و بچه زور کو بود کارش از بی خاطر دور
پیل شاهیست لیک با هیبت همه کس ترسناک از ان صولت
گو سفند آیدت غنیمت و مال اقتضا از آن کنه فراخی سال
بز کسی دان و آن بد گوهر بز خورش و بکار در بر شر
لیک با شیر و سبیل منفعه نیست بقول استاد مرید
آهو از خانه زنان بچهره چیز دارد ای بد اندیش پر
دشمن آید پلنگ بی کدار کو بود در معاملت بیکار
ببر را هم ز دشمن گذارند گکتاب افغ ریح خبث دارند
خرس خصمیست بی خیانت و دزد کوز دیدار او نیابی مزد
یوز و کفتار و کرگ و روباه دشمنانند مر کسی بیبه
ورچه روباه با حیله کرانه مرد مهپی در آنچه باشد
مار خصمی عدو و کینه ورست ورکنه قصه تو از اثر بیست
کژدم و خفته ز و دگر حشرات همه باشند ز جمله آفات

مه اقمار

فی الرویاء النیرین والکواکب الخمس السیاره

دیدن آفتاب اندر خواب پادشا گفته اند ز هر باب
ماه مانند رای زن باشد دیگری گفت مادر زن باشد
جرم مریخ یا زحل در خواب صاحب محنت و رنج و عذاب
تیر مانند و دبیر بود مشتری خازن و وزیر بود
زهره خود دست یار آتش مایهٔ عیش و کام دل آتش
وان کر کوکبان برادرانند کاه تعبیر شان برادرانند
همچو یعقوب کیس یوسف بیناست راز این علم بر بسر کتابست
مهر و ماه شش پدر و مادر کوکبان جو برادران دگر
بس کن از فال خواب و تعبیر ورکنه زین کرده تقصیر
کس جو ماه بدید خیره نخوانی می کذاریم خواب بیداران
خفته بیدار کردن آسانست غافل و مرده هر دو یکسانست
علت و فرو سبب خواب و دبس جون که هستی زانت ماند در انس
تا نشد نفس صورت جایی نشو و نقش رب الهی
با کلامت اگر زبان باشد قلب او هم هلاک جان باشد
در طریقت سر و کلاه مدار در بیداری جو شمع دار نار
الی دو و در نسیم تو مراد خیره عقل دان و در توحید
بر جنین حضرت از رخش وی جون همه شد یکی مجوی دوی
زان از همچو زال پی رو بکیر گر بر پی گر جه بر شور هست
گر برین را گر جه بر شور هست زال از همچو زال پی رو هست
در دو دی حقیقت و تدبیر در یکی کمیت رستم و تیر
در مصاف صفا و ساحت طی بی مراد بی غرض ره طی
تیغ تا نفکنی سپر نشوی تا نینهی کلاه سر نشوی
تا دولت بنده کلاه بود فعل تو سال و مه گناه بود
جون شده ای فارغ از کلاه بو سران مار کشتی هیبر
سر کر آن بنده کلاه بود همچو بیژن اسیر جاه بود
سر کل را کلاه بناه برد با جبین سپید کل گناه بود
ترک ترکیب فن و غرقتست نفی ترتیب محض تحقیقست
مردن دل هلاک جان باشد مردن جان خود را لمان باشد
صد رو صد ره ببای پا سخن فارغ آمد ز سنتور دانی
اندرین و مسیح روی تابست [illegible]
کرم رو کر جه ذوالشکلی نیست یکبش که عالمی بر باست
جو تو در غایت نفس و عقل ای جنابت جدا از [illegible]
سر سری کر تو رستم و دماغ ز نشی جو چراغ و شمع ظلم
زانکه هرکه دید نی باشد در طریقت بدید نی باشد
تابسری بیش گردنی است زانکه پیو سته سر کلاه بست
کر پی مرد غیب او جوید در پی غیب کل کله جوید

ای بسی مرد کز کله بار / وی بسی درد سر که بس یارا
تو بزی کلاه سر داری / لاجرم چند بار تنگ داری
آدمی را ز جاه بهتر چاه / کل فضولی شود چو یافت کلاه
آن نکوتر که اندرین معراج / دست بر سرکشی نیابد تاج
کر همی پرستیت باید و جاه / پیش حق دار کوی پیش حجاب
چون سلیمان کمال ده دار / همچو یوسف جمال جهد دار
ور کلاه بایدت همی ناچار / همچو شمع آن کلاه ز آتش دار
کانکه در عشق شمع ره باشد / همچو شمع آتشش کلاه باشد
هرچه داری برای خویش بنه / گر که ایمان طرفه ایثار
چارح دل بدان کن آب و گل / بهتر از جود و هست جبه تل
سینه پر نور از آن عباست / یافت تشریف سوره هل اتی
از سه قرص جوین صحیح ادا / یافته پیش حضرت انما
خیز و بگذار دنیی دون را / تا بیابی چنانک ای مجنون را
در صفه ار کهف درویشان / از هزاران توانگر آید پیش
بتو نگر تو آن نگر که ولش / هست تاریک تیره و بی گلش
گل درویش صفوت ازلیست / دل او کیمیای لم یزلیست
بشنو تا چه گفت فضل آله / با که گویم که نیست یک همراه
باش مهمانشاه و خواجه لولاک / گفت لا نعة جنهم عیناک
صورت و وصف هین دریابی / آن دم آن شیمان فرزند
صورت بی وده صفات بود / صفت بی عین ذات بود
هرچه از نقش علم صورت / وان که آن کو همه الهیت
آن صباح روشن اندر آب / وان یکی چون جای و شکات
تا نگردی درین گذر گرنگ / راه چون شیر و چه علی تگ
وین صورت جانکه جان ابا / دل وحدت جانکه ...
کوشش از تن کشش ز جان ... / جنبش از ترکس این آن تیز
تا بیابی قدم وحدت طفل / زانکه صاف آن این ...
تا زمین گل آدمی را پیست / خیمه روزکار بر پاست
آدمی چون نهاد سر در خواب / خیمه او شود گسسته طناب
این زمین و آسمان سرای / آدمی را چه کدخدای
تا بود نسل آدمی بر جای / هست آن سپهر ورا او سرای
این سپهر از برای رنج و نیاز / وان سپهر از برای نعمت و ناز
تا درین جای که آن نه پنج و بیج / بر سد زان سپهرای ...
از تو رستم که علم و حکمت ... / وارث آدمی همی با اصل ...
دین ز صورت همی نگردد / تا به بند ردن ترپیرد
یک جهانم به ره روی صواب / کرده ده بانه در خواب
تا به اند نهاد و فود نعمت / او ز تو در توا غوغ نیست

الحکایت فی الایثار

آن زمان کز خدای نزد رسول / حکم من ذی الذی ...

هر کسی آن قدر که دست رسید / به رهت ترکنید در کشید
که ز در پیش بود بینوا حال / هرچه در وسع بود نشان از حال
قیس عاصم ضعیف حال بود / که نکردی طلب ز دنیا سود
رفت در خانه با عیال که شب / وانچه بشنود هیچ یک نه نهفت
کین چنین آیتی آمد امروز / خیز و ما را او اشطار شود
آنچه در خانه حاصلست بیار / تا کنم پیش سید آن ایثار
گفت زن چیز نیست در خانه / تو نشنوی همی ای بیگانه
گفتش آخر بجوی ای مقتدا / هرچه یابی بسیک بنزدیک آر
رفت در خانه بجست بیازی / تا بر آید مگر او را کاری
یافت در خانه صاعی از خرما / دغل و خشک گشته ناشنوا
پیش قیس آورید آن دغل / گفت زن پیش مصطفی با ما
قیس خرما بآستین در کرد / شادمانه بر رسول آورد
چون درون رفت قیس در مسجد / ز ستر جبل بلکه ار ...
گفت بادی منافقی بدکار / کو چه آورد هست بیک منظر
کو دست این قبول یکی درویم / پیش مهتر همی کنی تسلیم
زان سخن قیس گشت خوار و خجل / تنگ تا جه اندرش حاصل
رفت در کوشه اسک خشت / برنهاد آن ز شرم دست به دست
آمد فرسته جبرئیل ازین / گفت کای سید زمان و زمین
مرو را اندر نظر اسطار ... / و آنچه آورد دوست خواره
مصطفی را زحال کرد آگاه / یلمزون المطوعین آنگاه
زار زار او ... / غیبت جای ...
حق تعالی چنین همی گوید / دل او را بلطف می جوید
کای رسول ... / این قدر رنج و کین قبول
گر بنزد من این طاعت قلیل / هست مقبول مرد ... بخیل
من خبر ... / بهتر از زر ...
از همه چیزها بکزیده / هست حبه الثقل ...
قیس را زان سبب آمد کار / زان منافق بفعل ... کار
گشت رسوا منافق ... / قیس ... گشت کار از ...
تا بدانی که هر کسی ... / هم بدانسان بود که ...
با خدای انکه او ... / از همه ... باشد
راستی بهتر از همه کار / خوانده باشی تو این قدر ...
از جهان بکزیدم ... بود ... / هیچ ... چو بود ...
فهذا النور ... والمنش باشد / بطل الزور ...

التمثیل

عیب خواهی خود بی بود / عیب ابا بر ای حقیب ...
عیب گوی که و سرخ ... / زرد رویی کنی ...
تو بی عیب سوی عالم غیب / شوان رفت خاد ...
بود تو چون تر احجاب آمد / عقل تو بود حجاب آمد

بگجز دو دست چه دید   از دو پایی بهشت دید
گفت ای نفس را بکن بدرود   در زند بسیار ازین چشم دود
روز و شب در فراق عقل بنال   بعد از رنج و بدی تو دو صد حال
عقل از عقبه باز رهان   بعد از آن بر تو خویش کن آسان
بینی آنکه که پای از دل تو رفت   ملک را از دو بچه ملکوت
چند گویی سپید کی چه بود   از ره حق گزیده کی چه بود
بند بخود نهی گزیده شوی   پای بر سر نهی سپیده شوی
تا گزیده بوی گزیده شد   تا سپیده بوی سپیده شد
تا درین شاه راه هیچ کسی   نرسی از خودی در دو رسی
غافلی چه سال تا [illegible]   دد و دیو زاد آدمی دوری
آدمی کی بود گزیده چو تو   دیو و دد کی بود درنده چو تو
سال کینه جویی تو [illegible]   خلق عالم ز طبع بود [illegible]
اینی کرد کو فی صوفی   عشق ای قرنی دکو [illegible]
صوفیان دسته بار آورده   کو یکی اهل ابدال کرده
همه برایستان پرده رنگ   خرقه از پای تا به سر رنگ
خاک بر سر شان بحجره نشین   ره نشینان بحجره اندیشین
همه زندانیان حلم شده   همه زندانیان حلم شده
خویشتن را فرو نه از کردن   تا شوی بار زمین هر برزن
وین بروی آید ار کس نهی   سر بدید آید ار کلاه نهی
دیده و پاک باک بین سینه   دیده چون پاک شد چنین چینه
خاکسار نه باد بسیار نش   تاج و اوند تاج داری نش
از سرای دل معنی رنگ آر   جا در یکی [illegible] عیسی دار
گرچه عیسی بر آب راه کنی   گرچه از آفتاب و ماه کنی
همه ای خویش را ز خود کم کن   وانکه آنگه حدیث آدم کن
نفس آن سوار نیز هیچ   خیزه بی نفس راه پر پیچ
تا بود نفس ذره با تو   ز [illegible] هیچ کو انجا تو

حکایت

بود پیری به بصره [illegible]   که نبود آن زمان چو او عابد
گفت مرا بعد از چندی   تا ازین نفس شوم بگریزم
نفس گفت مرا کرد ای پیر   چه خوری باید اکنون [illegible]
باز گو مرا که تا چه خورم   نفس گویم کرد [illegible]
گو بدیه نفس من انگاه [illegible]   تا به نوشم بگویش [illegible]
بعد از آن نفس من سوال کند   آرزوهای بس محال کند
کو کجا رفت خواهی ای [illegible]   نفس گویم [illegible]
تا مگر بر خلاف نفس شوم   بتوانم زدن بگرز [illegible]
بیخ بیخ آن کس که نفس داد   خوار در پیش خویش بگذارد

فی صفت الزاهد فی عصره

عابد از میان خلق [illegible]   در سر کوه رفت و صومعه ساخت

روزی از اتفاق دانایی   عالمی پر خرد و توانایی
بر که رفت به دیدن زاهد را   آنچنان پارسای عابد را
گفت دعوی چرا برین بالا   ساختستی مقام و مسکن و جا
گفت زاهد که ای [illegible]   در طلب گوشش شده [illegible]
باز و نیافته است در بودا   دیدگشته و بر دو یار آوا
در جهان سپید خویش [illegible]   بزبان فصیح میگوید
وای اگر او زمین خبر گشته   در طلب کرد نه خبر گشته
تا مگر و خبا که در قسطا   اندکی مرغ و باز بر افراط

حکایت

هست شهر عظیم در [illegible]   بار بسیار اندران بر و بوم
نام آن شهر [illegible]   ساختنش تا بحر دو ساحت
وانددران [illegible]   زانکه در ساختنش [illegible]
همچو قسطا [illegible]   علما همچو مرغ خوار و زبون
مرغ بست آوریده ام این بالا   تا شوم ایمن از بد دنیا
گفت دانا که با تو [illegible]   بر سر کوه با دو حالت [illegible]
گفت زاهد که نفس من [illegible]   [illegible]
گفت دانا که پس [illegible]   پیشه راه زاهدان هیچ
گفت زاهد که نفس [illegible]   در سرو در دیم فروخته اند
نتوانم زدن [illegible]   حکیم چاره رهگشتن
گفت با زاهدان [illegible]   نعمت افعال [illegible] تعلیم
گفت [illegible] من ساخته ام   زانکه من نفس را شناخته ام
هست [illegible] نفس من [illegible]   میکنم روز و شب [illegible]
بد او ای نفس مشغولم   زانکه گویی همی که [illegible]
که درو رقصه [illegible]   [illegible] از دیده [illegible]
خون که صعده کند [illegible]   قصه [illegible] اندرو آرد
کو درا [illegible]   علل از [illegible]
حب دنیا و حقد و بغض [illegible]   غل غش [illegible]
کانفیس کنم [illegible]   تا مگر باز ماند از لذت
از خورش [illegible] باز کنم   در شهوات بجود فراز کنم
[illegible] از با قلی و دو آکنم   خانه بروی چو [illegible]
ساعتی نفس [illegible]   من کنم [illegible]
مثل زان کوز خواب [illegible]   همچو بیچار در من آویزد
که دو رکعت [illegible]   بعد از آن نفس گشت [illegible]
مرده دانا جواب [illegible]   جامه بر تن زوجد آن بدرید
گفت الله [illegible]   بارک الله [illegible] ای عابد
زین سخن [illegible]   ملکت [illegible] جم [illegible]
هر چه [illegible]   دان که [illegible]
[illegible] آلوده [illegible]   انکه [illegible] آه [illegible]

زنکشنه مهر پاک مهمانست | زیرا برو دو موی پیوستست
خود اینجا نهی کند چه | که نخری بدست در گیرم
هرکه با کعبه با نخری برد | زیره دیر در اینکر جان برد
پنج حس کی چهار ارکانست | پنج نماز این سر زند بهنه
آتش اندر هیم و در چرخ | که کشن مرد در آب پیر اتست
هرچه خود دست آتش اندر آن | انکه از آب عشق سیر آن
کلکلی باغ خویشتن پنهان | شده چون دلم دلم پیدا
نیک معلوم کن نجر | نکند هیچ حال خلق کر

دل از این جا و پیوسته دادست | تا به بند چهار ارکانست
جنس کعبه مکر کو بر او هست | فشو و علم سمت علم سبی
در سه زندان غلط خفته چه | عقل است بسته بند چه
دل چو شد محرم خزینه راز | کرد آن دل ذکر کرد دعا
نی زبانان زبان ذکر | بی نشانان نشان ذکر چه
گرنه یارند یاری بیننی | همه زنهار خواری بی
بر نکیرد حجاب عشق دوبینی | چه عیبست این چه دلیست
پشت آید هر آنکه بکزینی | هرچه زینجا بری همی بینی
هرچه آن که خدای نکان دار | سوی نماز در شمار زیار

تمثیل نحن قسمنا

انکه با بنده نجانه در خویشتن | در شبانگاه او روز بیشتن
هرچه زینجا بری کرد آرند | در قیامت تمامت بی آزار
بنود انجا تغیر و تبدیل | نشود تنگ به هیچ سبیل
چیزی انجا مکس نکردند | دادنی داده آن دکر برباد
خیز بر خوان کر نمی‌دانی | شرح این از کلام ربانی
نی تجبه بستش زنقید لا | لن تجبه ملتش تحویلا
نیست بحکم قاطعش تبدیل | نیست او را خاشع تحویل
خیره تر دامنی ز خود کرد | ورز بنوی راه جان معده

في شرايط صلوة الخمس قال النبي صلى الله عليه وسلم مفتاح الصلوة الصلوة مفتاح الجنة وقال الله تبارك وتعالى في محكم كتابه الذين يقيمون الصلوة ومما رزقناهم ينفقون وقال النبي حبب الي من دنياكم ثلاث الطيب والنساء وقرة عيني في الصلوة وقال صلى الله عليه وسلم الصلوة وما ملكت ايمانكم ... وقال صلى الله عليه وسلم كن في صلوة تك خاشعا وقال صلى الله عليه وسلم المصلي يناجي ربه وقال عليه السلام الصلوة نور المومن

بنده تا از حدث برون آید | پرده غرغار نکشاید
چون کلید نماز پاکی تست | قفل و دان که عیب ناکی تست
پای کربر نهی ببام فلک | باده کی در کشی ز جام نکلک
تا بزیر چار یخ و ششی | باده فراز خم هوس نکشی

چون وضو کرد از پی دولت | چار تکبیر بر دو ارکانت
خطبه با خوان بعالم ازلت | بر تو خوانند کتبه دولت
تا تو چون خوری بیا ... | نکنی از نان پرست ... آن
روی بسلطان تکا کی بینی | چون در آب و در ...
هرچه جز حق بسوز و غارت کن | جز خود دین از او طلب کن
تا ز راه لطف بکیرد | تا غارت تفضل بپذیرد
لقمه‌ای خور و مرد و بابیک | ور نکردی بیاب خاکی کا
بر عونت سوی نماز بیا | شرم دار و بترس بس خدای
سوی خود مرکز نیت بر جای | در پیش نماز بار خدای
سک هم جای خود برید باز | تو نرود بی با و جای نیاز
از پی نان بجد مست نی و نان | دار پاکیزه جامه جا و نان
قبله جان ستانه صمدست | ... کعبه صمدست
در احد همه ره دار جان ... | تا بپای نره زبانگ نماز
تا غارت لطف بر کیرد | بی نیازت نماز نپذیرد
بی نماز از هم نماز خوری | از جکر قلیه بیار خوری
باز کر با نماز هست نیاز | بر کشد دست لطف پرده راز
هرکه دربارگاه لطف نشست | داد فی داد و جستنی در بست
ور ابلیس در درد ... | کوشش کیرد برونت آی دعا
تو بسیم آمدی نماز کریم | تو حدث آمدی نماز قدیم
هفده رکعت نماز از دل و جان | ملک هژده هزار عالم دان
بس بکو کی حساب بکرکیست | زانکه هفده بهژده نزدیکست
چه و چل خشم و شهوت و آز | ... اکر کذارد تت نماز
هرکه هفده رکعه بکذارد | ملک هژده هزار او دارد
تا ز اهل خروش در نو باشد | غسل اکر کرده تو چون باشد
اصل و فرع نماز غسل و وضوست | صحت فرع منفصل از دوست
تا همه راز دل برون ریزی | از بلاهای زشت ادربی
چون بهینه ز دین عنیت تو | بکنند هم نماز نیت تو
هرچه پاکست آنکه بایت | همه در جنب حق جنایت
خالق اول ز غسل در کیرد | کز جنب حق نماز نپذیرد
تا بجا رو ب لا نروبی راه | کی رسی در سرای الا الله
شهر یزد و منار خدای | خشک جنبان بود ...
روی از تو دل برانگیزد | بس نماز از نشیار نرخیزد
آن نماز که در حضور بود | از برانیتو آب روی برد
کاند زین نماز روحانی | آن نکوتر که خشک ابیانی
کو بیداد زروح حبل ... | چون بجوی طریق تو جهلی
کرت باید که در کشتی ای برود | خشک یکبار و کرد در یا کرد
کرنیابی ز کعبه در خور شیا | هم تو آن کرد رغانی از تبه
با نیاز آی نیاز بار | در نیاز اب سبک طلاق ...

زان که جوی طهارت تست / کشتن نفس تو کفارت تست
جنگ در راه حق ای آهنگ / گر بشود در ادب صد سنگ

هر که چون جان تو از [illegible] خیزد

فی الخشوع والخضوع وحضور القلب فی الصلوة

از زیارت نماز خیزد

در احد بر حیدر کرار / یافت زخمی قوی در آن پیکار
ماند پیکان تیر در پایش / اقتضا کرد از زمان رایش

که برون آرد از قدم پیکان / که محالست زور او درمان
زود مردی جراحی جو دید / گفت باید بتیغ باز برید

تا که پیکان مگر پدید آید / فعل آن زخم را کلید آید
هیچ طاقت نداشت او [illegible] / گفت بگذار تا بوقت نماز

چون شد اندر نماز جمع حواس / بر برید آن لطیف [illegible]
تیغ پیکان ازو برون آورد / واو نشد هیچ ز ناله و درد

چون برون آمد از نماز علی / آن خدا و رسول را مولی
گفت کمتر شده آن الم چون [illegible] / در چه جای نماز پر خون چیست

گفت با او جمال و پیره حسین / آن بر اولاد مصطفی شده زین
گفت چون در نماز رفتی تو / [illegible] از رفتی تو

کرد پیکان برون تو حجام / باز ما داده از نماز سلام
گفت حیدر که خالق اکبر / که مرا زین الم نبود خبر

ای شده در نماز بس مغرور / عبادت بکسان نمود غرور
این چنین کن نماز [illegible] / ور نه [illegible]

چون تو با صدق در نماز آیی / با همه کلام [illegible] باز آیی
ور تو بی صدق [illegible] / نیستی [illegible] کار نظام همی

آن نماز که عادتی باشد / خاک باشد که باد بر باید
یک سلام تو صد سلام آرد / سجده صدق تو پیام آرد

همچو قحبه که در حرام شود / هر بنده علیه السلام شود
بار سنت همی نهی بر وی / که منم دوست تو ای [illegible]

دوستدار ای ز بنده [illegible] / این بود [illegible] بجز درا
هر که آب و خاک دارد [illegible] / چو ابر شبنه آتش دار

بی دعا و تضرع و زاری / یکه و در کعب [illegible] بگذاری
من جنان آید [illegible] / سجده [illegible] آنچ [illegible]

این چنین طاعتی ای [illegible] / گر نیاری [illegible]
بار [illegible] / جامه خود [illegible]

تو بزین طاعت توانی [illegible] / خوشتر از ذکر تو بنده [illegible]
گر تار زمانه بودی [illegible] / کم شودی ملفظ از فرعون

کردی از غایت [illegible] / در کمال غرور [illegible]
چون اسیر بندگی [illegible] / پرده از روی کار خود برداشت

گفته این غرور [illegible] / لفظ فرعون بود [illegible]
گفت من برترا از خدایانم / در جهان از [illegible] را یانم

ولیکن از بیم

لیکن از بیم [illegible] نیارد گفت

تمثیل فی صبیان المکتب

وارد آن از [illegible] نهفت

تو حقیقت نزد این راهی / طفل راهی ز ره نه آگاهی
کودکی رو بکرد بازی کرد / بر بزرگی بی نیازی کرد

بس بود کبر و ناز یار ترا / با خدای پسر چکار ترا
چکنی جنت و نعیم ابد / گره مقبلی [illegible] نیارد

او ز نوحه ترا همی داند / چون تو بی راه جو همی خواند
میکنی وضع بر تو تقصیر / تو بنیاد [illegible] معذور

از پی راه حق کم از کودک / خوان بود ای کم از یکیک
کور آموختش کند تعبیر / هر چه خواهد [illegible]

با لطف [illegible] / خیره در انتظار [illegible]
در نماز [illegible] آن زمان [illegible] / تا شود سرخ چهره [illegible]

در نخوانند بخواه زود [illegible] / گوشمالش [illegible]
معلم [illegible] تهدید [illegible] / تا بود راه [illegible]

بنده [illegible] / هر [illegible] کند [illegible]
در ره آخرت [illegible] نشود / کمتر از کودکی نباید بود

خلد کان جای [illegible] / بدو در گفت بهشت [illegible]
ور نشد [illegible] دوزخ / در ره آن [illegible] ز رنج تو

رو بکتاب انبیا [illegible] / بر خود ای [illegible]
لوح از شرح انبیا برخوان / چون ندانی برو بخوان [illegible]

تا مگر یار انبیا گردی / زین جهالت مگر جدا گردی
در جهان خراب [illegible] / از جهالت [illegible]

فی تحقیر صلوة المفلس

بو شعیب آنکه فقیه امامی بود / که ورا هر کسی همی بستود

قایم اللیل و صایم الدهری / یافت از زهد در جهان بهری
برده از شهر صومعه بر کوه / جسته [illegible]

زنی از اتفاق رغبت کرد / گفت [illegible]
گر نخواهی [illegible] / بقناعت ز اعیال [illegible]

گفت [illegible] / گر قناعت کنی [illegible]
بود [illegible] / یافت [illegible]

شهر [illegible] / قانع از [illegible]
بوریا پاره [illegible] / جو هر آن بوریا [illegible]

در دو بو شعیب [illegible] / کای شده [illegible]
از برای چه [illegible] / که بود خاک [illegible]

گفت [illegible] / [illegible]
که بود [illegible] / که نباشد حجاب [illegible]

جهت [illegible] / بوریا بود [illegible]
بود هر شب [illegible] / بوفقیه [illegible]

بره گیرد بی نیازی کرا

آنجا

به ره وجه این که فطار — بود قانع همیشه آن بیمار
بوشعیب ابی قیام شب رنجور — گفت میگون و بود وی معذور
آن شب از ضعف زانکه آن کرد — رفت و فرض نماز قاعده کرد
زن یکی قرص سنگ نیم نهاد — فطر بر کرد داد و پیش نهاد
شیخ گفتش این ز تو طیبه نیست — مپش ازینت کم چرا انده بود
گفت زیرا نماز قاعده — مزد یک نیمه است عائده
تو نماز ار نشسته کردستی — نیم از وظیفه خوردستی
گر نماز نشسته را نیمی — مزد ایستاده است تقسیمی
جو تو نیمی عبادت کردی — جمله فرد چشم جون داری
ای تو در راه صدق گم رفتی — بار پس تر ز همچو کشتی
ور ترا رسن نماز ز سر دل — هست جان کندنی مگر حاصل
جمله بکنه از دو فرد جهد کنی — ور نه این طاعت عیش کنی
طاعتی کان نه از دل است و روح — کس نخواند وجود او مشروع
زانکه در اصل خود نباید نغز — بر سر کاسه استخوان بی مغز
هر نمازی که با خلل باشد — وانکه در حشر بی عمل باشد
از خشوع است و هست مغز نماز — ور نباشد خشوع حبت بجا
مرد باید که در نماز آید — خسته با درد و با نیاز آید
ور نباشد خشوع و مسبازی — دیو بر پشتش کند بازی
لحن بوشش ز راه چون آید — کوه را بانگ حزن و فریاد
گرد کرده اند زره دعا بربا — صد هزاران عوان صوت انگیز
لاجرم حرف از کوه جا — چون صد ام زر بسته آید

فی الحمد

ورد با هر زبان که گویا — از ثنایت چو مشک بویا
دل و جان را بجد قربت تو — هست از درد و حسرت تو
نیست او از تو بکن فیکون — هیچکس را که ایچ پایان بود
تا بدانند که هوا هوس — کین همه هیچ نیست بی تو بس
عدمست با وجود یکسانست — هرچه تو خواستی همه آنست
بندگانت همه ز ترس جهان — همه از تو ترا شده جویان
در ثنایت آنکه گریز تر — گرچه قادر تر است عاجز تر
دین طلب کن که رستم بر — زانکه کار این هلاکی بر
بنده را در ره معاش معاد — نیست کس را ز اصلاح و فساد
پیک عقلش تمیز را هست — که فسادش صلاح را اقرار است
روز آخر خلق پیر شوی — لیک دوری هنوز دیر شوی
آنکه اگر شوی ز رنج بیمار — که چیا بی راه و رهسپار
شرح از شعار سخت بیکار است — گرچه با وهم از یکی خار است
کعبه دل حق شده منظور — همت پیک استخوان مقصود
مرد ایمان همیشه در کار است — زانکه ایمان نماز بیمار است
تا نداری سر سپه اندازی — تو ندانی که حسب جانبازی

پیش نعت ز شوق جستن — پیش اجمون مکین به
هر چه ما را مبدع مخصوص است — شرح و شعر از سرای تن ...
فرق جعد و اباحت او دانه — کالبد راحت جراحت او
ولی حکمت بی ضعیف خلق — بر از خلق تا نبرد خلق
نیکوی با بعد دت از خود است — گر فلک بام تو زنیک ...

فی الکرامة والرحمة

مستمع نعت نیاز ازل — مطلع بر طلوع راز ازل
جون در دل نیاز بگشاید — آنچه خواهیش پیش باز آید
بارشیش از ره جهل — کرده لبیک دست بجهل
نقل جان بسا زهر چه زو نقل — کرد ایمان رسی بحق بعقل
عقل در کنه وصف او نادان — ذوق با طوق شوق او شادان
عقل و جان ملک پادشاهی — ملک او در خور آگهی
سایه با نیست عقل بر در راه — خیل تا نیست جان بیگراه
یا رب از تو ز دو وجه لبیک — لیک سلام از تو و مهر علیک
از بد و نیک خلق ... — رحمت و نعمتش نه بیست
ازل بار کی ز دشمن دوست — در دو عالم بدل کننده
سگ رانده ام بیت ... — کار ما ای کار ساز خلق
رایت علم را بدایت نیست — آیت شوق را نهایت نیست
از پی درج ملک ... — گمنشیع ... بردن کرد
متوجه بحفظ ملکوت — متفرد بعزت جبروت
تو ندانی ز حال عالم راز — از بلا عافیت ندانی باز
درگهش را نیاز میباید — تو نیاز آر و سود و سرمایه
در پذیر و عنم دار ترا — بی نیازی او نیاز ترا
دوست ... طال ... — پوست بر تن جو لعف ...
جامه ظاهرش ز بهر ... — کشته بر روی ...

فی الدعاء

با دعا ... حق — دانه قبولست کند اجابت حق
بار کی را ... — از پی بارگاه علیین
ای تو باشد پاک برگرد — در تو آلوده گشت ...
خون ز دنیا زبانه ... — از تو یارب ... لبیک
نه جوانی که ... آید — بل جوانی که جان ...
کرده در ره دعای ... — صد هزاران ... صورت ...
نامه کز زبان ... — آن سوال از جهان ...
راه ازین ... — در ده ...

فی المباسطة

ای صف ... — ... درگاه
همچو ... — ...
وی که ... — آنکه ...
واکه ... — ...

کرد در شهر مرده جوش کردی / خورد آن ده طلب که کم کردی
فراکرد هر اتفاق دزدیده اند / بس تو اجون بنزد دری دیده اند

پل برو پیش تا نگردی گل / چون شدی گل تراچه بر چه پل
اندرین ره ز راه دانش خویش / بارسا ز هیچ پل پیش

قصه کشتی مکن که پر خطرست / مرد کشتی بحر بی خبرست
گرچه نو خیزد و نو گرفت بود / بط کشتی طلب شگفت بود

بچه بط اگرچه دینه بود / آب دریاش تا بسینه بود
تو چو بط باش و دی آن دان / ایمن از قعر آب بی پایان

بچه بط میان دریا عان / خو بلی باز گشته کشتی بان
یارب این خیر بطان سالم را / گم کن از بچه زار و دم را

قدم از ره قدم داری / قلزم میان دست بکنداری
قدمی اگر بسته عقل است / سطح بیرون محیط پل است

فی المناجات

ای بدال همه تو خدای / آرزو بخش آرزومندی

تو کنی فضل و بکرد من / مهربانی تو ای من بر من
رحمت را که از بلا [illegible] / نعمت ایمان [illegible]

آنچه هر یک بر بنده دهی / بارضای خودش [illegible]
نعمت [illegible] پای [illegible] وار / رحمت [illegible] جوی [illegible]

دلم از باد [illegible] / نسبت باده خاکم آتش [illegible]
از تو بخشیدن [illegible] / از من افتادن [illegible]

من نیم هوشیار [illegible] / من چشاده ام [illegible]
من بجرم و گناه [illegible] / پرده پوشیت کرده [illegible]

پای در پایم از جهان [illegible] / دست بر دست جون [illegible]
رانده سابقه [illegible] / خوانده خاتمت [illegible]

عاجزم من ز خشم و خشنودی / [illegible] با ام سودی
دل کرا [illegible] / درد مرا دیده [illegible]

گر نیاز در کار [illegible] نیازی تو / گو ترتیب [illegible] نیازی تو
ای به رحمت [illegible] / چه [illegible] ای رحمت تو

تو بخشای بر گل و دل ما / گر نیامد همی دل از گل ما
آن یکی [illegible] / گر [illegible] جانت را

چکنم رحمت تو [illegible] / چون یقین شد که من منم تو تو
تو نوازم که دیگران خفته / تو پذیرم که دیگران گفته

چو نکنم با جز از تو همنفسی / ز [illegible] یارب [illegible]
چکنم با تو [illegible] / چون تو بودی [illegible]

باد [illegible] / ای زبان تو به که تو [illegible]
انکه با تست [illegible] دارد / وانکه بی تست [illegible] دارد

از شقاوت از سعادت [illegible] / [illegible] نیکی [illegible]
مرغ [illegible] آن [illegible] / گر تو او را بخواهی [illegible]

کی بود

کس بود زنده بی عنایت تو / یا توان زیست بی رعایت تو
هرچه گفتی نه در بخور دم من / وانچه گفتی بکن بکردم من

با تو باشم درست [illegible] / بی تو باشم [illegible]
از [illegible] در [illegible] من / جان من باش تا بمیرم من

چه در بستی [illegible] / من کیم از تو ای دریغ [illegible]
با قبول تو ای علت پاک / چه بود خوب و زشت مشتی خاک

خاک افتاده [illegible] آن [illegible] / گر ثنای تو [illegible]
کو ندادی کلام [illegible] / که برد نام تو [illegible]

خلق را هیچ زهره آن بودی / گر ز ابر [illegible]
بد و نیک [illegible] / ور تو خود بد نیاید [illegible]

آن کسی کو که بد [illegible] / ور تو [illegible]
جنس حکمت [illegible] / من که باشم که نیک [illegible]

خو تو دل خاک ابر [illegible] / خاک را تا [illegible]
نیک [illegible] / بنده کار [illegible]

چو گشاید [illegible] / گر نه ما [illegible]
تخته ما کن [illegible] / چه بود [illegible] فلک

بر در فضل [illegible] / [illegible] لفظ موجود
بد ما نیک [illegible] / نیک ما گشت [illegible]

اندرین ده [illegible] / حیل [illegible]
گر [illegible] کرده ایم اندر کار / تو [illegible] مگذار

کانچه [illegible] / واکه [illegible] تعبیر

ایضا فی المناجات

ای خداوند قایم [illegible] / ملک [illegible]
از تو [illegible] / [illegible] از تو سیر [illegible]

سوی [illegible] / ور تو [illegible]
گرچه [illegible] / تشنه وادی [illegible]

کس از بندگی [illegible] / آن [illegible]
ای [illegible] / [illegible]

آنچه [illegible] / جان [illegible]
جگر تشنه با ز کوثر دین / [illegible]

[illegible] / خو توام [illegible]
هر چه بر من قضا [illegible] / همه نیکو بود [illegible]

هستم از هر چه [illegible] / تا گزیدم [illegible]
بلبل عشق [illegible] / در ترنم [illegible]

با زنا [illegible] / بر [illegible]
ملکها را [illegible] / با ز و [illegible]

گر بیانم [illegible] جز تو / گر [illegible] جز تو
تخری [illegible] / زین همه [illegible]

همه را گاه کار و بار از تو یار ما رست و ما ر یار از تو
از تو بر نفس هیان امل چیست جز آیت نشان اجل
عجز و بیچارگی و ضعف و زبونی ز غوری پستی و خری و دونی
بخ بود گر تو آسانیست بی زبانی همه زبان و نیست
صورت قهر در دل ادبیه هر که بر قهر حضرت تو جویه
پیرست ما صورت ازار وار زبان ای همین اسرار

همه را کش پس از برای همه

سنة الانابة

بس قبول تو فخرهای همه

ای جهان آفرین جهان آرای وی نهان دان خلق و همه جای
در جحیم تو جنت آمان در بهشت تو دوزخ آشامان
که غایه در آتش زر و در عرضه نکته علیم و دیر
خون دل جوی حسب گنه چه جهنم چه جبره طباخ
دوزخ از بیم تو بهشت شود خاک این کالبد چو خشت شود
خنده گرینه عاشقان از تو گریه خنده عارفان از تو
بود رسته نبه زشت ز انکه جو تیغ بودی بهشت را بکنم
نه بلا تا من از تو سیر شوم نه بلا تقنطوا دلیر شوم
گر کنی زهر باره آب جنت از شکر تیغ تر نیارم گفت
سم ز تو در کار تست گر تو بنال خواب از زیر پای خیل خیال
همچو شمع اگر را نماند هنی در تو خنده چو گریش بیخ
با تو با وهم و جاه زچیکنم دیو دنیا و گر ترا چکنم
رو بهی چیره رو بهی گفت کای تو با علم و عقل و ... خضب

التمثیل

جاهلی کن تو صد درم بستان نامدی بدین بکان زبان
گفت اجرت از دکی زر دو لیک کاری عظیم دیا فتراست
ایمنی بر قضارت الله هست نزد عقول عین گناه
ایمن از مکر تو کسی باشد کز فرومایه خسی باشد
ایمن از مکر تو نشاید بود طاعت و معصیت غار شود
ایمن مکر تو هرد و کیسا نیست عاقل از مکر تو هراسانست
ایمن آنکس بود که دین کاه شود از مکر تو بفعل گناه
ایمنی کو و هرد و در ابد نام آن ... ازل و ان دگر بلعام
هیچ خود بین خدای بین نبود مرد خود دیده مرد دین نبود
گر تو مرد حقیقت و دینی یکزمان دور شو ز خود بینی
ای خداوند کرد کار غفور بنده را از درت مکن دور
تو مرا دل ده و دلیری بین روبه خویش خوان و شیر ببین
گر ز تیر تو پر کنم ترکش لکر گرده قاف گیرم و کش
یا آنی که هیچ سر نبود و آن آنی که آن خود نشود
تشنه خویش کن مدام بسته خویش کن بهر خوام
کر بهد و زخ و بهشتی او دوش بدامر تو میه دم و دریش

دانکه او را

و انکه امر ترا خلاف کند

سنة الامر

دل خود در ز غفلتش بکند

داده از عدل تو تنی را امن بر از عقل و دینی را
آنچه زاید بعالم از امرست و انچه کوید جز هم از امرست
کوه و دین خوب و زشت و کژ و راست یرجع الامر کله زی او
هرچه در زیر امر جبار زند همه بر وفق امر او کار زند
همه مقهور و قدرتش قاهر صنع او بر ظهور و او ظاهر
همه موقوف قدرت علمش همه محبوس صابتی حلمش
انکه عامی و انکه از علماست و انکه محکوم و انکه از حکماست
همه را بازگشت حضرت اوست هر که هستی است هستی از اوست
نسبت نفس سوی عالم جان همچو کور است و کوهر کان
کور را کوهری نبود کسی زین خود هیچ هر بود ... هوسی
گر از این مهره چند میخواهی گفت یک گوهری ده ولی ماهی
نشناسد کسی از چه دارد چشم لعل و گوهر مگر بگوهر چشم
بس چو این کوهرم نداد خدای آن که بهر تو از عطای
گر بخواهی که بر تو خنده خر تو کوهر شناس بر کوهر
دست کوهر شناس بیخ ازل چون کف پای بر صنع ازل
نیک دانی که در قضای ازل دست صنع خدای عز و جل
کرد امر خدای و در سر فن قوتی را بفعل آبستن
تا چو راه شیمه بگشاید زانکه کشته حاصل آرایند
انکه او را عدم برد فرمان کی وجود آورد و در طغیان
کرد نیک ار جمله را بیدار همگنان آمدند اندر کار
هرچه استاد در نوشته او طفل در مکتب آن تواند خواند
کرد نوشت ابجدی و فرموش شواند کرد کشته سر خویش
عقل شه خانه نفس شد و فکر سایه صورت نبود و حسن
عشق را گفت جز زمین مپای عقل را گفت مرد ادبیات
عقل دایم رعیت عشقست جان پیاری همیشه عشقست
همه از امر اوست بر روز غافلند آدمی ز فیروز شر
نفس را گفت با و شاهی کن طبع را گفت که خدا یکن
از عناصر بیار از کار را بس یکی کفت کنی تو آب صیوزا
تا خود نطق مایه پا زده در ره روح قدس پس رفته
روح قدسی بخس باز نشود نفس چو عقل پاک باز شود
همچنین از بدایت هر جان روشش اوست تا نهایت آن
هر چه بود و هست و هر چه خواهد بود آن ز نه خشند کرد و کو فزود
انکه مختار زیر پرده اوست و انکه مجبور بسته کرده اوست
همه را باز خود در سپارند همچنین از و نیابیه
همه پیشه از بهر مرده از نبی خوانده و قصیر الامور
زو بد و نیک و قوت آ در امر او مابیدل القول است

امر او را قضا مری نبود / خلق را جز تحیری نبود
بغض و حقد از صفات او دورست / غضب آنجا بود که مقدورست
اوست قادر بهر چه خواهد خواست / هر چه خواهد کند که حکم او راست
نفس فرمان پذیر فرمانی / عقل قرآن شناس ایمانی
خود جان چو صورت مطلق / همه از امر و امر از حق
بس دیدیم حکمت آفتاب نما / آن نسیم عکس آب بر دیوار
جان ز دیده زرگی مجوری / خاک در گاه جز به بی‌نوری
آن ادیبه در بکان زمان / از کن امر تا در یچه جان
گفت ایزد بخدمت در گاه / امر با عقلها اطیعوا الله
نفس و بنده ما نکو بنده / همه چو بنده واند چون بنده
گر چه بی اوست قصد و پیروزیست / کار دین بی توست بی اوزیست
در ره امر و اختیار خدای / بی تو و با تو نیست کار خدای
سوی آنکه ز دین زرشت نکوست / کز دین نقش بند از چو اوست
کار دین فخر سروری کار است / دین حق هیبت باز است
دین حق تاج افسر مردست / تاج نامرد را چه در خور دست
دین نگه دار تا بملک رسی / ورنه بی دین بهیچ ملک بهیچ کسی
راه دین رو که راه دین جو روی / همچو شاخ از بهشت بی جوی
ای خوشا راه دین و راه خدای / که گل تیره و دیده آب و گیای
از همه کار کرد الله است / نیکبخت آنکسی که آگاه است

في الشوق والعشق

از پس این فراق شوق بود / بدل و جان و عقل ذوق بود
آتش شوق چو گشت زبانه‌اش / بس غلامی طلب کند جانش
آتشش از درون برافروزد / که از و جان و عقل و دین سوزد
تا که خود را بعشق خود پیوست / بو که تو به از پی هست
هر که را عشق راه حق باز است / تو به او کلید در راز است
شوق بی یار خود و سرد بود / یار خود از خدای دور بود
شوق ذوق تست با تش افزود / ذوق شوقت چه جو رستاند بود
چون برون رفت جان چو دود / دل کهنه از و شود تازه
صورت از بند طبع باز رهد / دل ز دو لعبت بروح باز دهد
افتد از سیر جان بی‌اندازه / از زمین تا بعرش آوازه
گرد گر شوق شوق در دره بود / بزن از یکه زد چو مرد رود
هر چه در راه رفته انگیزد / همش از پس او بر ریزد
آسمان دگرش گردنشند / بر زمین دگرش بنشانند
بهر نیک از آن جهان بنشند / خاک و خورشید و افرانجند
هر زمان شود از یک وجوی / جز بلیش آب حیوان جوی
از پی پای تا بر شکوه / پنجم بگیرد شود به پیش گروه
آتش او ز همه بالا / برد آب روی دریا را
چون مرد را از و بر انگیزد / افران پیش او فرو ریزد

هم

دیده او

دیده او چو نور ره بینه / شمس و رجب او سینه
خود ز نعره و لش کالیو / هیزم برق نعل اسپش دید
آدمی سوز گشته از پی راه / ملک او رده او کشور آه
سر آتش از آتش صبور / بی او در نیاید آنچ عبور
نعل اسپش حرم کرد بنا از ه / جبرئیلش حنوط جان سازد
او رده اکشته سوی عالم / باز فرما کن که یکدم حبیب
مصطفی ایستاده در ره او / از سر لطف بسته پیلم کو
انه را آویز و از سر آز / از درونش تو از وی آگاه
آب در راه او خلیل شده / سوغه اتش جان جبرئیل شده

في الصفات المذموم عن صفات الله تعالى

در حق حق غضب روا نبود / زانکه صاحب غضب خدا نبود
غضب و خشم و کبر و حقد و چه / نیست اندر صفات ایزد اصه
همه رحمت بود ز خالق بار / هست بر بندگان خود بسیار
میده هر تر از رحمت شه / بجودت همیکند لطف که نه
گر ثنای بخواندت بی خویش / تیلطف بخت آرد پیش
زانکه هستی سبب سرای دریغ / تو گرفته زجهل راه گریغ
در توحید را توی چو صدف / آدم تا ز دراشه بی چو خلف
گر کنی ضایع آن در توحید / شوی از مفلسی زمانه فرید
گر تو آن در ز راه کرد داری / بر ز هفت و چهار بگذاری
برای ابد رسی پس از آن / نرسد هرگز از خلق زبان
در زمان تو پر از شوی / در فضای ازل تو باز شوی
دست شاهان ترا شود منزل / هر دو پایت بر آید از گل
بی ریاضت نیابی مقصود / تا نسوزی ترا ابد چه سود

التمثيل في الباري وهو طيعي ويقين

باز را چون ز بهر صید کنند / گردن و هر دو پایش قید کنند
مرده چشمش بیک قرود و زند / صید کردن و را بیاموزند
خوی از اغیار و عاده بگسند / چشم از دیگران فراز کنند
اندکی طعمه اش شود راضی / یاد نارد ز طعمه ماضی
باز دارش چو خود بیاموزند / گوشه چشم او گشاده کنند
تا همه باز دار را بیند / خلق بر باز دار بگزیند
ز دست باز بستاند همه طعام و شراب / نشود دیگر با بی او در خواب
شرح آن کو همه طعام و شراب / از سبب شد نه از اسباب
بعد از آن کنایه‌اش یک چشم / بر ضا بنگرد در دیده خشم
از سر بیم و عاده برخیزد / باد و کرکس بخود نیامیزد
بزم و دست ملوک را شاید / صید که را به و بیارآید
چون ریاضت نیافت حق خای / هر که دیدش بچشم چون زنجی
شو ریاضت کش ار تو باید / وز زنا چیم رای سپار

التمثيل الفرس تغير رياضة والله اغير منه الا و نگ كالانعام بل هم اضل

کره را کو شده به پاله تمام   رائضش کرده بر دهن لگام
مرد را همچنین ز بهر خرد   نفسی از بهر پیش بباید
کره را بر لگام رام کند   نام او اسب خوش لگام کند
بار کیسه ملوک را شاید   بر زر و زیورش بیاراید
چون نشد این بیافت اندر خور   باشد این کره از خری کمتر
بابت بار آسیا باشد   دایم از بار در عنا باشد
گاه بار جهود و گبر و ترسا   میکشد در عنا و رنج و بلا
علفش از درخت و ساقت   با تجیر و عذاب یکسانست
ود را جای بست خوف و رجا   خوانده در نص کرم ذو الالطاف

فی القدر و صفة آدم و وجوده

پدر آدم اندرین عالم   هست ازان دم که مادریم
تن که تن شد ز رنگ آدم شد   جان که جان شد ز بوی آدم شد
هر کرا این درست آدم اوست   وانکه زو رست نقش عالم اوست
آدم آن دم که از قدم یافت   دل خبر یافت سوی جان بشتافت
کز این دم خبر چگونه دهی   گفت همچون ز جام و جام تهی
جامه و جان ما تهی ز نهیب   کین کرا غایه سخت ایزدیست
همه خواهی که باشی ای او باش   برو و سوی او بخسپ مباش
بر پرید از دام ناسوتی   در نشاید بدام لاهوتی
دیده خطهای خطه ملکوت   همچو عیسی پدید و لاهوت
همبر ثابت بهر صورت جان   ای جهان عقل و آن جهان جان
انکه در بند این جهان انجست   سود کرد از شکرش بکست
ای جهان نیست باز و هم بگنج   خوانده حاصل ز اثر ای سپنج
خنک انکس که نقش خوش ز خبیث   زر چسان ز انداوکسی احبت
همچو نقش نیاد بد بسیج   بسوی خود دیگر و آن که هیچ
چون در آمد دهان الم   سر و شد گفت کوی و الاد
گرچه والادهستی کار است   گاه خلوت تراکر ابار است
زانکه بسته ز روی عقل و خطر   دو نهیب بحقت خود و طرفز
بس تو ای بو الفضول بی خبری   جون درین ادب پای فخاری
خویشتن را یکی مهمان در ده   کان یکی که هیچ از ان یک
تو یکی ای ملک هم ز عدد   نام داری و بس چو نقش نیاد

فی الرضا و التسلیم

اندرین بسته بد پرستی خود   آن از دو کسی ای پسر که گپیش خرد
اصل خبس و رکدایی دان   اصل او ز بی نهایتی دان
گر سلامت صلاح هستی   آن اصل هست بی مستی هست
جون سوال الست بد ز دهان   در تو ای کب خبر تر ز سوال
جون ال از کم ز نیست شاد بود   هر چه هست هیچ پس باد بود
دیده عشق خویش را انم ده   قامت خم خویش را خم ده
قامت خم چو خم بذیر بود   صد کمان پیش او چو تیر بود

شکها شکر زبر بسیاح   گرمس باغ طوطینه چو زاغ
طوطیان چو زاغ پیش تو در   تو و در گشمه خنک شکر
در بهشاد در زاج خود بنگر   لوتیان اجو طوطیان مشکر
موضع ز مرجان سمرآورد   بازگشت شکر طهارت تا
ز بهر حاذر ایکشسان برده   شکرت سوی انگبا ز بر ده
هیچ باشد چو جفت و فرد   همه یا نبی چو هیچ کردی تو
گر همی یوسفیت باید و جاه   پیش حق باز کو ره بشیخ و طا
چون سلیمان کمال و داد   همچو یوسف جمال چیره داد
هیچ ننمای روی شهد افروز   چون لوای بر دو پسند بسوز
آن جمال تو چیست هستی تو   در آن پسند تو چیست پستی تو
جاه یوسف ز چاه پیدا شد   نفس دانا ز عقل گویا شد
زانکه در بار کار با سنی   من بگویم اگر بشنیده آری
آن بکوتر که اندرین هیچ   دست بر کش نیای تاج
اندرین ره که قول بود و بشنه   تاج سر تا بسی ربود و بشنه
سفری گر بسته است برگ ره   مال جاهست هیزم سقرت
گر به هست چنین سقر در پیش   هیزم او هبر او ز منه بیش
گرچه زرده و آتشی افروخت   نه چو آتش علف نیافت بسوخت
چون شنیده آن خطاب قیامت   سرد و خوش طبع چو اکنون
زر نداری بگو که باشد امیر   خر نداری چه ترسی از خر گیر
هر که با جاه خلق در مانده   چوب دیش ز صد حق آن
این هنر و ملکان شطرنج   وین هنر مانده کاف بحر عدم
با تن تاج و در سیه بهار شما   تا به کلها و بهر خار شما
دست خط اطهبا ازل   تا چه آراید از عروس حمل
دست دین کین بعلم و علا   جون بکی پای سوخته دو دو
لیک آن ره درین کردار جوش   از دو خبر تا در دل بجوش
با خدای آن که در بند هست   همچو زنجیر در هم افکند است
نقش یک سر حرف دل انک است   جون پرستی بزار و سنگ است
این اکو نیم این لها دوری   گر جمال حرم حق دوری
لیکن انکس که بنده هست کنه   کعبه برد گرد شرطواف کنه
تو ز همچو سیه و ریک بودست   بر در تو جو ز سپاه تو بر دست
یوسف تو هنوز در چاهست   گشتنی ز هنگام فجر دیهست
عهد ناو دیده و ماه کی شد او   بنده نابوده پشا کی شود او
بد و نیک تر بیم امید است   شب مه روز ترت ر گاه کاه گشت
تو هنوز آنچنان ز کج رنگ   دین و دولت ز تو نه از رنگ
بنده شو تا دمی ز بون باشی   تا خدای کرشاه چون باشی
هر چه زاغاز دل دریغ بود   عاقبت با فروغ بود
مادری را که بستی ز بی   در دو زه سا تیش بکرا
کر به چون شیر زاده باشد   شیر گردد چو گشت اوز بی

شکها شکر

گرچه آن دم بود که بد ماند / گربه زاید بعید پس از آن
تو ز موشان طمع صلاح مدار / زانکه فاسق نباشد اهل فلاح

فی الخوف والرجا

هست حقا ز بهر جان [illegible] / اندر اثنای حکم صنع لطیف

دانه آنکس که خورده و دانست / کانچه او کرد خیر آن باشد
سوی تو نام زشت نام نکوست / ور نه محض عطاست هرچه از اوست

بد نگر جلف و بیخرد نکند / خود نکو کار هیچ بد نکند
که خدای او کند که خود باید / جز از او در وجود خود ناید

باشد از مادران ما بر ما / هم حجامت نکو و هم خرما
هم بدین پای بند و لطف عجب / تاج بر کشت که شمال ادب

هست کفارت از چه هم آری / درد پهلو و رنج بیماری
نه چو پهلوی عارضه بشکست / مهر بر شش گشت و کرد بدست

خار کی را که می خلد [illegible] / دست [illegible] ساختست خدای
زانکه داند کرم که محض کرم / نکند ضایع آن عنا و الم

تو دعا گوی و اجابت نه / زانکه داری دل و انابت نه
زانکه داند خدا انابت را / حکمتش مانع است اجابت را

گرچه باشد که سوال عجیب / نه همه گل بکل خورند طبیب
کی شود بی سبب نبوده تو / بوده حق ز عقل بوده تو

گر بپا زد بحکم مطلق تو / بانبا بادبان و زورق تو
سخت بسیار کس بدو کرده / قدحی تلخ زهر و زان [illegible]

بلکه او را خدای جان باشد / خون [illegible]
هر که در خلق [illegible] / اندران مرضای [illegible]

ای بسا نیز کان ترا [illegible] / وی بسا درد کان ترا [illegible]
بلکه نیک [illegible] / به او [illegible] نیک [illegible]

هست عالم همه [illegible] / گر ترا [illegible]
گرچه باشد بظاهر آن [illegible] / نیک باطن بود [illegible]

نیک داند خدای [illegible] / زانکه اول خود او [illegible]
کی شود عقل تو بدو [illegible] / چه نماید ترا بجز [illegible]

هرچه زاید و بود همه نیکوست / هرچه از تست [illegible]
خیر و شر نیست در جهان اصلا / نیست چیزی از او نهان اصلا

مرگ اگر چند بد نکوست ترا / مال و میراث [illegible] از دست ترا

فی ذکر القدر

نه کار از که [illegible] / ای [illegible] کر آن هم از قدر است
قدر تقدیر او نهاد [illegible] / کم شناسد [illegible]

زان چو بربط [illegible] / خفته نالد ز [illegible]
پیش ایوان حکم حق [illegible] / [illegible] سیلی حق کرد [illegible]

[illegible] حکم [illegible] / زنند از برای جان [illegible]
که کند با قضای او آهی / جز فرو مانده [illegible]

[illegible]

آه تو با قضای او باد است / بر قضایش دل تو ناشاد است
با قضا مر ترا چه نیست رضا / نشناسی خدای را بخدا

گو درین آه کردی کردن / گو تواند قفای حق خوردن
سیلی از دو دست [illegible] / همچو بادام بی دو پوست [illegible]

گردنی گر باشد ای تو [illegible] / حکم را لختیان بار کشند
چون [illegible] اگرچه [illegible] / زانکه جان می کشند [illegible]

جز رضای حق آنچه راحت است / آن ز رحمت که آن ز راحت است

حکایت

عاشقی را یکی فسرده [illegible] / گر همی مرد و خوش همی خندید

گفت کافر [illegible] / چیست این خنده و خوش [illegible]
گفت خوبان چو پرده [illegible] / عاشقان پیششان چنین میرند

هر بلایی که دل نماید از او / از یکی تا هزار [illegible] از او

فی العبودیة والرضا

حکم تقدیر او بلا نبود / هرچه آید بجز عطا نبود
ابلهی را که رنج نجات ازوست / تازگی جان ز تازیانه اوست

وانکه از تیر او شرف دارد / جان و دل ازپی هدف دارد
زانکه شان تا هیمه بود [illegible] / جانش تن خورد چو شمع [illegible]

ای بر آتش نهاده [illegible] / باد برداده سقف کاشانش
گر ترا تیغ تن زند آه کن / ور ترا زخم حق زند خنده کن

دل [illegible] همچو [illegible] / همچو او دل بر آب و آتش [illegible]
آتش و آب می زنی [illegible] / خاک باد [illegible]

زان چو باد [illegible] / قالبت همچو شمع مرده [illegible]
تلخ و شیرین چو مرده [illegible] / زشت بود و همه نکو باشد

دل شان بر فراق مال و عیال / [illegible] چو کرده [illegible]
تا درین عالم [illegible] / لگد اشتران چو کرده [illegible]

[illegible] گرم کشته / کردن روزکار [illegible]
[illegible] روزکار [illegible] / در [illegible] شان [illegible]

کمترین [illegible] / ز آرزو دل چو کو خانه بود
چون [illegible] آن جهان [illegible] / همچو شمع [illegible] سر ز جان [illegible]

جان [illegible] / در کنف [illegible]
پیش او [illegible] / خرقه [illegible] کرده و میان بسته

از برای [illegible] نفاق / نقد خوار [illegible]
از برای [illegible] / نکند با خدای [illegible] بدل

همچنان [illegible] / سبلت حرص [illegible]
سوی او کز رضا حکیم بود / [illegible] عظیم بود

در رضای خدای [illegible] / هیچ [illegible]
بنده از دست [illegible] / هر [illegible] هیچ [illegible] داد

باشد [illegible] / هم [illegible]
چونت گوید [illegible] بگذار / چونت گوید مکن برو مگذار

چون ترا گوید ای خس بیچ ... چون ترا گوید نگاه دار ورد
آرزوی گزاف بی تحقیق ... بر همه برنهاد وی تصدیق

اندر آمد کلیم پوشیده ... صاف دردی درو نپوشیده
بنده و جبرئیل هم و نقش ... گشته همچو کلیم منقبتش

جست تسبیح یزدان کردی ... هیچ بی بهره راه بار دهی
بود در حق بکرد زور مکر ... گر ازاری شوی دریی ورد

تو تویی همچو دو در بر کاری ... تو کجای اندرین میان باری
آن اویی تو کم ستیز ده ... ور گریزی ور گریز ده

مال تو ای اگر کار سپاسی ... نادرون سرای پای باش
کاتکه شد با سپاس خازن ... چون کلیدان بجاند ازین

جان اسباب از عطا ... بس دریغ از وی این چراغ
خیز کن اذ ما رست ازو ... یاد داد ازین علم قدر

بنده او دار تا بوی بنده ... تا نباشی از تو در خنده
جمله اعضات را بنده دار ... جان و اسباب جملگی بسپار

بنده او دار همه اعضا ... تا نگردی ز بنده خیره جدا
بنده که نیست جز به تسلیم ... ورنه باشی بقلب کار سلیم

مبتلائی که برده همه بنده ... مگر برورش کسوت بسته
هر که انست چشم عبرت کور ... شو و همچو دیو و دیو و سو

هر کجا خشم کرد تیر قضا ... نپذیرد دو راه جوید دوا
زخم تیر قضا سپر شکند ... هیچکس زیر تیر او نکند

دست و لب بر حکم صانع کل ... پنجه لب و دل و غنچه گل
سوزیان باش که خدا آتش را ... استخوان بس بر همانش را

هرچه جز حق بود توان بپذیر ... دل ز غیار جملگی برگیر
وقف کن جسم و جان را ... تا بری چون کلید سر اندر

في التسليم

بندگی در سرای صانع کل ... ضعف و عجز است و بستگی و ذل
چند پرسی که بندگی چه بود ... بنده کی جبر کند که چه بود

چون نشو و حکمت قدم ... تو کجی اختیار در بیتی
دور دو رهست در بلا و ... بنده و بودن ز بنده کی کردنا

گرچه زنبور خار نخواهی تن ... پیش تیر قضا سپر نفکن
هست در دین زیرا که دردی کار ... گر ترش اگر بی تو دارد راه

اگه دلهای آشنا دارند ... دل چون و چرا جدا دارند
زهی ای فضول رضا ... جز بلی دست پای از دار

گر ز نوشته هست بر تو فرمان ... از عمل این نصیب بردار
پیش آسیب تیر اگاه کش ... همچو صید ماننده و درد

کز پی جانت حکم یزدانی ... شب نوشت آنچه روز میخوانی
با قضا سود کی کند خدمت ... خون مکردان بر بیهده جگرت

از پی جسم صحت عقل سقیم ... دل تو تنگ شده چو حلقه میم

محرمان

هر که با ملت ظاهر حکم ... حاکی او لیست آخر حکم
خویشتن را تباه کرد ما ... نشود علم آشنا دریا

چون بالا انته بلای تو روی ... ره قوا الله گوی آه مکوی
حکم حق چون سو نیو کرد ... جان بر آرا زبی نثار زآه

آه تا دم زنند تو چون مردی ... آه را هم ز راه برکردی
روی چون شمع پیش او خوش دار ... گر از آب و تاج از آتش دار

تو چرا ای پرس مهر بلند ... جان همی ده چنو دخوش خند
جان برغبت سپار کار ... نیست جا بر ازین سرای شما

کانکه دم باز بریده گشته ... بار حکمش نبرد و دیده گشته
آتشی را همی کند تسلیم ... داغ نمرود و باغ ابراهیم

تا نگشتی بسوی خویش کدا ... نشود سوی تو خدای خدا
هر چه جز حق چو زان کن خشم ... جبرئیلت نماید اندر چشم

هدف تیر حکم او جان کن ... صدف نقش ایمان کن
زانکه داند خدای از سخن ... نمرود غمزه تقاضا کن

التمثيل في ترك النفس الامارة و امال الدنيا لقصة الخليل عليه السلام

آن شنیدی که تا خلیل گفت ... وقت آتش بجبرئیل نعت
کرد پرواز سیر از دریچه جان ... کای برادر تو دور شو میان

گفت با جبرئیل اندر سر ... رب بیرکنان در ام
گشت ازینجنین حکم ره ... گره کرد راه کوی کرد هوا

گفت بس من دلیل راه و ام ... جبرئیلم که نیک خواه توام
گفت هر چه پایم ای بنده ... هست بر کردن ضعیف بنده

عصمت او دلیل من بس است ... علم او جبرئیل من نه بس است
بی قو بر در کهش تو حاضر ... چشم کن دو درین تو ناظر

تکیه اندر خط خود مکن ... تا نیابی تو لذت ایمان
چون خلیل آن ز سر گذشت ... آتش از جان خویش گذشت

گرچه نمرود آتشی افروخت ... زنده آتش علف نیافت بسوخت
چون غنا ز ابد است گلم ... آتشی سی و هفت روزه برد

بر دمید از میان آتش دود ... چون صدای ندای حق بشنود
عنبر و بنفشه و سنبل و تحقیق ... سوسن و شست و گل و تحقیق

آری آری چو دوستان ... نار نمرود و بوستان باشد

في الامتحان

بد و نیک تو بر تو نهاد ... تا بدانی که دشمنی یا دوست
تا درین بند زر بخت شوی ... راست چون سیم خام کوره بجوی

خنب و خنب تو بسوز ... بگذر و خاک بات ای ای
فلک المستقیم جای تو شده ... چون خدا است و رهنمای تو شده

کین که نه چرخ و چهار ارکان ... از مایش سرای یزدانست
نیک و بد را که آن پرده ... آزمون جلوه سازد پرده دارست

چیست بی روی کرد و گمرهیست | بو ره کوره و زانو ورانوست | ازمایش خدای کی بس بیش | که وداند به ره کم ویش

در خیال از درون دکاست بود | ازمایش که او ادا بست بود | آدمی را که بر سفر گذرست | جلوه کر کفره دین خیره ماست

تا جو در بوته هلاک شود | زانکه آلوده گشت پاک شود | شد هلاک از ازمایش نا پاک | ور بود پاک زین کرمش چه باک

پاک شو تا بسرای بهتر شود | ورنه کردی بزیرپای سپرده | انکه پاک رفت ازین منزل | گشت زاد ره ش همه حاصل

وانکه آلوده گشت و آلوده | گشت رنج راه فرسوده | در شکن یوم و نام قلبه بسلیم | بکلام اوی دور کرده ز کلیم

الباب الثانی فی ان کلام الله سبحانه و تعالی غیر مخلوق و قال النبی صلی الله علیه وسلم القرآن هو الدواء و قال صلی الله علیه و علی آله و اصحابه و سلم اصدق الکلام کلام الله و قال صلی الله علیه و علی آله و اصحابه و سلم اهل القرآن اهل الله و قال صلوات و سلام علیه و علی آله و اصحابه و الکلام یسهل المرام

سخنش را زبس لطافت و فرق | صد هزاران صورت و جسم غرق | صفتش را حدوث کی گنجد | سخنش را حروف کی گنجد

حرف و ظرف و سخن زاید بعید | مرد بی چشم سست اندر تحقیق | وهم حیران شکل صورتهاش | عقل واله ز سر سورتهاش

مغز و نغزست حرف و سورتهاش | دلبر و دل پذیر صورت او | زو گرفته مقیم قوت و قوت | زاده ملک و داد ملکوت

چراو بهر حل مشکلها | روح جانها و راحت دلها | دل مجروح را شفا قرآن | درد دلسوز را دوا قرآن

تو کلام خدای را بنگر | کر نه طوطی و حمار و خنک | اصل ایمان و رکن و تقوی دین | کار با قوت و گنج معنی دین

هست قانون حکمت کلها | هست معیار عادت کلها | نزهت جان ها ستایش او | سلوت عقلها نمایش او

آیه او شفای جان سقیم | راتبش رد و وانه ها شفی | عقل کل ابکنه و در شرفت | نفس کل از نشانه او در عدت

نفس و وهم از بقای او حاجز

سنی ذکر جلال القرآن

لغنا از بیان او عاجز

هم جلیلست با حجاب جلال | هم جمیلست با نقاب کمال | سخن اوست افصح و ابلغ | حجت اوست لایق و بالغ

در جهاز او حروف او حجت | حرج دین پناه شیخ حجت | روضه انس عاقبت او | جنت الاعلی و دانش او

بر زبان حرف و ظرف و دقی | غافل از معنی کو از بی هم | از درون شمع منهج اسلام | وز برون حارس عقیده عام

عاقلان را

عاقلان از اخلاق زبان در جان | غافلان از اخلاق زبان | دیده روح حرف قرآن را | چشم جسم آن چشم جان آن را

نعمت آن پرده چشم کرش | نعمت آن بخورده روح کو بیش | ز آسمان تفضل و احسان | هر نقط زو چو قطره باران

زاید برش جدا شده بلطف | عقده در بسته در دهان صدف | بید نا محرمان بپیش جمال | بسته از رشک پرده های دلال

پرده و پرده دار راز خدا | بنود دل زکار شاه آگاه | دانه آنکس که وی بصیرت دارد | پرده از شاه کی خبر دارد

شده از طور طارم ازرق | حق اوست تا کشش ملحق | نقش حرف و آتش یقین | از تری هست تا سر پروین

تو چنو راز کفایت شب دور | قشر او کشیده از تو نور | تو ز قرآن نقاب او دیدی | حرف او را حجاب او دیدی

پیش تا اهل حسبه بکشادست | نقش او بیش و بر ابستاده | گر زهیچ اهل آن دیدی | آن نقاب بی فیض بر دیدی

در ترازوی خویش بهنودی | تا روانت بهم و پاسودی | او تیغ بیت زمغ نخ بود | دو میں جون ماه بیلخ بود

سیمین از جو ر و زر و سنگ | جار میں مغز آبدار خنک | پیخمین منزلیست خانه تو | سنت انبیاست از تو

جون رخم رواں بیارآیی | بس با دل جرا فرو دآیی | دل مجروح را شفا زبیت | جان مجروم را دوا زویست

تن جند طعم بو رخش زبایست | جان شناسد که طعم آن جیست | هیچ جنیه مگر که صورت نغز | مغز داند که جیست او را مغز

صورت سورتش بخواند | سیرت صورتش جمیدانی | کر زعمان بسرای عدنانی | خوان قرآن بپیش قرآن خوان

حرف از آن نقاب جهره کرداست | کر نه نامحرمیست در پرده است | تو همان دیده از صورت آن | کاهل صورت ز طلعت سلطان

صورت از عین روح جز است | تن دکر دان که روح خود دکراست | چه شماری حروف قرآن را | چه حدیث حدیث کنی برجان

کی ببیند همیچو بیداران | ذات او خفتگان و طراران | حرف با او اگر چه همخوابست | پنجره همچو نقش کرمابست

فی ذکر سر القرآن

سر قرآن جنسه انکه وداند | زو شنو انکه خود همو داند

چون نباشد زهر تمامت هست | سر قرآن زبان چه داند گفت | من نگویم اگر چه عثمانی | که تو قرآن همی نکو دانی

کس نشناخت به بیده جان | حرف ها پای راز قرآن | سر قرآن پاک با دل پاک | در دو گوید به صوت اند نمناک

هست دنیا بسان بستان | خلق در روی بسان بستان | در بیابان غفلت نه همه | ورک همچو شبان و خلق رمه

اندرین بادیهٔ پر هول و هوان ریگ گرم است همه پا ایمان
هست قرآن چو آب سرد فرات تو چو عاصی تشنه در عرصات

حرف قرآن تو ظرف آب شمر آب میجو ز ظرف و منگر
پاک کن از ما بدست او فانی کو تو زشتی و بهر در سرطان

زان بماندست نهاد بی نو کاب سردست و کار فرو
وهم کی شرح و بسط او داند ذوق سر عقل هم بیرون داند

کرد نقش سخن ز آن سخنست بوی یوسف در آن پیرهنست
حرف قرآن و معنی قرآن همچنان نسبت که لباس و تن

بود در مصر مانده یوسف خوب بو بکنعان رسیده زان جیب
حرف ابزبان تو آن رازنی جان قرآن کجا تو آن خوانی

صدف آمد حروف قرآن نشود مایل صدف دانا
حرف اگرچه خوب منقوش است گوهر از وی چو جان منقوش است

از درون کن سماع معنی آن تو برون شو چو زر ز موسیقا
جان چو آن خواند لقمه چرب کند دل چو بشنید خرقه قرب کند

لفظ او از حروف در آیات چون سرچشمه کاسهای نبات
پوست از چند خوب نغز بود پوست هم پرده دار مغز بود

حکمت از خبث تو بر شود آیه نی ز انجیل تو فزود آیه
تا درین تن بتی که ترتیب است تا بری مرکزی که ترکیب است

بهر سینه بین دل بلوسه بزبان حرف خوان ای بی معنی
یکی از بهر خدمت یزدان جان و دل پیش نقش قرآن

تا درین عالم کو پر صید است تا برین مرکزی که پرکیه است
عقل بیهوده دلیل اسیر اوست [illegible]

تو کنون ناحفاظ و سمساری کی سپر او پرده ارزانی
تو هوا خواهی و هوا داری کودکی کن تو مرد این کاری

دیو مکر بخت هم به ذرع آز یافت انگشتری سلیمانی
باش کاهنگ گر صبح دین به شب وهم و خیال چشم به

چون ببیند مرز اجی بیب روی پوشیده کان عالم غیب
مرز او سپرای غیب آنجا پرده از پیش روی برد از

خاک افزار خاک را بینند پاک باید که پاک را بینند
تو گشتی بسر او واقف نرسیده شوند در موقف

نه شهریست نه سرا و شبستان چه عجب گر زمان شده از قرآن
سر قرآن ترا چو بنماید پرده‌های حروف بگشاید

نه استماع نبی نیارد گوش ور نبی سر سوره‌ها ز دهوش
سوی سر نبی نیارد هوش چو دل جانت از زبان خموش

ورد عاقل که کیسه دیو دهد فهم قرآن از آن دماغ ز ره
هوش گوش کو ساختن سر قرآن ز سوره دریا به

فی ذکر اعجاز القرآن

ای ز دریا بکلف کف آورد در صورت صدف آورده

۳ قرآن

مغز در زان بدست نادر که بگرد صدف همی گردد
گه بی صدف در دولت صدف است که برون گلست

زین صدفهای پرده در تب در صفای زمین بحر برآر
قیمت در نه از صدف باشد تیر را قیمت از هدف باشد

وانکه بر شرط و شط این دریاست زیر پر او از لولوی لالاست
سر قرآن و شط ایمانست که از او رحمت دل جانست

صفت لطف و لذت قرآن هست بحر محیط عالم جان
قعر او پر ز در و از گوهر ساحلش پر ز عود و پر عنبر

زو رسته ز بهر باطن و ظاهر منشعب علم اول و آخر
پاک شو تا معانی مکنون آید از بحر حروف برون

تا نجاید از حدث انسان کی برون آید از حروف آن
نشود دل ز حرف قرآن به نشود زیر بیچی قند به

تو کرد هب کلک و الفاظ چیده از نقاب نشناسی
نبود خاصه در جهان سخن رنگ و بوی سخن ز جان سخن

گر همی گنج دولت باید و جان شو به دریای فیض القرآن
تا در و گوهر همین یابی تا در و کیمیای دین یابی

تا تو باشی ز نفس خود چو بچه با تو و عقل تو چه زشت و چه خوب
نه بهر دیده دوری و دیری آب رخ آب تشنه را سیری

چون شدم و زنهی اهان اقلیم کنده است ابجد و خط تعلیم
چون بخوانی تو ابجد دین را آب چه دانی تو شمس دین را

[illegible] عاشقان چنین ابجد عاشقان همین باشد
پرده از روی رمز نا بکشید ظلم این نکته سخت باریکیست

تا بیابی تو درج در تسنیم تا بدانی ز زناب ارسیم
در جهان چیست سر ربانی در بیان چیست فر و دو قانی

تا نماید ترا چو مهر جمال روی خوب خود از نقاب جلال
چون عروس کی از نقاب تنگ بد را آید لطیف رنگ

فی ذکر هدایة الکلام

رهبرست او و عاقلان رهنمست او و غافلان

اندرین چاه جانت را دلو است نور قرآن بسوی تو رسن است
ور نگشتی تو در چاه هلاک آب با دست تا به خاک

خیره خود در رسن چنگ آور تا بیابی نجات بو که مگر
تو چو یوسف بچاهی از شیطان خود رسد بشری و رسن به

گر همی بایدت بایه و جاه چنگ در وی زن ار ره
تو چو یوسف کردی آنگه که تر داد

راه مردان رسن بدان تا بدان آب نان به
تو همی با رسن همی بازی تا کنی بدنان رسن بازی

کس نخوانده و حرف از با چنین بیره در شرار قرآن
دست غفلت چو پای بنه دولت دل و جانت

گر ز اوج و بحث باید و کاو

نی ذکر کشف الکلام

پیش نشینی مقیم در بن چاه

هر یک صفت کو دگر ز سوی آن / نامش اظهار کرده در پی آن / گر ز منسوخ و حکم هر نا منسوخ / نشده در علوم آن راسخ

متشابه تراشیده محکم / کرده بر محکمش بقول کم / تو دو تا کرده خود صورت آنرا / در پی جاه صورت آنرا

ساخته دست موزه تسلیم / هر یکی را جو ده و کار حلیم / گر سر و دستش کنی و کار مثل / گاه پیدا زی از دو صلاح جدل

که زنی دم حسن بی ادبی / گر شمارش کنی بر دو لبی / که ز پایان سپر بری بجدل / که دو رویش بر دو کنی بجدل

گر کنی بر قیاس خود تاویل / گر کنی حکم را برین تحمیل / گر برای خودت کنی تفسیر / گر بعلم خودت کنی تعبیر

بی نگردی مکر به بغدادی / گرد صفه و قدهای سی پاره / گاه گوی زیست جاهل را / یا ز گرما پس یاب کاهل را

گر بچسم زانکه نفعی بند / پاک دارای جوان الپید / لیک بر بکار می باید / خون زرع سیاه می باید

این همه حیله بد نکید و دم / شام یا چاشت نهد بشکم / عمر برداده بجنبیره بباد / من نگویم بر او که شهرت باد

در یکی مسجدی حتری کرده / حلق پر بانگ همچو نای بجبر / زهر پس شرم شرع و دین باد / یا خرد یا اجل قرینت باد

با چنین جود و فضل و حکمت

نی ذکر عظمت الکلام

شرم باد اکه غیبت خود حکمت

با شن قاری رد حرف تا زده / کل جان تو گشته قرآن / گوید ای ما خ بصدق تو / چند باطل کشیدم از حق تو

گوید الله اکبر او دانی / آنکه راحیا نکه پنهانی / شب و روزم بخوانده با ذرها / داد نیکوف من بصدق ندا

حق نحو و معانی لو اب / زو نه دیدم بصدق دو جواب / گر شکستی چو چوب بر آسکنه / هر درود حر دم ار شکنه

فجره در پیر و ودی باید / جاء عشم کیود می باید / بجز از گفتگوی دمدمه / خیت گوئی بغیب بیمه

گر بخواندی مرا برای عجب / خیره نمکش و دو قران / گر بسی لاف زد به عوی ها / بس نبرانت قدر معنی ها

سوی سینه ات خاص ابی ساخت / روی ما ز نقاب بانگ ساخت / بر سر کوی ما ز زشت و نکو / نیکی آید کسی نیاید از تو

عقل را جاز الحکم بنبرد / سوی ای هوای برد / گر بیچ هوا الجنت مرا / گاه بر دام نفس بسته مرا

گر بسوی شراب اندر را / گر برای سرود خواند مرا / گر چو قوال کردی از آواز / مستغرق چرد دم از سر باز

ای مرز

ای مرز زنده تری چنین / خواهم انصاف تو بسوم الدین / در سرای مجاز اسپر ناز / که ببازار ها و که نماز

جلوه کردی مرا با بچاری

فی ذکر تلاوت القرآن

گر بخوانی دگر با داوری

کی چشی طعم لذت قرآن / چون بیان بر دوی بهره دی جان / از درون منظر جان آی / تماشا باغ قرآن آی

تا بجان مجید بنماید / آنچه بود و آنچه هست و آید / تر و خشک جهان درون بر دون / و آنچه موجود شد بکن فیکون

حکمهای که گشت از دو کلام / همه کرد و ترا از و علوم / بشنواند ترا صفات قدیم / گفته حضرت بصدق قدیم

مستمع چون کنند سماع کلام / گیرد و شش منطق را نام / تا بچینی به دیده اخلاص / چون بخوانی تو سوره اخلاص

سوره ها همچو پرده خانه / نظم او چون بنفشه طری / نقشبند نقش چو نقش و چو رنگ / گر تو از رشته خود بری

جز و جزو وی از طریق قدم / لوح محفوظ و رسین قلم / حرفها بال روح بر وه نور / نقطها خال مشک بر رخ حور

همچنین دیگر بصورت او / چو بخوانی تو سورت او / یوسف غیب جاه در مانده است / دل تو سوره سفر خوانده است

رسپس اردو و سازد او آه / یوسف خوش آمار جا / تا الف را درون ای آه / بی وفی را ز بر پای آرد

تا فرو شد بجای جان خرد / صورت خوب و دیده / زانکه در کوی عشق ونکس / هیچ از زیبا ندارد رنگ

بود شهوت امتحانش کند / بس از آن همو زرکانش کند / بس که بار بود / تا در وحش خشم نکند از د

بس چو زرش کند زرد و پیدا / بس به و تاج را بیار اید / هر که ملک عدل و دین باشد / افسر شاه او چنین باشد

سخن که تو گشت آلوده / گر چه نیکو ست هست بیهوده / باد اگر چه خوشش آید و دلکش / بر حدث بگذرد نماید و خوش

روضه ابا مرزد و دلکش / بس چو مهر کرد و در کشش / بس او نوی حیرتش بنه / لا ئیکه جو بر دود بیش خواه

نی ذکر سماع الکلام الباری

سوی زاهد از پی یکدانگ / همچو قمری دو مغز دارد بانگ

قول با مهی شنوم از بانگ / گر جانست صنعت قاری / مرد عارف سخن حق شنود / لا جرم ز اشتیاق گم شنود

با خیال لطیف گوید راز / شکر و پیچ و رقص در آواز / در ولت نقش زبر بنه خیال / که خیالات نشان و هم اقبال

طبع قوال را زبون باشد / عشق اضطراب ساز درد باشد / هر چه آورد نقش و آواز است / خانه نشان از برون در دار است

صبح معنیش کرد در بانگ / بلبلی بنده هستی بر دو رنگ
عدتی دان در آن سرای تو تنگ / چشم را رنگ و گوش را آهنگ
دل ز معنی طلب ز حرف مجوی / گر نیابی ز نقش عنبر بوی
مجلس روح جای پای تو نیست / اندر آنجا سماع خاموشیست
کی سوی عشق دیده‌ای تا شهر / لذتی کان چشیده‌ای تا شهر
طبع را از غنا مگردان شاد / گر غنا خواهی از زنان بسیار دیا
یار کو بر سر پل آمد یار / تو در او را ز آب دور مدار
یا بکش خود بزیر کین / یا بکش سپار خویش بیش
هرچه در عشق نیک و بد باشد / بارکش کنیه لایق خودست
هرچه صورت نماید آتش ده / ناله زار بر دل خوش نه
چون درنج لرماید از دل حس / پای او کیسه سوی فرج
می نداری خبر تو ای بی‌جان / که بصد بند و حیله دانی آب
گر همی دیو نفس در تو دمد / تا ز تو هوش و عقل تو برد
راه دین صنعت و عبارت نیست / نحو و تصریف استعارت نیست
این صفات الکلام حق ورزست / فهم قرآن چو درخور تست
ای دریغ ار دین پراکنده باد / غمزه انعز خوانده و ترتیب یاد
تا نگه باشد ای سلمان / گر شود سوی آسمان جان
گرچه ماندست سوی آن تا نشش / نیست ماننده شرح دانکش

فی ذکر الوجد وسماع الکلام

در طریقی که شرط جان پیست / نعره بیهده خری و تریست
مرد دانا بجان سماع کند / حرف حرفش همه وداع کند
جان او خط خویش برگیرد / کار او جملگی ز سر گیرد
حال کان از محال زرق بود / همچو ... غرق
بانگ او حال غرق سود نکرد / آتش آشتیش دود نکرد
الامان ای مخنث ملعون / بهر سوز باده دادن کون
هرکه در مجلس چه بانگ کند / وآن گر اندیشه دو دیگ کند
ور نه آه مرید عشق الفنج / همچو ماریست خفته بر سر گنج
اژدها کز گنج برخیزد / همه در کاش آتش انگیزد
با مرید جوان سپرده دو عشق / همچنان دان که مرد عاشق دق
گه گه اندر سماع چیست خوشی / چک چک اندر چراغ چیست بگی
آب و روغن چو درهم آمیزد / نور در صفو روغن آویزد
تف جی روغن بخویش برگیرد / نم بیگانه بانگ برگیرد
آن رعنایی طبیعت تست / راه پیمای شریعت تست

فی ذکر الحیاء

وقت نامد که از در آزرم / دارد از اهل دوستی جمل گرم
مهر برکن ز ملک ملک جان / از الم باز زار در هستان
شو تبرا و آفرینش را / تا ببینی عروس بینش را
تو چه دانی عروس بینش کیست / تر صانع در آفرینش چیست

الکنون در

آتشی برفروز عاشق وار / خانه در بسوز و دود برار
تا رسد دود او بچرخ کبود / ز زبان رود روی که دود
چار تکبیر کن چو فرزانه پس / پیک بر چار طبع و پنج حواس
شاخ و هند از نهال بن زن / بیخ بنجاز خیال کهن
محو مردان در آی رنگ و بوی / تخم نفت آر آب و ...
دیو دیو از اعتقاد بر هل / منهزم کن بپیلی لا دل
نه ز لا تقنطوا سر اسیر بخلن / نه ز لا تقنطوا اقتعص بشکن
عزمت ای عزت نبی و ولی / در لحاف خلاف خفتن چیست
در جهانی که طبع بیکارست / دیو لاحول گوی بسیارست
گفت کم کوی من چو خواهم کرد / کوی کردم بگو که خواهم کرد
علم بشکر جفا بفکن / قلم نقش بند تن بشکن
کمنه نقش نقش نقش تو پاک / کاب او آتش است و او خاک
که سیاه و سفید در نقش شاه / دیده دار و سفید نامه سیاه
کار کن کار و بگذر از گفتار / کاندرین راه کار دارد کار
رهی ره رهایی ببیش / از خودی دور شو خدای ببین
علم دین کان بعلتی شنوی / نکنه اعتقاد و نیت تری
لا از غافلی نه ... بنده / دل پسپیده مرگ و ترد خنده
تا نه بگذشت عاقل از آتش / کی برآید ز جانش خنده خوش

حکایت

خواجه را مردی درخت / متکا ساختم بر و نشست
گفتمش تکیه گاه باشد تو / گفت آزاد کرست بنده آتش
این همه تکیه جای بار هوس / تکیه که رحمت خدای بس است
ایمنت آزاد مرد دین پرور / ایمنت حکم حدیث حکمت خیر
ای سنائی سخن ز آتش / کوتهی بر ملک و دیگ بیش
خواجه رسم الطلاق ... / دین همی جوید ایمنت آزاد
دین خدای کرست ... / زانکه کابین بر طلاق ...
کوشش کبر از ... / توشه آخرت در ...

فی القناعة

نه ترا باکسی بود ... / نه تو کری بر ... دو اکس ...
دولت ... جورهای ... / پشت بر کاینات ...
دیده چون گل آشنایی ... / دل ما رنگ روشنایی ...
چون پری زاد راه عالم ... / زر و لا ضیر دان و زر لاشی
گرد دریا و رود چون گرد / ماهی از تابه چه ... کند
این دروزه حیات ... / چه خوش ناخوش و چه نیک و چه بد
باش تا تیغ تو آب ... / ماه خیمت با قناب سپه
باش تا صبح صلح روی دهد / شام شامان ز راه گوی ...
باش تا چنگ مرگ ... / نای حلقت ز بان ...
زانکه در عالم فریب و ... / کس نکرد اعتماد بر دو نفس

طبع را بوده است قوت بود	تخت را آب بستوی بود
بود در زیر عرش دانا را	استوی بر عرش علی الدارا
باش با عقل یکنه درخت	حل کند استوی علی آن تخت
بسته یکی گیر در کشش بحار ثقل	مرکز دار و کشاد نار عقل
تو چه دانی ز آفرینش حق	چه شناسی بیان و بینش حق
تو که در بند آب و نانی	کی جهان نهان او دانی
مرده جسمت بروح بنمایه	چون ز روح خود دی ترا زرگ آید
مرده خود را حق بجای آن	مرده خود را ز دست باری آن
عقل و جان پرده دار خرمنست	جا گرانشان نبات حیوانست
انچه عقد نبات و حیوانست	اندر اقطاع آسیابانست
بس زین چند دوره پیوندی	گنج خواب و گنج خورسندی
دیده عقل دار بر الف	تا ز راه لم رسی با جه
اعدا اندر لحد چه جایت ساخت	هر خو پیسان سرایت ساخت
روضه گشت بر تو یک لحد	دشمن دهر و گنج فضل احد
جو لحد گرات حق ستانی تو	نور حق مرده دیده یابی تو
دیده از خون دیده در محراب	از درون لحد ای بس آب
تا بود جاگه شاخ او برسد	میوه های فراخ او برسد
پس دل و دین از این خداوندی	بنده ای از تسبیح بپیوندی
دور شو زین جهان که آن نهرست	چه جوی آب او که زان زهرست
ای تو ایام کار ها کرده است	جون تو بسیار کس رها کرده است
بس تو بیکس که بود چرخ کبود	زین بیکس بز خنده خواهد بود
بود فانی زمانه بیمه ور	بکند از انس بقوت ز بور
بر براق خنده دیش بخورست	درد شو از هوای گاه پرست
چلکی خویش را بیست البس	وانچه بگذشت از هوا و هوس
صدق با صدق تجربت بکن	تا کشتی بحر در خندق کن
دره صدق گر اندر راه	تیز گرند کمترین ره با
باتقی بسنه کمن در راه	چند زین باتقی کریک خواه
قوم موسی جو از براق خرد	و در ماندند در گذر که بد
از پی سنو جهدی کشیده دو فلک	رخت او بار بسته بر فلک
از نهاد و نهال بی سپاه	بیخ بر داد شاخ کوپاه
از هوا انجنس بیتی بیتی	کمی راه کرکسی بیتی
زین شجاعت شجاعت کار است	زین شجاعت شجاعت دراز است
کارت آن به که زان رها عاقل	آن نشست زان به گردد جاهل
سینه را اصبار زمه بجز جدا	زان پس بس که جهان بها
سینه را هر که حصن تو بیپار	ملک هفت آسمان جانانه
عمر بر برد و عمر بر بتر و شنی	در هوا و هوس بر کوشی
باد چشم پر آب رخ زردی	خنده و سهو و بجل بگذار
کو بهین پایه از هر چه و جه	سنت احمد است فرض اله

طاعت ایزدی

طاعت ایزدی شفاعت را	سنت احمدی شفاعت را
فرض اقتدر جون بجا آری	عرش را اسیر بر بیاری
سنت مصطفی چو بگذاری	از شفاعت خلاف بر داری
خوی خود را بدین و نیکو کن	سنت این و خدمت او کن
خدمت خلق بار باشند و باد	کس گرفت ره بار خلق مباد

فی ذکر الایام الجاهلیه و نعت الانبیاء علیهم السلام و ذکر الانبیاء خیر من حدیث الجهلاء فی ایام قرة الجاهلیة

انبیا در جهان این بودند	خلق را راه راست بنمودند
جون بنوبت فنا فرو رستند	باز خود کاملان بر نشستند
پرده با سبب ظلمت از رنگ	بو بهاء او گفر زلب سرگ
این چلیپا و شاخ گل زرد است	وان جو نیلوفر آفتاب پرست
این صنم کرده بیسال معبود	وان چه ماند از بهر مقصود
ای شعر ده جهل بی برهان	بدی از دیو و نیکی از یزدان
این جو باد و نیو عقل رده ای	وان جو بگماشر سعاده پای
این ثنی را خدای خود خواند	وان مجوس وار جان برافشاند
این یکی بحر ان دد رجیم	این یکی در امید و ان در بیم
همه با خوب و برهان بودند	همه می تصبر با ن بودند
عام قانع شده بر این دین	خاص مشغول و تبیین دین
دین حق روی خود نهان کرده	هر یکی دین خود عیان کرده
بدعت و شرک سر بر آورده	زنده و خیله سر بر آورده
این بنا قص هزار ده در بند	وان بتجسیل بهمه و چند
گوش پنبه نشان [illegible]	بد بیان نشان بدی بود و بد
شده در زیر کام در شهند	سفیه جمعیت نفس وحشیه
خاص در بند لذت شهوات	عام در بند بخل و ترهات
مند بی کشته علم دین خدای	همگنان ز اثر خای هر زه رای
عز خود دیده بد بهانه علم	عقل پوشیده در میانه علم
خاصگان جون نکات نتیجه	عام هم بر سیر مجاز شده هم
این یکی رفته بر ره و رسمی	وان دگر مقتدای ابلیسی
دین ز رو در نشست انکار نسیج	چیده در هم پاره پاره شده
راه بستها بر بسته وطلم	روی پوشیده و در انهی گر
ملک تو را دی مملکت ایران	همه از جور یکدگر ویران
حبشه با حبشه بخوی پترب	فیل با ابرهه ز مرغ بهر ب
خانه کعبه گشته تجانه	بگرفته بغصب بیگانه
عتبه و شیبه لعین بو جهل	بک جهان پر ز ناکسان و اهل
عالمی بر سباع و دو ستور	صد هزاران ره جهنم و گور
بر جب راست غول با هر رنگ	رهبر گشته کو بهر دو رنگ
خفته جهل را ز بی خوابی	کژ دم حق گرده و بیابانی
بر ضلالت جهان بر نیرنگ	بر خود مند راه و دین نهنگ

[illegible]

با سنایا انشاد گروه اصحاب شرحیتی کرده : مملکت روم و مملکت ایران ... زیرا در آن وقت بین روم و ایران جنگ سختی بود
و قرآن کریم هم سوره ... بتاریخی کرامت ... الم غلبت الروم ... در تاریخ ... [illegible]

بانگ بر داشته نحو کاوان   اسب فرو رجهان گردان   ای سنایی چو برگرفتی کلک   در معنی کشیدی اندر سلک
چون بگفتی ثنای حق ز اول   پس بگو نعت احمد مرسل

الباب الثالث فی نعت الانبیاء صلوات الله وسلامه علیهم اجمعین وخیر الکلام بعد کلام الملک العلام فضیلة الانبیاء صلوات الله علیهم والسلام وقال النبی صلی الله علیه وعلی آله واصحابه وسلم انا اول الانبیاء خلقا وآخرهم بعثا وقال صلی الله علیه وسلم لا نبی بعدی وقال صلی الله علیه وعلی آله واصحابه وسلم حکایت عن الله سبحانه وتعالی انه قال عز وجل خطابا له صلی الله علیه وعلی آله وسلم لولاک لما خلقت الافلاک

چون ز توحید گفته شد طرفی   گفت خواهم ز انبیا شرفی
خاصه نعت رسول یاسین   از همه انبیا بهین گزین   احمد مرسل آن جهان سخن   زندگان دست و جان کن
آمد اندر جهان جان کیهان   جان جانها محمد آمد و بس   او کی زنده اند از جانش   انبیا کشته اند مهمانش
چون بخندید بر سپهر جلال   صبح صادق ز مشرق ازلی   آن سپهری چو بارگاه زحل   آفتابش کی احمد مرسل
اندر آمد ببارگاه خدای   دامن مهتری کشان از پای   پیش وی سجده برده ماه آن   زنده گشته چو مسجد ذو النون
دیده جان پاک آدم ازو   معنی بکر لفظ محکم ازو   انبیا زنده هم از زر او   هر چه شان نقد بود بر یاد
تا شب نیست روز هستی زاد   آفتابی چنین نزاد ز یاد   همه تا گرد او دهر پیشان   همه زد و ز او همه پیشان
او سری بود عقل گردن زاد   او ولی بود انبیا تن او   دل کنند جسم را بآب آتش   میزبانی بر جی چو است
کنکش در ولایت تقدیس   صحن او بام خانهٔ ادریس   کرده بارشاه بر کاوسی   جلوه در چو سیاره بیست
نامه اندر سرای آفاق   پای بر روی جنو بر میثاق   شرح او را فلک سلم کرد   خانه بر بام چرخ اعظم کرد
عالم نظم را نظام بده   عرض نفس کل تمام بده   قدمش در ازل بر بوده   بوده کل کون بر نا بوده
جان او خواند بهش الحق   ابجد لم یزل نخسته خلق   سراه سوره فاتحه خوانده   دل او مرکب اسرار اندر
کوی بر بوده دست منفقق   پای بر سر نهاده بر تیش   علم او منبر آن عالم داد   شرح او شیر خدا آباد
آمد از رب سوی زمین برکند   چشمه زندگانی اندر لب   هم بر بسم عجم معجز او   لقمه خوار آن دست داد او

قابلی چون

قابلی چون ز تیقنش اندر بر   قابل مهر وحید رخش بر در   فیض فضل خدای داد او   فرز بر جای سپاه به داد او
جان او دیده در ابتدا قدم   زادن عقل و آدم عالم   داده اشراف بر همه عالم   بر او راکه و کار لوح و قلم
قدمش در ازل بعز سرودست   قدمش را به جا سوده است   ملک از عقل بیشتر دل او   دیده چنع خدای بر کل او
گفته او را برفت روح جمل   جبرئیل امین که لا تعجل   بوده جو بانقش صورت پیشش   ماجرای غیب در پیشش
آدم الکه سمت بر جان داد   پای در نیش چه کریمان داد

اندر بدایت کمال نبوت

آدم از ماه ز عدم زاده   او چراغی بد وز نستاده   غیب بوده و ان نهاده دولت   آب حیوان بسرشته در گل او
دیده او بگاه منزل خواب   تا سری دو نشی برکنده نقاب   دیده او چشم دل بنور صد   از دو ره ازل سرای ابد
کرده از بر بکشب مردی   سر و صورت جرام دلی   جان او دیده در حقیقت حق   که ز حضرت صدیقت حق
رفته از ابتدا اشن تا حبرق   زشت بکوه ماه وحی برق   پادشا بر جهان آدم او   راهبر سری ملک اعظم او
من بکرم که غیب دان بود او   گرچه از چشم ها نهان بود او   غیب دان و ز شمیه کز نکال   نیست جز خالق زمین و زمان
نه زبانش بوقت نثر حکم   گفت لا تعلمون ما اعلم   زانکه محبوب حق بجان و دلش   رمزهای حقیقت از دلش
ملک تن را خوابی آزمنیش   ملک دل را عمارت از نیش   نوع را عالمش بهر عز و شرف   کو نشها کرده بحر گوهر صدف
ازلی زنده دادن از لب او   وز پی او کان مرکب او   عقل کل بوده در دبستانش   نفس کل کاهوار دستانش
چو در این سرای راه وطن او   لیک در عرض بهشت راه وطن او   دیو را بوده روزه بر رحیبی   صورتش سوره حقوق دس
طلبش بیت جهان آمد   نام خسش راحت روان آمد   شرع او در نشیب بحق   شد گسسته عنان نه خیرق
شد ز نقش نشانه گبری   سرای ان نظام گبری   پای کرد و از خو سنی عشق ازل   سر نکون او فتاده لات و هبل
داده و ماه اشن عبد حلیمی ها   وز عشق آن دل عاشق را

فی ذکر النبوة و عجائبه

گر ملک دو بشنو اکرام آدم   دیده محمد ملک اندر نشد هم   هیچ پای لخشنده دی دم   لا دار بر دی او بسر شم
نور بشنیده در گزنده   خوار ان دل لحسبه جوینده   کفر را نشاه بوده بر روش   عقل دیو زکه داد آتش

خاک پایش فلک کار ازی   نیکوان تمام کار ازوی
لب و دندان او منبع عطا   بوده دندانکه سید سخا
لب او کرده در جهان ملک رب   روی او ماه سوی دیدۀ غیب
خلق را او در صواب دهد   سایه اما بر آفتاب دهد
خلق او بهر قابل قبلی را   دیده کرد است جبرئیل را
جبرئیل از کرامتش در راه   بر ملک گشته جمله شاهنشاه
آدم از وی بهر رسید کشته   در نجابت ورا پسر گشته
چشم او چون شده ز نور آدم   جان او از جنس [illegible]
طیبه کرده فدای روح نخست   [illegible] دارد و فلک
قدر او بام آسمان برین   خلق او دام جبرئیل امین
متفرد بخط ملکوت   متوجه بعالم جبروت
تخته بوده از مکان بلند   راه دو ربه او جهان بلند
بهر ملکش عالم او   پسر بملکوت آدم او
جان او بر برید ز آب و گل   دیده راه بر او جبرئیل
دور کرده زمان فر و کلش   شرق و غرب ازل درون [illegible]
خلق او در گرفته غرب و شرق   او بود رهبر و دلیل [illegible]

في ذكر نبينا صلى الله عليه وسلم كه رحمة للعالمين است

رحمت آب و گل دو عالم [از کرم تمام]   رحمتش نام کرده فضل و کرم
قد رسنهای قدر از کار او   دور دوره قیامت از قبل او
بود اول بخلقت صورت   آمده آخر از پی دعوت
حلقه حلقها بلطف موی   تخته تختها بتخته او روی
وش نقش بر آسمان جلال   اصل و فرعش پر از فنون کمال
فرض کن ز حکمت ازل او   اول الفکر و آخر العمل او
بوده در روضۀ فطیرۀ نبی   ماه پیش کرده [illegible]
راز حق پرده محارم او   نقش کل صورت مکارم او
قد او برکنار نهی و نبی   تحفه کرده بیقدر [illegible]
[illegible]   وان دگر با سیاه درون [illegible]
لون او داده [illegible] کرده   [illegible] آن رنگ [illegible]
خلق خلق از برای [illegible]   خلق خلق از نسیم خاک [illegible]
فرش نو یا فرع او گشته   وش مطلب شرح او گشته
منصف قد و سرو آزاده   تخم عقل آدمی زاده
[illegible]   آفتاب [illegible]
شرح [illegible]   عقل و جان کو برای گبری او
اندر انگیزی سیاه [illegible]   [illegible] خلق [illegible]
کرده [illegible] از لی [illegible]   گشته [illegible]
جان او [illegible]   که حضرت حقیقت حق
روز [illegible]   زلف [illegible]

في ذكر صفة المعراج

بازگیسش سوی ماه منهاج   زده بانش سوی ازل معراج
بر نهاده ز بهر تاج قدم   پای بر فرق عالم و آدم
دو جهان بین چشم و جو   سر ما زاغ و ما طغی بشنو
پای او در قاب [illegible] آدم   دست او در کف علم عالم شد
گفت سبحان الذی اسری   برده زانجا بمسجد الاقصی
شده از حجره تا سوی [illegible]   قاب قوسین لطف [illegible]
گفته ایم شنوده آمده باز   هم در آن شب بجایگاه نماز
[illegible] چون که دشت بطحا   راه بر بود [illegible]
قامت وش تا همه [illegible]   زده [illegible]
بر نهاده [illegible] در معراج   بر سر [illegible] تاج
با [illegible] کرامت   [illegible] گناه کرامت
شده اندر زمین [illegible]   خاک آدم [illegible]
زاده [illegible] بجسم و بدم   آدم از احمد احمد از آدم
بوده عالم آدم از اول   غرض از آدم احمد مرسل
از پی او زمانه [illegible]   بهر او [illegible] کند
خلق او [illegible] روح [illegible]   خلق او [illegible]
ورا او بوده جای روح القدس   پای او [illegible] جای روح الله
گر نه از بهر [illegible] او بودی   [illegible]
رنگ رخسار [illegible]   نقش [illegible]
کرده [illegible]   خوانده [illegible]
بوده [illegible]   چو [illegible]
چشم [illegible]   قرص خورشید [illegible]
شرف اصل [illegible]   لوح محفوظ ملک [illegible]
بوده در مکتب حکیم علیم   لوح محفوظ در کنار یتیم
جسم جان کرده [illegible]   [illegible]
نعت آن [illegible] والضحی آمده   صفت لطف [illegible] آمده
بود مقصود ز آفرینش او   انبیا از نشان بینش او
[illegible]   زینت [illegible] زمین
ور نه [illegible]   ز آینه [illegible] روح الامین
آینه [illegible]   [illegible]
در [illegible]   در ممالک نظام [illegible]
[illegible] اسلام [illegible]   [illegible]
کرده در کوی عاشقی [illegible]   امن ایمان و قوی [illegible]
گشته [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   خاک آنجای [illegible]
خورده [illegible]   ز آب [illegible]
[illegible]   آب [illegible]

خاک ره بود آب و گرد نیش		سفره ان مقام تو حیش
خاتم شرع و خلافت داد هم		صدق آنکه کشته رخاتم
از پی صورت دل و جانش		پس حکم و خطابه فرمانش
نقش چشم چو نرگس تر		عقل برگوشش همچو سپر

فی تفضیله علی سایر الانبیاء

از همه انبیا بخشش رب		یک تنت و همه است اندر جیب
ذات او در بی‌نشانی ترک		عرش او از رفعتش تر منصب
سیل نامه‌ها سال کن برازد		رخ نامه قفس نکن برازد
رو کرنا و امن ابد چو او		کس نه چنین چشم خود بنگو
هم عرب هم عجم بیشواد		لقمه خواهان رحمت از در او
در جهان نکند آوازه		با خرد او روشنی تازه
کشته ادیان خلق زیر او		هیت ادراک در بصیرت او
تیغ و قرآن و راست معجز		نشود شرع او فسخ هرگز
او چو موسی علم و را بار		مرد دیگر نکه از درون در تن
هر که زد در آنه از در او		نام زد بی انبیا در او
از پی خوه نماز برای سجود		صدر او آب کعبه بر در بود
انبیا بنده رسایلان تن بود		همه پس از نیاز کو پیر کر
حکم او همچو کشت روان		عمر او همچو دولت جوان
آن [illegible]		شاخ تنزیل میوه نام او بیت
همتش الرفیق الاعلی جوی		در نسش لا نبی بعدی گوی
مولدش بر وجای طفلی او		مور و شب بندای معصومان
ملتبس ورد انبیا دلکش		مقتبس نور او لیا دلکش
اول او در دین شهنشاه او		آخر او در جان و دل خواه او
خلعتش بر صلاح کل انبیا		خلق از انیس بخشش و نوش کنا
زو ملک و انس مسجد موحش		زو کنشت و کلیسا الحین
هیش او سجده کرده عالم		زنده کشته چو مسیح ذوالنون
زبدهٔ جان پاک آدم او		معنی لفظ بکر عالم او
تا که او بنده گشت از جه		همه عالم زپای او سجه
انگشت است اعجز آنکه گرد		از تن عقل بنیاد کرد
چیست جز شرع او نجات آز		بر قبای نقاط بر ز او راز
رخ او میزبان صادق بود		زلفش اجری ده منافق بود
بود او بحر رحمت عالم		بود و خشنود از وی او آدم
جمله یاران او ز دانش و علم		کیسها دوخته ز حکمت و حلم
چون مکتفی محمد ای درویش		شو ز تو بزر و نیک عقل و اندیش
تا ترا عقل هم زروی سخن		پشت پای زند بکر در حوات
کویت معنی محمد راست		محو و مدهوش و مرده و کرده عنات
محو گو از سرای پرده دین		هد المطالب شرع تا دین
انگر را ازغدای او غدات		از غذای زمانه مهجور است

همه سادات دین از و درها		همه نامحرمان از و محرم
نقش در همش نگاه دو آن		از درون و پس بپ عقل آشنا
در شده طبع سوی عقل از او		رای عقل سوی شرع نبی
جان عاقل جهان بی دو ده		رنگش بر جان خویش بگزید
خلق بنده و خدای چاکر او		قبله شاهان او و قبله او
هر که بکدم نبود همراهش		عقل او خون کرسته بر جانش
لینتی از همه تر		سالکی نه زانکشتر تر
هر که از هر ملک و ملک نجس		نقش بنده سوا ابنوده چوس
از پی شرع در جهان خدای		جان خاص سوش او زبان خدای
نه زبانی که گوشتین باشد		بل زبانی که گوش تیر باشد
نیت پاک چون دل خیزد		نقطه ترکیب هم آنکه کند
معنی کان تین چو حاصل شد		اندر وتش چو جان همه دل شد
چون بنشاء کنفت و حاجت شد		کوش نی در نیر صافی شد
جان دل هم نیز بشنود تعقید		خون دل اشیر نشود و معهود
روی دل چون تعلب تیز		رای او همچو سهل تمیز باشد
بار کشتم نعت سیه قاب		باز گشتم ز روی وعده نقاب
اوست بر کفو چون کرفت		تو در تو زی کد از چون هیات
تو از و همچو شیر در بیشه		من از و همچو دل در اندیشه
دل اندیشه شن و عافیت		چشمه دین شیر زر عاقبت
فکرتا نه در صنایع همه		در [illegible]
گرچه در خلق شکل کو ساز آن		به زنگار از ذکر همه سالار آن
اقه قهرمان و تخت ملک		عصمتش پاسبان سپاه ملک
هم ببینانند و از کرار حق		سر دهنده بکر عجایب حق
ملک دین امین نامه او		نحبت در اشراف اعظام او
منبع رعد و بار دو افتیت		منهج صدق در دو ابرو داشت
در ره مصلحت کرم او بیت		در طریق خدا اعظم او بیت
هر که بگرفت پای اهل بحر		هر که از دل نیابد او در سر
چون سوی راه همچو دی		نفس خود از آب روی خود دیده
زو آن خرج جهان نعت		رقم و دیه و بار کشتم و کشف
نه چنان و کشیره و دیده		آن چنان و کو دل راه دیده

در ذکر بعثت و حبیبه

از خدا آمدست بر جانت		بر رسالت بشهد ایمانت
بیخودی گشت و بی کلاهی تاج		لشکرش عشق و کرش معراج
سیرت خلق او موکه حلم		خود جان او سویه علم
پشت او وکشت حرابی		پیش وی آمدی چو عنبر
کی بودی چو شرق از عنبر		روی او در وی وحیه الکلبی
شد ز جبرئیل در نقش		بدو وی صورت از فقش
از کرسیان بعث سرکرده		وانش شرع بر گوهر کرده

کرده پیشش نثار در جشنه / هشت حمال عرش هفت اختر
زحلش کرده چشم پای نثار / همت و حفظ و دین نکرو وفا

مشتری جانش را سپرده عطا / صدق و عدل و صلاح و دین و نگا
داده مریخش از برای ظفر / مجد و اقدام و حشم و زور و ظفر

شمس پیشش کشیده بهر جمال / رفعت و نعمت و بهاء و جلال
زهره بهر دلی نشانده ازو زر / زینت و خلق و طوق و دو دنی

برده پیشش عطارد از علما / فطنت و علم و رای و نطق و علوم
کرده بر روی نثار جرم قمر / رفعت و نشو و لطف و زینت و فر

آمده با هزار عشوه و داد / بر سر چارسوی کون نهاد
در جهان خدای در دیده / تا علوی برده او دیده

لاجرم در جهان کن مکنش / شده رنگ از جمال یکتنش
بر گرفته تفضل چون یاران / کلا از تارک وفاداران

همه را در طرب طلب کرده / بس کفا زنشان ادب کرده
بوده اصحاب صفه یارانش / همچو ابری که عفو بارانش

بوده یاران او ز روم و حبش / با صهیب و بلال و حبشی خوش
جان فدا کرده و نه بر ز دلان / اهد قومی بگفت تا و از ا

در فضائل ز دو رشته او / از بر گشته تا همه رشته او
وان چهاری که رز و آن بوده / مغز و دل دیده کان جان بوده

هر یکی زان چهار چون مردان / اندرین تنگ ساخته میدان
نور او صدق داد و دل اخلاص / دیده را شرم داد و جان را بدل

دل چه پیشش ای نفس حقت / خلق و خلقش برای خود خرنه
نیک او خود نکرده مرکزه / هیچکس از دو نیاده

نفس پیش ترک و هستان بست / قفس جان و هستان شکست
آن نفس با صفا چو در بیشه / آن نفس هستیم چنم شده

خلق در عهد بی شاهی او / طوق داران پادشاهی او
طوق داران ازینی و کدا / متمسک ببوده الوثقی

جمله یارانش جان فدا کرده / لفظ او در روز و شب نغمگی
در احد با احد یکی بوده / ور چه یارانش اندکی بوده

گوهر از زخم سنگ رسته / یافت از سار زجان در سنگ
لب و دندان او بر از خون گشته / اشک چشمش چو موج جیحون شده

زده چو شد آب او فزون آتش / جان جبریل نعره از دل کش
زانکه دید مید نصرت از درگاه / از پی فتح آن سپهر سپاه

اهد قومی در آن میان گفته / در کنارش عقیق بنهفته
نعره کافران بر اوج شده / تیغ هر یک چه جلوه موج شده

گر نکندیم کرده را از پای / سرو بستان فرو زنی از پای
شده انگشت همچو دندانی / همچو سفهاء زان جو برده ان

خواجه میس نعره زن بر کوه / کاین شد تیغ زبک و کار نکوه
کرده نه لفظ بنده و اهل / روی یاران ز پشت گرد بدل

هسته سوی وی نهاده بر کوه / کافران نزد او گروه گروه
بانگ میکرد کین از غدرست / بلکه این کار کینه بدرست

وست احمد بریده شد ز ابی / نیزه و تیغ بوده جان
جان امام رکیب طیبین / ویل و هم غسان یوم اولین

بوده ماه آن سپهر فرخنده / کو خور از روی او در فرخنده
خنده زد بر نجوم روا بسته / خون همه جا همه مختصر با شده

ماه بوده آن امام طارم قاب / شمس روی از جلال بسته نقاب
کعبه بد بندگی اشکار و نهان / دیده سعد و سپید سلمان

یار بوده عیب را عیبه / مخزن بود وصل و قربت و شیبه
زان همه گر ره بی بهرانند / کاندرین ره محققان بانند

قد او آسمان جان ملک / فرش او پاسبان بام فلک
کرده بر روی کشتگان نیاز / در ره و راه و قیامت باز

از درون و برون لطف و بیان / بسته بر دیده ره و در جهان
بوده در بند کی و فا کرا / سرو آزاد و چو بسیار فدای

خشم دین دشمن از نفاق تبی / نور خورشید از لقایش تیغ
بال جان زاید پیر یقین / دین و آن کرده در مکان یکین

جز از و کس بندیه در بزم / در طلب که به خنده خنده کردی
کرده از لطف بر طفل بی من / ما در طبع را بسر پستان

از خرد سوی جان زر زرکنه / مرگ او دست لای کرده
جوی رحمت عیار لطف قدم / آتش و تا کیش بر دو دیم

شمع بوده آن همای فرخنده / از درون سوز و از برون خنده

در ذکر آفرینش و مرتبه او

خنده لب بان باغ آن خوشبوی / در ترنم تبارک الله گوی
بر زبان حکم چون نهان کرده / بر زمین باغ چه بنده کان خورده

تاج خورده همچو خضران / بس کشیده حکم بار کران
خلق اخلاق او نوید کرامت / نور ماه از جمال جرم فرات

گنج همسایه شده دل پاکش / رنج سایه نبوده بر خاکش
صد هزار آفتاب و شینه حجی / زاله میانه بوده

خلق او زیرا پاس پرورده / نعمها خورده و همها کرده
چون زبان از زبان خلق ببست / رفت و بر فرق فوق

قامتش خم ز رکوع آورده / عرش پیشش از خشوع آورده
نسبت شه دمی چو بشکستی / کمر کوه قاف بشکستی

بوده دادی وجود را تمام / زان لب دیده و انیم سلام
جبرئیل آمده ز نیره روا / بوده سوگند صبح

سالها ز جیبش بی مهی / ناگوار بنده خورده جاشی
کلک گردون دشت با خود از دل خود / زان نشنه پسیح ناگوارشی

خود کسی را که آن زبان دارد / ناگوار نده کی زبان دارد
بر دو جهان همیشه و چو اشش / آتش عشق هم ز دل اتشش

از پی سگ رانده دریا نه بار   صد هزاران تنگ در دم فراز   کاه کشی جهان در هیبتش   کاه کشی ابوجهل آسیح
یک شکم نان جو نخورد پی سپر   تره‌ای خورد ای دین پیشه‌ور   چون تمام از حضرت بیچون رسید   آتش اندر همه وجود زدی
زرکش شرح آنچنان ترکشتی   زهره در حال نوع ترکشتی   چون جهان سرخ نمان کرده   خانه بر خود چو بوستان کرده
چون شدی تنگدل ز ابر جفا   تماشا شدی به بانگ نماز   چون ز اشغال خلق دل تنگ شدی   یار خود بلال را خواندی
کای بلال اسب دو قدم زن کین   خاک برفشان از این کین   کو شدم بیزار آدم و عالم   همی سیاه سفینه مرده‌ام
از دم خویش نا بیرون راز   بود او هم جنیبت اشهب تاز   کرده‌ای گرم و سرد او تنگ   ترکش تیر عرب ... تنگ
مددش دیس اید اندو   لطف الهی اگر ده بنهید   سایه پرورده کان پرده غیب   از پی تنگ ترک و شبهت و ریب
رفته زو بر عطا چرخ کبود   تا بکردن در آفتاب فرود   شوق در قفس تنگ و به کوتاه   جسم و جسمش ز روح روح آگاه
همه خلق دو فنا و بسط فرح   **در انشراح صدر قلب او**   شرح این نعتها الم نشرح
سینه او گشاد روح نخست   هرچه جز پاک دیده پاک بشست   دزد نبود اشت در زمانی   دور تنگ است همچنان ازوی
سینه را کرد حق حکم تا شد   در بکشاد اشش حکم بانشد   جان یکی فرع او بهشت نعیم   او یکی شیخ او به هفت اقلیم
سوری انگیخت ظاهر و مملوکی   همش از بوم و بام کلب الروم   همچو پیکان سوی سپهر پیکان   کرد آورد دیر بی پیکان
همه پیکان تیر شش اقلیم   بعثش داده حق کتاب کریم   بهر آن تا که دین بنیاد   چون خوش پیمبر ار ز خود کرستاد
از پی جبرئیل گشت درست   کان جراحت ابر بزرد آن جست   دل و بود از خیانت پاک   چون اشکال سینه تخته خاک
رقم او بو قیمت جان را   تخته خاک اگر بزرد آن را   انبیا گر چه چشم بودند   هر یکی صغر آن و قسم بودند
پیش بودند نز پی و ز پیش   پیش بودند بهر او ز پیش   گر چه چندین بیش از این و هم آن است   پیش صدر پیشی قیمت
حکم او همچو حکمت بی دون   عمر او همچو دولت جاودان   دین او در جهان شیع شد   از پی ایشان شفیع شد
تجنت او خونبهای پیر و جوان   فردش کیمیای پیر و جوان   بود پاکیزه باطن و ظاهر   خاک عالم در شد و ظاهر
ز غشش اندر بصیرت و ایمان   برتر است از قیاس و تبیان   ملت ره صفیا کلش   معنی نور انبیا ز دلش

واسطه گیتی بیش و پس   خواند در میان خلق همه آن   گر شفیعند و گرد و منیع همه   کرم او بود و شفیع همه
او همه هست از جلال ما یار   همچو جان از تن دیگری شد آن   چون فرو تافت ز آسمان قدم   فلک المستقیم زیر قدم
ارض کسری ز نقش بکرید   جان خ و زیر پای خشت بحیث   پیش شانی که نور بار آورد   نازه رو شست جان نثار آورد
زینتش از نیاز کار بلند   خواجه سر هر شد ملائکی   گر چه موسی بسوی نیل شدی   نیل جو بر جبرئیل شدی
سفل نیل آب داده نار او   از نشان صغار جای کار او   اندر آمد بکوی خویش خاطر   سخت علم غیب در خاطر
گفت دیدم بهشت ما و کی   سدره در دشت و لوح و ملکوتی   دیدم از دل به دیده لاهوت   در صوامع جوامع ملکوت
لطف در دو پس اینجا   قعر زندان عدل را دیدم   هرچه مکنون غیب حضرت بود   در کم از لحظه مرا بنمود
دانه انگور شش زرب نعمت   کین همه غیب عالم علویست   مصلحت را ز بهر عالم داد   هرچه گوشش شنید زبانش داد
هیچ نا شد جدا ز گوهر او   هست از آن هم که او گوهر   یک سخن زو دو عالم معنی   نغزی زو دو یکجهان قوی
آسمان از جلال او زمین   خاک بیزی شده است گوهر چین   خلق هر چه در عقول نهاد   روح بر دیده و قبول نهاد
وصف او در روح در زبان دارد   یاد او آب در دهان دارد   محو گشت اندر آتش کرمی   قد رعی شد بعض او جبری
خلق او اندرین نکو عهدی   روح عیسی و قالب مهدی   یافته دین حق بدو تعظیم   خلق او را خدای خواند عظیم
چون در آمد صدف ثنای ازل   بر که شد دان علم و عمل   دین بدو یافت رونق تعظیم   آنکه زو یافت خلق راه نجی
در و ابرا ز احمد مختار   انگه‌ای یار بود شاه دنیا   تا گری که در جود بنیاد   هیچش امروز جلوه ...
نام او هم کیست با تقدیر   کام او هم دم است با تدبیر   تا بتکشا ز لعل او کام را   شمها شمعدان نشد جان را
سنع فضیله علی جمیع الانبیاء   نور کز خلق او متواتر شد   چشم آفتاب کو نرسد
پیش آن مقتدای ربانی   عقل با حفظ بند و بی‌سامانی   چون در آمد بدرگه سلطان   گفت این راهنمو ز طفلی
داغی کرده دین یزدان را   تا برو و رد و نور ادیان را   پیش او گوش گشته عقل   پیش او فاش گشته نقل تمام
قدم صدق بانبت نقل ازلی   در عقیله پست عقل ازلی   هر مصالح که مصطفی فرمود   عقل داد آنکه کو نه باید بود

عقل در پیش حکم او ست بپای		زانکه زو یافت عقل روی بپای		عقل در مکتب هدایت اوست		زیرکی عقل زهدایت اوست
کرد مهمان بیم کرامی		عقل کل را بدرس اللهی		عقل داده و دارد رحمت اب		پیش او خود را گشاد آناب
پیش او عقل قد خمیده بود		تو بیا ای او بدیده بود		نقل عقل ست بهره ده نقل		کر بپایان رسی تو عقل به عقل
عقل در نور او نیست آن تن		زنده کانی و هست دندان کن		ره نماینده تو بود نیست		کو بنه برای عقل مرد نیست
عقل خود کار پیری نکند		عقل با جامه داوری نکند		عقل و فرمان کشیده فی آتش		عقل و ایمان کشیده فی آتش
این و بیرون عقل جان خرد		آن برین این بران بنیامیزد		شرع او روح عقل در تن		رای تو دیو بار نفسانیست
جون بسان بدچشم نور زن		وهم را پیش شرع او کردن		هرکجا شرع روی بکوشد زود		رای ده کرد بیم او فرسود
هست با شرع کار رای و قیاس		همچو پیش کلام حق وسواس		رای شرع انگه نفس اسوزد		رای عقل گر شعله فر زد

فی ذکر رحمته

جو نشو بیماری از هوا و هوس		رحمة العالمین طبیب تو بس

هر کرا از جلال پایه بود		خود مصطفاش پیرایه بود		بیت دیوار هدایت را		سیرت او سرای سنت را
کرده انبیای همه اکون شان		بشنوید این سخن خاموشان		تا بگوینده بر زبان خرد		هر که دل او دین الحمد
کاندرین کوره پر از کوران		واندرین کارگاه مزدوران		او بیاوید از فضای خدا		خود او را ز کمال ثنا
او دلیل تو پس تو راه جوی		او زبان تو پس تو یاده گوی		وهم در حسن و خیال ابر سبزت		زان همیشه قوام بر دو تیست
مرد همت نه مرد نعمت باش		جون پیمبر ز زامت باش		سخن او برو در ابر بهشت		او بیاور و ماند تو کشت
پی او گیر تا بر کرسی		خوبی زود جو بهر کرسی		جان فدا کن تو در متابعتش		کن تداری بسر معابعتش
سوی حق بی رکیب مصطفوی		زود جانب ازین پیوی		تا قدم بر سر فلک زنی		با دی انگشت در فلک نزنی
شرع و دین جای غراب دست		دید نقش آفتاب دست		هرچه او گفته از نطق دان		وانچه او کرده حق دان
قول و ختم دان تو جون قرآن		لفظ او جزم دان تو جون جان		دل بدو ده را گریز نیست		هیچ تیمار دار جون او نیست
بر تو از نفس تو رحیم تر است		در شفاعت از آن کریم تر است		از کرم نز هوا دار سوسی		مهربان تر بتر بیت تو بسی

کوی جان

سوی جان پلیده کی پوید		سنت پاک پاک را جوید		پاک شو پاک رستی از دوزخ		کور ماند ترا از ان برزخ
گر تو خواهی که گردی او را		از حرام و سفاح و سبب آی		در حریم وی ای پسلاب تجی		شرم دار از حرام دست تجی
باران که حرام وار دو خور		دوزخ او را ز شرع در خور		نه خدای جهان را اهل نفس		گفت مولای مومنان بس
تو که جو مشم قفیه شه		سینه کم کن پاک سینه شه		سینه را که سنت آراید		ول آن سینه شرع را نشاید
سینه دل جو جای کی باشد		خانه دیو و خوک کی باشد		کی توان دید نور جان بجا		از در بچه شبک سینه
کشته او را کش از بند بنی		زآب گل و در جوش آب طهور		ای فرومانده زار و تخیل		در جیم تو جهنم دل
غفلت می فزو بر جحیم		می دهد شهوتت شراب حمیم		در ده دوزخ فراز کرده هوس		می نیزی راه بهشت و یک هوس
همه زان پرده آمده بیرون		در تماشای عاقل و مجنون		گر گشته شیر و گرد و خوک نشان		کز زنه مار عقده و کژدم آز
کز شراب حرص شو و همه		گر کشد غل عشق تو اسعیر		از برون سوخت تغفلت خان		در دورون تاج تو عقل بنهد
مصطفی کنار دوزخ		روی او بجنت در دوزخ		تا رهاند ترا از دوزخ زشت		برساند ترا بعجن بهشت
گر ترا دیده هست و بینایی		جون ز دوزخ همی برون ناید		سنت آورده است ...		در ردای محمدی آویز
کاسمان ست احمد مرسل		ابش آخر آفرینش اول		اندرین کارگاه کون و فنا		کار و بارش وجود و فکره جهان
مالک ملک و دین و داد او		هرچه بایست داد داد او		اشتباس جو قطره باران		کاول و آخرش بود و بر میان
دایه جان بخورد کی خوانش		دفتر را از دی خوانش		جو بنام مرد در شش اندایش		من علام غلام در بانش
با حسام و خشش از غفلت گم		من شعر جو ما لکم اوست		تا مرا دانش بست و بی دام		دامنش را زدست نگذارم
پی او گیر ... وسری ...		بر سر خلق افسر کردم

اندر درود گفتن و صلوات بر روح آن در صلی الله علیه و سلم

تا بکشاید دل ز نشان کفنی		همه گفتی تو مصطفی گفتی		نام او بر دی از جهان نیستی		زین جهان بجو بنام دستنی
دوزخ از نام او جنانی بجهد		کز بعقل کفر و جهل بهد		هرچه خوانی در آیت او دان		وانچه یابی بغایت او دان
عقل از آن غافل ز شهوت راست		کاندر آن کار مرد در رست		جان از آن در مقام مرد تماست		کزان وی در آمید لقاست

جان که آن روی را نبود پدید — نیست جان بلکه باد کین پلید
خاک او باش پادشاهی کن — آن او باش هر چه خواهی کن
هر که چون خاک نیست بر در او — گر فرشته است خاک بر سر او
زن و را هیچ عقل بگزیده — چو فرو رفته فلک در پرده
عقل چون برد نطق او در دام — نفس کل گنگ شد زبان در کام
عقل کل با بهاش چیز نشد — تا نشد چاکرش عزیز نشد
کو درآمد بجسم محمد جسود — زین جهان تهی جا کم [illegible]
عقل و جان زاد دولت احمد — از لقا ساخته جنسش آمد
چو ز سرش حق کان کل گشت — در کمرگاه آسمان زد دست
ز آسمان گرچه برفراز شده — تا زمینش نکرد بار نشد
گیست جزوی بگوش شیخ اصیل — بر سپهر چهار و بر سر پیل
دست قومی بداد حق تو بیا — احمد قومی ز روی عرش گویا
گفته در گوش جان حاجب بار — کای نهفته سر از کلیم برآر
هیچ رفته دنده بر پشت — ساخته از جهان جای [illegible]
ذرّشش را در جهان جا گشت تنگ

در نعت او و پیغمبران علیه السلام

عرشش از فرش زیر پای آورد
انبیا از آسمان پیاده شدند — از وی پیاده بسوی ساده شدند
از پی خلعت آدم از دل و جان — بر درت ربنا ظلمنا خوان
نوح در بحر عصمتت جسته — روح در چاکری میان بسته
تاج بر سر نهاده میکائیل — غاشیه بر کتف نهاده خلیل
موسی از سوختن بر آذر تو — ارنی گوی گشته بر در تو
با ثنای تو عقده بر لب هم — در عروج فار عیسی مریم
برگذشته ز عرش برده دور — برده بانگی مانده [illegible]
منتظر مانده در پیاده زمین — با طبق روح [illegible]
رفعت ادریس از ثنای تو یافت — سده و جبرئیل برای تو یافت
خضر آب حیات بهر تو سبز — آب حیوان ز خاک پای تو برد
بسته پرده ای نقاب دو روشنی — چون گشادی تمام [illegible]
شرف قاب قاب نقاب [illegible] — رفعت عرش [illegible] از تو برد
جان ده ها نیسان [illegible] — دیده بر سر نهاد [illegible]
اهل هفت آسمان [illegible] — [illegible] ماند
هشت در چار طبع [illegible] — بر صهیب [illegible]
هفت در [illegible] — بر دل عاصیان [illegible]
روی دهقانیان سوی [illegible] — کامشب آن پی عرض [illegible]
شده از نور [illegible] — امد از بطن حوت ذوالنون
صالح و لوط و هود مشتغل — حال پرسان [illegible]
سنت او دو قاری [illegible] — جلد احمی [illegible]
هست لقمان [illegible] — چون [illegible]
سر آورد [illegible] — عیسی مریم است [illegible]

ایستاده

ایستاده ملک پیش بپا — با طبقهای نو زر نثار
چشم روشن ز دیو اسحاق — چون سماعیل شهره در آفاق
شده یعقوب [illegible] — از قدوم تو [illegible]
یوسف اندر [illegible] — ابن یامین بره [illegible] ستاده
اشطار تو کرده شعیب — [illegible]
[illegible] القب [illegible] داده — [illegible] داده
از زمان آمده بجز نبات — جعده و مرده [illegible] برات
از مکان آمده [illegible] — مکه و یثرب و حرم
منتظر مانده [illegible] — طبق آسمان [illegible] نثار
نقل [illegible] — تحفه [illegible] عقل از تو
لیکن از روزه ساحت [illegible] — امت [illegible]
نفس کل آب [illegible] — عقل کل خاک [illegible]
فلک آورده [illegible] — بره و گاو [illegible] قربانی
آمده دست آسمان درگاه — گشته انجم [illegible] شمار
[illegible] عرش زیر پای تو — [illegible] طبق [illegible]
قبه [illegible] آفتاب — راه [illegible] آب [illegible]
زحل و مشتری و خور و مریخ — کرده خاک [illegible] تاریخ
شمس [illegible] — [illegible]
[illegible] — با [illegible]
هفت سیاره و دو دو ازده برج — شده [illegible]
لم تعبه کلاه [illegible] — لیس [illegible]
رب [illegible] — نقد [illegible]
کرده [illegible] عاقبت [illegible] — [illegible]
اتقوا الله [illegible] — لا تخافوا [illegible]
انظروا کیف [illegible] — واذکروا [illegible] الاسرار
اهبطوا [illegible] از قرآن — [illegible] ظلمنا خوان
ان شر الدواب [illegible] — اهل [illegible]
یوم نطوی السماء [illegible] — یوم [illegible] الملک [illegible]
اعبدوا ربکم [illegible] — وافعلوا الخیر [illegible]
وجزاهم [illegible] — وسقاهم [illegible]
استعینوا [illegible] — لا تبتلوا [illegible]
یخرج الحی [illegible] قدرت — یولج اللیل [illegible]
قوت جان [illegible] — وهم عقل [illegible]
انما [illegible] — [illegible]
اذکر [illegible] — وعبده [illegible]
[illegible] — [illegible]
لام لا تقنطوا [illegible] — الف [illegible]
[illegible] — [illegible] آدم را

فخر موسی به پیشگاهش در لوح تعلیم برگرفته ز بر
دولتش برده زهره زهره مهر را بسته در کف مهره

کرده اقتدا به سبب قدر زمین غاشیه بر کتف روح امین
صد ره از صد ملک استغنا قاب قوسین قلبش او ادنی

از نوک کلاه قدر نقشش تا کناره قبای کلیمش
صابرین بر یمین او نقشش صادقین بر زه کمربندش

قانتین بر شمار ابنایش منفقین بر طراز دستارش
نقد مستغفرین فراوانش [illegible]

مرکب اقتدا کرده زمین [illegible]
جان در او ریخته ز فرق کشش عقل جان زاده در برش

[illegible]
گفتم این نقش کامت معبود واسطه عقد کون دولت

[illegible]
گفت از بهر قوت قوت جانی ور بی آمن الرسول بخوان

لن تنالوا البر نظام امام لا تنلوا ای حلال حرام
[illegible] این بدون از خیال خلقت

خاطرش [illegible] از دل [illegible]
گفته در گوشش اختیار ازل بسته [illegible]

ای گذشتی تو فوق [illegible] [illegible]
تو دری کاخ و بام عالم تو بری [illegible] نسل آدم

قبه بر فرق آفتاب زده راه در جبرئیل [illegible]
تازه خنده آفتاب یقین صبح ایمان بسوی مشرق [illegible]

رایت کوی ای [illegible] وی جهان خموش [illegible]
کی توان [illegible] اینچنین نوبت [illegible]

چه کنی با نقاب عالم [illegible] نور رخسار تو نقاب تو بس
ای یاقوت [illegible] [illegible]

کافری گشته از قدوم [illegible] کفر یکسر فرو شده بزمین
کفر و دین از تو [illegible] [illegible]

مغز بر جان همی [illegible] [illegible]
گوش [illegible] [illegible]

خانه هیچ و رنگ جان دارد ازلی جون تو مهمان دارد
زایر تو [illegible] جهان [illegible] [illegible]

برترای شاه عالم و آدم داغ بر ران اشهب ادهم
ادهم اشهب از برای [illegible] این سرا آن سرا سرای [illegible]

[illegible] کرده سند [illegible]
[illegible] تیغ کفر اهل جهان برکن

تیغ [illegible] کن بخون عدو [illegible]
[illegible] انتظار تو [illegible]

قطره [illegible] برکشای نقاب [illegible]
در بیابان [illegible] ازل [illegible] مغیلان گل

[illegible]
[illegible] کعبه بتخانه گشت [illegible]

[illegible] تو این عمل فرمای تا نهد بر [illegible] تو پای
کعبه از بت بکلی پاک کند [illegible] همه هلاک کند

بکرم کن تو از برای [illegible] دو جهان را [illegible]
که تو جون گفتی [illegible] فرمان مرغ بسمل [illegible] جان

بلکه در خدمت دم آدم جان ایمان [illegible]
[illegible] همتش جمله [illegible] داد

[illegible]
هر چه گفته [illegible] صدق گفتی [illegible]

[illegible] خود [illegible] جان سرمایه
برده تا بام آسمان [illegible] سایه بخت [illegible]

فی صفات صلوات الله علیه و علی آله و اصحابه
[illegible]

نسبت از عقل [illegible] هم معانی و هم معانی داشت
در جبلت جلالت او بود با جلالت رسالت اعلا بود

در رسالت تمام بود تمام در کرامت امام بود امام
[illegible] قدم او بود غرضش حکمت قدم او بود

[illegible] انبیا او بود [illegible] او بود
[illegible]

کعبه [illegible] آخر حکمت قدم او بود
[illegible]

روی او خوب [illegible] [illegible]
[illegible]

[illegible]
وصف [illegible] مصطفی [illegible] [illegible]

[illegible]
هر چه [illegible] این سفید و سیاه [illegible]

گشته [illegible] [illegible]
[illegible] او بود گوهر شب چراغ دین او بود

جون برآمد [illegible] نور [illegible] مصطفی [illegible]
[illegible] جان و جام مصطفی [illegible]

منبع صدق [illegible] [illegible]
[illegible] چشم [illegible]

عقل کل [illegible] [illegible]
[illegible] کشاده [illegible] شرع را دست عقل [illegible]

فی ذکر معجزاته علیه السلام

حرف کاغذ همه پیدا کند — کی دل خیره را دو تا کند

آنکه جان گو بیان ماه زدی — کی دم از غار سیاه زدی
آن بنا کی کرده بد بیخ — کی گشته ی ز خار حلقه [illegible]

اگر هر حرف را [illegible] — کی شدی در زمانه [illegible] حرف
چاک سینه و قبای [illegible] — کی شدی [illegible] خار علم

اگر شب اسفید [illegible] کند — کی سخن [illegible] روی کند
[illegible] انجاز [illegible] — بر قبای [illegible] طراز

رخ او [illegible] صادق بود — زلفش [illegible] منافق بود
زان دل [illegible] صحیح — [illegible] وفاق صبیح

ماه دینش خسوف نپذیرد — شمس شرعش کسوف نپذیرد

فی استقامة شرعه علیه السلام

دور [illegible] منطق [illegible] — بر تر [illegible]
دور ماه همه [illegible] مقعود [illegible] — [illegible] مسعود بود

بر تر از عرش [illegible] بود — قبله اش [illegible] بود
خود وجود جهان طفیلش بود — [illegible] طفیلش بود

بود مشتاق حضرت [illegible] — بر گشت از سرای [illegible]
در پی جود [illegible] سجود — صدر [illegible] وجود

تا ابد روح [illegible] — پای بسته بماند [illegible]
گر گشاینده [illegible] افلاک — شرع او [illegible] پاک

[illegible] بماند [illegible] — [illegible] شرع او [illegible]
نفی [illegible] — طاقت [illegible]

شود از [illegible] — موج [illegible]
از پی [illegible] — [illegible]

ای [illegible] جهان سخن — سر [illegible]

فی ذکر معراج صلوات الله و سلامه علیه و فضیلته علی الملائکه

شب معراج چون محمد رفت — با هزاران جلال [illegible] رفت
چون بر [illegible] سدره [illegible] — [illegible]

جبرئیل از مقام [illegible] — باز گشت و ماند [illegible]
گفت [illegible] اکنون تو خود بخرام — کز مرا بیش ازین نماند مقام

جبرئیل این سخن [illegible] کرد — کز ملایک همین [illegible] کرد
گفت [illegible] باز گشتم من — گر [illegible] گشتم من

چون [illegible] کونین [illegible] — حد [illegible] بماند [illegible] قدم
تا [illegible] در حد [illegible] — [illegible]

سایل [illegible] رسول — [illegible] حامل [illegible]
از [illegible] الهامی [illegible] — من [illegible] شرح [illegible]

چون [illegible] — در [illegible]
گفتم از [illegible] سوال کنه — [illegible] زوال کنه

حد تا

حد ما ز [illegible] بود — لیک جان از [illegible]
هیچ بماندم از حدیث قدم — گشت ازان حال [illegible]

او برفت [illegible] آنچه دید — گفت با حق سخن [illegible] شنید
من [illegible] دیده [illegible] — باز ماندم [illegible]

پیش ازان [illegible] مجال [illegible] — چه [illegible] زبان [illegible]
زین [illegible] — که [illegible]

در [illegible] — چون [illegible]
زان [illegible] — [illegible]

چون [illegible] آمد — سوی [illegible] باز آمد
[illegible] — رفت [illegible] جبرئیل [illegible]

زانکه [illegible] — زان همی [illegible] علی گفت
جان [illegible] — معنی شرع [illegible]

جسم [illegible] — اسم [illegible]
هر کجا [illegible] — [illegible] بود

جان [illegible] — [illegible]
روز و شب [illegible] ماه [illegible] — ثانی اثنین اذ هما فی الغار

بوده [illegible] رسول [illegible] — صدق صدیق [illegible] اسلام

فصل فی فضایل الصحابه رضوان الله تعالی علیهم اجمعین

اولهم ابوبکر الصدیق رضی الله عنه و من احب ابابکر فقد اقام الدین قال حسان بن ثابت [illegible] النبی صلی الله علیه و سلم و فی الصحابه رضی الله عنهم [illegible] تفضیلهم [illegible] المسلمات [illegible]

آفتاب کرم [illegible] — [illegible]
چون [illegible] آفتاب [illegible] — کرد ماه خلافت [illegible]

خورده [illegible] — یافته [illegible]
کرده منشور او [illegible] — [illegible]

بخلافت [illegible] — بوده [illegible]
خرد [illegible] — قبله را [illegible] جای غار

تازه [illegible] صلوات [illegible] — رکن اسلام شد [illegible]
آن یکی [illegible] — آن [illegible] چون عقل

خواجه با خلاص [illegible] — [illegible]
در زبان [illegible] صدیق — چون [illegible]

[illegible] — ثانی اثنین اذ هما فی الغار
بوده [illegible] — [illegible]

همه [illegible] — همه [illegible]
بود بر ذات عشق [illegible] — همه [illegible]

حرف نکته گشته جود دل بخش   دست بگشته همچو بارش
هرچه حق در دل احمد خواند   برده در باغ جان بنشاند
چون نشانی نهاد او در بست   غنچه بگشاد و میوه عجب بست
هر یکی شاخ میوه دار زده   نام آن میوه صدق بسته
جبرئیل آمدی برهبر   بعبادت ز حق پیام آور
کای محمد زبد خاست نشیب   در دندان تو جبه ترتیب
تهنیتش گفت چون تو بگنجی   وای بجان جانم آنکه گرفت
کز من آن شراب ریزشت   بکنیم بو بعهد و برین پیش
صدق او از پی سلامت   بود پیام شناس کاهی گاه
برده برسه امانت و صدق   قدم صدق بعقبه صدق
بر شسته بعشق عقل نوری   در قدوم رکیب مصطفوی
از نبوت بحاق دهنده   هم پذیرنده هم رساننده
در نبوت وزیر حبر   روز خلوت منیر غیر
انس او کی گرفت صحبتی   زانکه بود از نخست آگه دین
کرده بود او انقیاد خبر و فتح   برد دلش تافت زود و رنج
سوی خود مصطفی آزاده   صدق او را دید بکشاده
سوی میدان سر جمیراد   همه در با رب قرود او
خیر عطیه سیره حاصل او   تا چه دل در شب یاد …
شمع درش مصطفی جانش   جان بوبکر بود پروانش
پیش جبریل … سوی ش او بود   حلقه در گوش کردش او بود
کردش او خاندادی خوش   کسی نداد دین جان در آن آتش
خوب جسته باد غار آیت   دست صدقش نگه راست
قائل صدق و قابل ایمان   عامل علم و حامل قرآن
پیش اسلام قابل دین بود   مثل این نو مسلمان این بود
آنکه شنید در باد ورشت   نیع را هفت عضو در خود داشت
همه یکبار کرد دایره اند   وآن صحابی که بودی ستاره بند
دال محمد ز کون بود بنقطه   آدم و جمله انبیا از خط
انبیا خط دایره بودند   همه خط بر جمال بنمودند
آنچه گفت احمد آن رسول کرین   اول الخلق آخر البعث این
زانکه اول نقطه الوسط   خط دوم خلق بود و نقطه
جان بوبکر خط او سطر بود   ز نقطه بد عتیق در خط بود
نادره … بنمود او را   تیغ عیسی بنمود او را
گر چه اصحاب کهف از رقیم   جمله گشتند از آن خلل کاه
زرق و تلبیس و مکر و حیله   گشت معلوم شان که …
یا سه یا هفت یا که پنج بدند   بود عیسی که هیچ شدند
کانکه از کرمکی رمان …   کی خدای همه جهان …
بعد از آن سگ شبانی بود   تا که زان یکی هم بر آید بود
کار بوبکر بود بدیدعی   تازه وی بیافت او شمعی

نقطه سینه

نقطه سینه جود در زبان بنشینه   در شب معراج راه رهبت
یکی لفظ او بدو اقتدار   گشت از نظام و ترکیب او دیدار
لاجرم در میان دایره بود   بی زبان مرورا پیاده سود
انبیا بر خط و سوال و نقطه   جان بوبکر در میان خط
صد هزاران ترنم و خون   از نهایی بجان و جسم …
چون که رو کوش شرح امین   چشم بر گوش او نهاد یقین
تبنی او ز جان شکسته   از ره او لب بخود و جو …
قد او در رضای ایزدی   جست بر او اسپ سلمانی
بود چند آنکه امت و فضلش   کرد او را الفضل خوانده و افضلش
داد قرض از نهاد و دل و دین   هست من ذا الذی گواه برین
در یکی دهه کار آمایش   داده نه چل هزار و دینارش
داد اسباب مال کل و دم …   کرد بد خود و اختیار کلیم
از در ربیت … ایمان   در تماشای روضه رضوان
صدق او …   درد او مرهم دل عالم …
کشته سینه پوشش وحی امین   از پی درد او بحلقه دین
دانه دین ز لا یجوز و یجوز   پیر شیرش نکرده بود هنوز
کرسی کرده بده دیباری   جان … …
تخته سینه اش ز شرح رسول   از الف بود تا به عقل فضول
چون کمال و جمال …   همه خویش و …
قفس بود سینه صدیق   عندلیبی درو بنام عتیق
دل خود چون بشرح او بربست   بحقیقت …
گشت حاصل بر آنچه او را اصل   نام گل برده اش نبا در سول
عندلیب دلش چو باب …   در درازی شرح …
دوش شرح محمدی بر او   هم در آن سینه منور او
طول دو دوش …   زانکه مطلوب …
صدق او میزبان ایمان بود   مصطفی هرچه خواست او آن بود
سوخت شاخ اعادت …   کنج ارادت …
ملک افتاده را بپای آورد   ملت رفته باز جای آورد
چون چه …   هم آورده … از آن باز
بر گرفت او بقوت ایمان   ترک و ننگ و …
سال صد بود در …   جان فدا کرد در …
عالمی قصه کافری کرده   او نبوت پیمبری کرده
صورت …   زان چشم …
خود ز بوبکر بود دین آباد   دین بوبکر یافت تاج و کلاه
دل عاقل بنام …   چشم عاقل …
چشم عاقل درون جان بیند   کور بر لعل چشم کان بیند
دیده هر ناکسی چه دارد   پای هر مطلقه رد بیند
چشم مومن جمال او بیند   کور کی دید دگر و بینند

جان بوبکر دشمنی مکرت — کی نماید جمال بوبکرت
تو بدین چشم مختصر بینش — جو تو ابنی بدین آیینش
چشم بوبکر بین دین خیزد — نز نکر و هوا و کین خیزد
جو رصد رفیقانش خواند — رافضی نیتش کجا داند
ای بنهاده صدق بوبکری — تو چه دانی صلاح بی‌بکری
دشمنش را اجل دوان آورد — که هوا عروه را سوان آورد
تا هوا را دیده نگار تو شد — مار و موش اهل مرغزار تو شد
سر بریده چو جند از خود نیز — کو بیداو با هزار شر انگیز
رافضی را محل آن نبود — وانچه ظن بد چنان نبود
ننگ آل علی و عباسی — مصلحت را ز جهل نشناسی
از برای فضول جاهلی — باز خواهد ز بغض حق علی
کالکر ابلیس وارش منه — همه را همچو خویشتن چینه
او چه داند که تا بشر حاجت — چه شناسد که مرد ایمان است
اگر جان بر خا [illegible] خواهد — کی علی را بجان زیان خواهد
اگر بسته رخ جلال فلک — کی بخود ره دهد حرام فدک
ورنه جانش اضافتی بودی — ور ز صدقش خلافتی بودی
مصطفی کی به وی سپرد ملک — باز حیدر چگونه بردی ملک
اگر جان آل صحابه نه — کی ز بیم [illegible] فرو ماند
علی گر گشته ز دشمن بیت — با چنین دشمنی نباید دوست
تو بدین ابیات و فضل [illegible] — مر علی را همی کنی معزول
گر مداهن بود روا نبود — بخلافت تنش سزا نبود
ور بود عاجز و حقیر بود — بس منافق بود و زحیر بود
مصلحت بود آنچه کرد علی — تو چرا سال و ماه با جدلی
مکر و کبر و هوا بدون اند — تا دو بهر جانش در [illegible]
شد چو شیر خدای [illegible] — رخت بگذار و بنه ابلیس
تا علی چو تو یاوه لی چکند — در سواد [illegible] چکند
از بد و نیک جمله گیر کرانی — رشت بانه [illegible]
بر گذشت او ز مبتدای قدم — در رسید او به انتهای ام
چشم او در شهید تا در کار — [illegible]
رافضی را بماند در گردن — [illegible]
بر برانی که مصطفی پرورد — رافضی رافضی چه داند گرد
صورت صدق [illegible] فضل — دیده فاروق را به علم و عدل
مرد و متصر سرای دین بوده — در سیادت سرای دین بوده
بود بوبکر با علی همراه — تو زبان فضول کن کوتاه
آفرین خدای بی همتا — بر ابوبکر باد و شیر خدا

فی فضیلت امیر المؤمنین عمر بن خطاب رضی الله عنه [illegible]
دفع الفرق [illegible] قال النبی صلی الله علیه و سلم عمر سراج اهل الجنة و قال علیه السلام ان الشیطان یفر من ظل عمر

ابوعلی

بود عدل عمر ز بی‌مکری — آینهٔ صدق روی بوبکری
کان اسلام و این ایمان بود — صدق او عدل را عمل و جان بود
دین به وقت عتیق بود ملال — بس [illegible] یافت ز کمال
زانکه بگشاد پای بر [illegible] — دست اسلام عقده فاروق
طلب کرد عمر را یافت — از میان خلفا و بردی [illegible]
دل و جون حق محقق شد — صدق او در رویت حق شد
اگر کامل نوبت او شد کار — [illegible] بر کار
دین نهاده برای خوبانش — پای دامی ز خطا و در راه
اگر طبا با طبارتش داده — اگر [illegible] نیارتش داد
روش آورد و [illegible] — [illegible]
عمری از عمر بخفتاند — عمری رفت و در حق ماند
از پی دیده زمانه او — سایهٔ او سپاه خانه زاد
نفس حسی جمعیت نجیبت — عقل ایمان [illegible]
شده از غیرتش فرشته تن — زهره ز زهرهٔ و [illegible] زن
گرده پیوسته دلق خویش [illegible] — دیده وزان برگ دامنش [illegible]
شاهد حق و دانشش گفتی — نایب حق زبانش گفتی
گرده در غزو دولت [illegible] — عمری را به العمر [illegible]
بود در عمر [illegible] دین — جان فدا کرده و مال در ره دین
گرده بهر رسول [illegible] دامنش — [illegible] ردیف ایمانش
در ره دین و دل فراغ ازو — باغ فردوس را چراغ ازو
خون دل با دم و [illegible] — نیل را نامه بر سفال نوشت
نیل تا نامه عمر بخواند — آب خون آزده و دیده براند
ماند نی کار و سود [illegible] — خواند نی کانه رود [illegible]
از پی حکم نامه‌اش بشتاب — نامه او نخوانده داد جواب
زده غلغلش در [illegible] — آتش اندر صلاح خانه [illegible]
دست [illegible] خودش تلبیس — کوچ کرده ز کوی او ابلیس
گرده خورشید را جدا [illegible] — سایهٔ نور دلق [illegible]
زیر [illegible] ستاره کرده [illegible] — جنبش [illegible]
گشت قیصر نگون [illegible] — درّه در دست او [illegible]
کرده [illegible] بر ضرورت [illegible] — سوره سنت اهل صورت [illegible]
از پی مؤمنان تیغ [illegible] — خار شبهت ز راه ایمان کند
روح کرده ز راه [illegible] — از [illegible] درّه [illegible]
ز [illegible] — کل [illegible] بود و باره [illegible]
تیغ شاهان چو سنگ [illegible] — بود کمتر ز درّهٔ عمری
خانه برد و کرد از دست [illegible] — کرد تاراج جمله اسباب
شاخ و بیخ ضلالت از بر کند — کفر را دست و پای کرد [illegible]
روی چون سوی [illegible] آورد — مال و کل [illegible] در رکاب آورد
در نکواهی کرامتش [illegible] — قصهٔ ساریه بخوان در کوه

روی او پیشهٔ عتیق آراست   رای او سرو باغ دین آراست
بر سر چتر بلند آن دین   شده روان بهر بلعیسین
آری این زخم هم ز دین بخاست   گرچه فرزند مازنین منست
از عمر عالمی مشوّر شد   همه اسلام پر ز منبر شد
هست بیداد زو بسی محش   در تراویح بر مصابیحش
درّه دارا ز پی اقامت حد   درّه محمد از برای حد
درّه را ز برای دین پسری   زده درّه خوب بستری
خانهٔ می خراب گشته ازو   زهره ز زهره آب گشته ازو
ناصر الله در رعایت حق   حکم حق کرده در روایت حق
پیشه بر کور کرده همچو بوم   نام بر چرخ کرده همچو ارم
کرده از عدل و بذل سر سری   گرگ با جان میش خوش بی حی
بزرگان چو حکم دین آمد   چرخ بر خلقش آفرین خواند
زهره او برای رسیا خیز   بود چون بره خون انگیز
بوده در زیر ره و پیش از تیز   عدل را نایب تو از دیو شد
کرده کم پیش نمیش او عربی   مثنوی خلافت عربی
عقل او با قضای او همسر   حکم او بود تیز رو چو قدر
بود خاکش معانی از اهل آب   مایه و سایه سنج دراب
جنبه اعدل و پشوکت او   فقه او روزگار دولت او
عجم و شام ابلیس او   چون دل و دست مطیع جنگ
به صلابت کشاد شام و عجم   بسته از روم و جهل رود دم
سعد وقاص و عمرو معدی را   آن چو ازده و آن دو بدی
عجم بهر دور از سیناء او   بدل ظلم داد باداد او
در نهادند چون قوی شد حرب   کفر و اسلام در شده در حرب
او به نوط کیاست و سردد   آنخبر خدعه ابجای آورد
حیله کافران بدید از دور   از فراست بدان دل پر نور
روز آدینه بر سر منبر   گفت یا ساریه ز خفیه خبر
الجبل الجبل بلشکر گفت   حیله کرد وست حیله رد کو
سعد وقاص لفظ او بشنید   وآن کمین گاه خلد بدید
کرده تشاعت و سعد ظفر آواز   بشنیدند و فاش گشت آن راز
کافران از سبب شکسته شدند   هم بیدکشته زار و خسته شدند
مختصر کردم این مناقب را   بعد آن وی ای ناقب را
به وصف انی برای یک یک را   سر سخن گویم از زبان نیاز
بعد گشت عمر ملک درآز   بعد شد و رعیت باز
ملک را در امان و در ایمان   بود در فرزند عدل و عثمان
از عمر یافت دین بهار ...   امت دین ناشده که خلیفه
صد ترحم زماد در ساعت   بر روان شان سرا ... ساعت

فی فضیلة امیر المؤمنین عثمان رضی الله عنه قال النبی صلی الله علیه وسلم ان عثمان ... استحیا ... الله تعالی و قال علیه السلام

قیل الایمان عثمان ابن عفان و مجهز جیش العسرة و قال الحیاء من الایمان و عثمان من الحیاء و قال ان الملائکة تستحیی ... و عثمان ...

گاه تجهیز کرد نقص پدید   چون بجیش رسید خود برسید
مرحبا از لفظ فضل آراست   سنت محض سنت او راست
زانکه بر جای مصطفی بنشست   رایتش سهم را خطیب نبست
آن کلنگست بود بودا ستم   زانکه دانست جاش آدم
چه عجب داری ار که کند پدید   شرم عثمان ز رعب پیغمبر
زانکه بر جای احمد مرسل   از پی وعظ و از طریق مثل
کرد سه عقل سپر انداز   در سه روح مایه و ساز
زانکه پیش و بی زبان جهان   نطق چون قطره گشت پنهان
گفت عثمان که بسته شد نفسش   کمند ازو جان هوش
گشت این ره ممالک ازو   سیر او گرشه ملائک ازو
شرم و حلم و سخا شمایل او   هر سه ظاهر شده از فضایل او
این خصلت اصول نهاد   بود و قصه رسول ز داماد
شد اقارب نواز و کرد او   وآن عقارب عطا رب او
شرب غم بو جان او چشیده   آن ستم از بنی امیه بدید
تخم سدره اگر بود ز بیش   جبرئیل از حیا بلرزیدی
سیر او را جو دو کرده   با چنان نیک مرد بد کرده
رستی از میانه بر بوده   اهل آزرم و شرم و کرده
شوری اندر جهان پدید آمد   قفل شان بسته کلید آمد
عقل اگر چند صاحب ...   گفت یا رب چه ... گشت
عقل کانجا رسید سر بنهد   روح کانجا رسید پر بنهد
عقل کانجا رسید جان بنهد   کیست عثمان که بار بار بنهد
عین ایمان که بود جز عثمان   حجت این کالحیاء من الایمان
دست مشاطه ...   کحل ...
دایم از شرم صد پیغمبر   ژاله و لاله بار چشمش حبر
شرم او را خدای کرده قبول   شده خشنود از خدا و رسول
مهد از خلق چین عشرت را   عدت از مال خویش عسرت را
از پی سالار مصطفی ...   بود مشفق که منافق شود
بدل ... سر و آزاد ...   به دو چشم و چراغ داماد ...
کرده در کار ملکت ... ملک   در قرآن کشیده اندر سلک
در آن اعتقیده عثمان   ساخته درج مصحف قرآن
سیرت و خلق او مؤکد علم   خود و جان او مؤید حلم
صورت خوب زینت کامل   قابل صدق و عالم و عاقل
علم تنزیل بود را قابل   دل ز دستر ... حاصل
سر او عمرو عاص او بباد   سر او پیش دشمنان کشاد
بود از جام ... کرد   طلب عهد و نیک نامی کرد
از دل خود نکه بدیشان کرد   تکیه بر آب و اهل گلستان کرد

دل صادق بیان آنچه نشست … کو از او پیش و معاینه دانست
دشمنان را چو خویشتن دانست … با خویش خلق را چو من دانست
بود روی باعجمه بوبکر … همچو بوبکر بی بدو بیاکر
هر کرا ای بیان ز زر خویش … خالیه خویش کرد بهر درویش
آنکه بوبکر را چو جان بودی … کی لفظ بد او زبان بودی
دشمنان صالحند حالها … تا به بید آورند حالیها
عاشق شکر او بلبه و زیف … زانچه جود او و ضیع و شریف
هم ز اسلام مهتر آمده او … در کنار شرف برآمده او
دل و چشمش ز شوق در جز آب … چشم آفتاب و چشمه آب
در فراست همه ثنا و نبات … با قرابت همه حیا و حیات
بد دل و پشت ملت نبوی … شرم او روی دولت آوری
شرم او کار پیا رخ نشاه … گرچه او بوده در رحم پیوند
شوخ چشمی زبان ایمانست … شرم دیده عیان ایمانست
در دوی عقل رسته پیچ … چشم ایمان دوی زنبیچ
قابل آمد چو آینه ایمان … پیش او بد عیان و نیک عیان
عقل چو نقل خیر در بخیه … ورنه توحید بر بکنده
بد و نیک اندرون بر گنج … دیو را چون فرشته پیوند
نزد توحید بل شرک و یکی است … گرنه رد تو دین و کفر یکی است
دل همان حالتی بود [illegible] … کانچه باطل [illegible] گز
روی آینه را که شود رنگ … رنگ [illegible] دارد چه گیرد رنگ
هیچ کج هیچ راست بنپذیرد … راست کج [illegible]
فتنه [illegible] خاست در رقعه … ذوالارحام بود ذوالعصبه
آنج زان بود فتنه و کینه … زشت نکی بود در آینه
خلق عالم هر آنکه [illegible] … همه در جستن هوای خود
او همه نیک بد و نیکی … سوی یاران خویش [illegible]
آن جهان را از این جهان [illegible] … زانکه خود نیک بود و نیکی ده
وای آن کس که سعی در [illegible] … گر دو این خاست ای [illegible]
زانجهان کو خصم بر وی [illegible] … فسیکفیکهم خلوق [illegible]
دل و جانی موافق بود … نور جانش چو صبح صادق بود
هر که او بد دلست و بدکار … گرچه زنده است کم ز مردار است
بد کری کار هیچ عاقل نیست … دل کر پر خاییه است آن دل نیست
خالی از که فرد و قمارست … از حقود و حسود بیزار است
بعد با عمر و حیدر کرار … گشت بر شرع مصطفی سالار

فی منقبة امیر المؤمنین امام المتقین علی بن ابی طالب کرم الله وجهه
من احب علیا فقد استمسک بالعروة الوثقی وقال النبی علیه السلام انا مدینة العلم و علی بابها وقال اللهم وال من والاه
وعاد من عاداه وانصر من نصره واخذل من خذله

ای سنایی بقوت ایمان … مدح حیدر بگو پس از عثمان

بامطرنی

باز بخشش [illegible] مطلق … ز حق و باطل است و جاانق
آن ز فضل آیت پیمبر فضول … آن علم دار و علم دار رسول
آن سرافیل عز و نازش علم … ملک الموت دیو آز ز علم
آن خدا کرده در ره تسلیم … هم پسر هم پدر چو ابراهیم
آنکه در شرع تاج دین او بود … زانکه تاراج کفر و کین او بود
حکم تسلیم خلیل شرط … در که شرع را وکیل بزرگ
بشنیده ز مصطفی تاویل … گشته مکشوف بر دلش تنزیل
مصطفی چشم روشن از رخ او … شاه زهرا و خلق در دل شیر
خسرو چون ختن کرده او بود … در حدیث و جدید مرد او بود
باغ سنت [illegible] کرده … هر چه خود [illegible] بوده کرد
هر که از خشم هیچ سر بکشیده … جز تو بهان حسام بر بکشیده
خیره از تیغ او خراب شده … سر آتش همه سراب شده
هر که از بهر بهره و بر ده … خلق را خصم خویش ناکرده
هر چه در راه در نخست [illegible] … نام بر دستش و زینه [illegible]
فخر از آن صخره بر بوده … بستیزی [illegible] نبوده
خواب و آرام [illegible] … کرده در [illegible] عقل [illegible]
از در کفر کل بر آرنده … در دین اتکاه دارنده
هر که ناطق نبوده [illegible] … و آنکه قابل نبوده قاتل او
کرده از [illegible] دشمنان [illegible] … خانه [illegible] ز خون [illegible]
کشته [illegible] … در علم و عمل [illegible]
حسن او [illegible] … گشت مغلوب [illegible]
[illegible] آن [illegible] بر دین [illegible] … کرده اسلام را [illegible] تیغ
بود تیغ زبان که [illegible] … که بد و کرد علم عالم [illegible]
دیگری ذوالفقار [illegible] … کافت علم [illegible] بود
بد و تیغ چو ذوالفقار زبان … کرده یک تیغ همچو تیر [illegible]
زان دو تیغ کشیده در عالم … تیغ را کرده همچو تیر و قلم
ز علمش چشیده کوثر … تا ز تیغش کشنده کافر
در صف رزم [illegible] حکم … [illegible] جان [illegible]
زور او بت شکن [illegible] … دست او تیغ زن [illegible]
هم [illegible] علم [illegible] … هم [illegible]
گرشنه [illegible] فتنه [illegible] … کرده تیغ و ظفر [illegible]
دل [illegible] … دست [illegible] خشم
دست تیغش [illegible] … هیبتش [illegible]
در مصاف [illegible] … [illegible]
شب [illegible] از تاج او بودی … روز [illegible] بودی
[illegible] فرض [illegible] … [illegible]
آن جهان [illegible] … کانچه [illegible]
آمد [illegible] جبریل امین … لافتی کرده مرور المتقین

ذو الفقاری کز نهیبت [illegible] / [illegible] ستاده بود ترک روا / چون ز خشم بود زهی [illegible] / کز کافر کشتنش یکسان بود
هم نبی را بهر علم و اما و / [illegible] از جلیس شاد / ای خوارج اگر در دست کلی / کور دو بین نزد تو زجهل [illegible]
کس نه دیده برزم او پشتش / سنهزم شرک از یکی انگشتش / آل یاسین شرف بدو دیده / ازو او را العلم برگزیده
[illegible] / [illegible] / زر [illegible] آنچنانکه بود دلیل / علم بهر دو جهان [illegible]
بفصاحت چو او سخن گفتی / [illegible] / لطف او بود لطف پیغمبر / [illegible]
هر که دیدی حسام او مسلول / نفی گشتی بره طریق حلول / تو کشیده ز جو کافری [illegible] / تیغ در روی حیدر کرار
کرده در حقه دین [illegible] / با شجاعت سماحت اندر هم / خوانده در دین ملک [illegible] / هم در حلم و هم علم [illegible]
جان آزاد مردی و تن دین / خسرو سنت و تهمتن دین / شرف شرع و داد دین او / صدف در آل [illegible] او
قابل از حق ز رانت او / مهبط وحی حق امانت او / نقش [illegible] کننده تنزیل / جان جانش [illegible] تاویل
عرض کرده بران جمال و [illegible] / [illegible] / چشمها دیده و رزد دیدارش / [illegible]
تیغ او تیغ جور [illegible] / برده در خانه و بال کمان / آنکه آن [illegible] بودی / [illegible] گمان بودی
سر بعت [illegible] تیغ زبان / روی [illegible] / کرده از لعل و در کرامت را / پر کده دامن قیامت را
کرده از بهر جان اهل [illegible] / درج در یک سخن و درج [illegible] / محرم او بود کعبه جان را / محرم او بود [illegible]
بوده تا آسمان [illegible] / بر بسیط زمین چو بحر محیط / در دیار عرب [illegible] / در زمین عجم شجاعت او
کرده خورشید و ماه را [illegible] / نور [illegible] / صدف صد هزار [illegible] / [illegible]
ای [illegible] / او برون آمده ز پرده [illegible] / تا بدان [illegible] مکرم بود / [illegible]
هر که جستی مخالفت در دین / کردی او را ز زیر خاک دفین / مصطفی را مطیع و [illegible] / [illegible]
هر که تن دشمنیت [illegible] / و آنکه از [illegible] فی العلم او [illegible] / [illegible] خدای خواندش شیر / کی زدی بر معاویه شمشیر
شیر روباه را نیازارد / لیک [illegible] کور زننده [illegible] / رحمت دین [illegible] جان / [illegible]

کاتب نقش نامه تنزیل / خازن گنج نامه تاویل / علم او را که صفحه [illegible] / بوده چه [illegible]
بحر علم اندرون بپوشیده / چاه را [illegible] دیده / رازدار خدای پیغمبر / رازدار [illegible] حیدر
لفظ قرآن چو دیده و [illegible] / [illegible] کرده [illegible] / کرده از عقل [illegible] / طبع بازار [illegible]
عشق [illegible] بوده [illegible] / شرع را دیده بود و دین جان / مصطفی از برای جان و [illegible] / [illegible] کلاه و [illegible]
نام او کرده در [illegible] / علی از علم و بوتراب [illegible] / ذات باری از آن [illegible] / [illegible] دیده [illegible]
فضل حق [illegible] / خلق او عزت [illegible] / دیده گریند در [illegible] / خلق خندیده [illegible]
بهر او گفته مصطفی آنکه / کای خدا و نه وال من والاه / که خدای زمانه [illegible] / خواجه [illegible]
باز و [illegible] در جهان [illegible] / در دل [illegible] نقش [illegible] / حکم اسلام را دلیل [illegible] / در که شرع را [illegible]
در [illegible] / بود چون [illegible] / کی شود آنکه ماه دین باد او / تیغ تابع [illegible] او
[illegible] این عقد [illegible] / در ابد با ازل [illegible] / با ثریا ثری برابر شد / چون علی با نبی برادر شد
مرد را عقل [illegible] / شعبه [illegible] / [illegible] حیدر [illegible] / حصن اسلام تیغ [illegible]
[illegible] کرد [illegible] / همه جان مصطفی جانش / هر دو یک قبله و [illegible] / هر دو یک [illegible]
دور [illegible] / دو برادر چو موسی و هارون / هر دو یک [illegible] / هر دو [illegible] شرف بوده
از پی [illegible] / سوره هل اتی [illegible] / در منظوم مصطفی [illegible] / لوح محفوظ [illegible]
سایه [illegible] / قدرت [illegible] / در پی [illegible] / [illegible]
[illegible] اندرین [illegible] / [illegible] / با کسی علم دین [illegible] / زانکه [illegible]
سالک [illegible] آشکار و نهفت / جز با اندازه [illegible] / ابن عم رسول [illegible] / در دین [illegible]
چون [illegible] / چاه دین هم [illegible] / همتش [illegible] / کار او [illegible]
مانده اندر [illegible] / عرش و کرسی [illegible] / [illegible] لطف [illegible] / کعبه اهل فضل [illegible]

علم را کار بست روز جدل — عقد را حل کرد و [illegible] جل — باز با خصم خویش در صفین — با عدو کار بست رای متین
نات [illegible] علم حیدر [illegible] — شد به سنت پیمبر بر — در پی ای خدا و کشور دین — حیدر ملک بود و [illegible]
روح را در قعود داد کرد — در میان بجود وجود داد کرد — خاتم آنجا به او بود رزانه — ملک آنجا [illegible]
سهم او رام دیو جای بود — برج او [illegible] آلی بود — تیغ [illegible] نیز بود [illegible] — بر علمش عزیز بود عزیز
چون نبود آن بدشمنان [illegible] — تنگ شد بر عدو جهان [illegible] — صاحب ذو الفقار حیدر بود — صاحب [illegible] حیدر بود
عهد [illegible] دلیل منبر [illegible] — علم [illegible] قسیم جنت [illegible] — صخره چون خم دست [illegible] — جان [illegible] جسم او [illegible]
ذوالفقار از نهیب [illegible] — دیده بر جان [illegible] — [illegible] — همچو [illegible] دی [illegible]
دیده چون خلق [illegible] — [illegible] — خلق را [illegible] جای بود — برج را [illegible]
بر قلیلی ز قوت قانع بود — ترس [illegible] — گر نبودی [illegible] — کردی او را [illegible]
او [illegible] کمال [illegible] — در برای جمال [illegible] — کودک [illegible] — مرد را [illegible]
جان حیدر [illegible] — [illegible] — دل او را [illegible] — [illegible] تنگ میدان کرد
او دل عالم معانی بود — لفظ او آب زندگانی بود — عقد او را قبول با سلوی — بوده [illegible]
تنگ [illegible] — که جهان تنگ [illegible] — بر گرفتش [illegible] — جمله [illegible] آگاه
با هزاران [illegible] — رفت [illegible] — عاقبت [illegible] — [illegible] آن علی
انکه با جفت مصطفی [illegible] — به کشد [illegible] — چون ز خون [illegible] — قصد جان [illegible] کرد
باز آورد [illegible] — نور این [illegible] — [illegible] — آن [illegible] کرد
جز زبان آفتاب [illegible] — کی شود جفت با [illegible] — او ز خصمان [illegible] — او ز [illegible]

فی فوت صلوة العصر و صفت المعاد [illegible] — قوت [illegible] فوت نماز — داشت [illegible]
خشم [illegible] — چو [illegible] — کر [illegible] — او [illegible] الگان

[illegible]

کرد [illegible] — روم چون [illegible] — آب روشن [illegible] فلک — ماه [illegible] فلک
کرد چون [illegible] — واین کوه را [illegible] — شیر [illegible] — روی کرد [illegible]
اندرین عالم و در آن عالم — اوست با کار علم و [illegible] — هر ده [illegible] — از درون [illegible]
برج [illegible] و خاک [illegible] — [illegible] و عاشق [illegible] — بوده [illegible] — تا [illegible] چشم عقیل
فلکی بود [illegible] — عالمی بود [illegible] — زانکه از خصم [illegible] — که [illegible] حیدر بود
مرد را چون [illegible] — سایه [illegible] — او امام [illegible] — سایه [illegible]
خار [illegible] — لیکن [illegible] خالی — خال [illegible] — خال [illegible]
انکه [illegible] — آن خال و [illegible] — [illegible] — [illegible]
هر کرا خال [illegible] بود — با علی مرد را چه کار بود — [illegible] خال [illegible] — [illegible]
انکه [illegible] — [illegible] — گفت [illegible] — مرده [illegible] بود [illegible]
با علی کی بود [illegible] — [illegible] — کرده خصمان [illegible] — [illegible]
یاری [illegible] — حاکم [illegible] — در ره خدمت [illegible] — اندرین [illegible]
دشمنش [illegible] — کیسه [illegible] — [illegible] — باغیانش [illegible] بهشت
وین باغی [illegible] — طمع [illegible] — [illegible] — علی [illegible]
خامه [illegible] — [illegible] — هر یک [illegible] — [illegible]
زانکه [illegible] — وال [illegible] — [illegible] خامه — [illegible]
آن [illegible] — [illegible] — هر یک لفظ [illegible] — [illegible] مصطفی [illegible]
ز [illegible] کودکی [illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible] حیدر کرد
مهر انگشت [illegible] — قطره آب [illegible] — وا و [illegible] — [illegible]

باغی از بغی
نه باغی که در ترکی
است

گشت از بهر سود بر یارش	بر لگنت مصطفی ازآرش
همچو خورشید فرخ پاینده	ثابت هم‌سوار و تابنده

لاجرم زان غذا وزان گشت	دین پرورده کار او گشت
گفت او را رسول جبارش	کای جدا از بدان همه آزارش

نطق شرع از برای پیرت	مرتضی خوانیش از بصیرت
آمدی دهر را ازان چو بیم	دل بریخ همچو جان و نسیم

زحل انداز محل چو حیران	چشم ناهید سوی او نگران
همچو بی زخم تیرش تیر	پشت همچون کمان فرخ خوار

علم او از برای یک تعلیم	گفت در پیش مال ما را دیم
وحی و قوه بدیدار ای [illegible]	گشت حیران ازان [illegible]

دیگری را فریب ای جانا	نیست تیغ سزای خدمت ما
نکرم من حلال شما	نشوم نیز در جوار شما

جمع تن‌های حلم او بود	دهر را که خدای علم او بود
تا دگر بار بنشاند بزین	خسرو چرخ را تمهین دین

اگر بر مرتضی برون آید	سوی عاقل حکیم چون آید
او نخواست خصم مالیه	لیک خصمش [illegible]

تاج علمش گذشته از پروین	تخت علمش نهاده بر [illegible]
دور گردان زجیره تا [illegible]	شیر بودی جگر [illegible]

صفت حرب صفین

روز صفین چو حرب [illegible]	گرم شد کار زار دستا

زود عمار یاسر اندر [illegible]	که فدی کرده خواهم این [illegible]
[illegible]	در شوم کشته زنده انگاریم

از پی خون کنم ایثار	روز حشر [illegible]
سال دو در گذشته از پنج	تیغ [illegible] زود بریخ

چشم خود را عصابه بربست	بر لبی [illegible]
در مصاف آمد [illegible]	کو نمرد [illegible]

کرد جولان و گفت تکبیر	[illegible]
سبک [illegible]	در زمان جان به رود ریخ

چون [illegible]	زود بر خاست [illegible]
گر شنیدیم ما ز قول رسول	که بگفت این سخن [illegible] رسول

گفت عمار بس [illegible]	قاتل او به انکه ملعون است
این زمان کشته شد چه چاره کنیم	دل [illegible]

همه تیغ و سپر بیفکندند	خود و مغفر ز سر بیفکندند
عمرو عاص [illegible]	بجز از مکر [illegible] چاره ندید

گفت طعن شما خطاست [illegible]	این گفت کو [illegible]
اگر صد ساله راه [illegible]	[illegible] پندارد

حق علی بود قاتل عمار	[illegible]
جمله راضی شدند [illegible]	[illegible]

انکه را گر ازین غلط باشد	مرد خوانی و را غلط باشد
با چنین کس علی چنا میزد	شاید ار عقل او [illegible]

خصم او میغ بود و او خورشید	جهل میغ را ببرد خورشید
او چو خورشید بود و خصم چو میغ	میغ کوتاه کرد ازین [illegible] تیغ

او ز خصمان [illegible]	حکم را کار [illegible]
خصم را [illegible]	لاجرم خصم [illegible]

کرده خصمان او چه بند و چو	[illegible]

فی سبب قتله علیه السلام

بسر ملجم آن سگ بد دین	آن سرا او ز لعنت [illegible]
بر زنی گشت عاشق آن ملعون	آن [illegible]

بود آن زن ز آل [illegible]	[illegible]
[illegible]	کفر شد در میان [illegible]

گشت ازین سر [illegible]	[illegible]
گفت کار تو با کمال شود	[illegible]

گر تو در کار [illegible]	[illegible]
گر تو فارغ کنی دلم زین کار	[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]	[illegible]
آن جهان [illegible]	[illegible]

[illegible]	[illegible]
این سخن جمله با علی گفتند	[illegible]

قاتل [illegible]	داد [illegible]
گفت [illegible]	[illegible]

[illegible]	[illegible]
شب [illegible] رفت در مسجد	[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]	آن سرا [illegible]
رفت [illegible]	که بدان [illegible]

مردم از هر سوی [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

که که [illegible]	[illegible]
که مرا این [illegible] فرمود	کار [illegible]

جان آن [illegible]	خاندان [illegible]
[illegible]	رفت سوی [illegible]

[illegible]	این چه حکم است [illegible]
[illegible]	هم [illegible] رسول [illegible]

در ره دین یک نباید بد | با مغیلان همچو قوم عاد بد | هر که او بر علی برون آید | روز محشر مرا [illegible] چون آید

چه خطر دارد آل بو سفیان | که برآرند [illegible] ز زبان | آل مروان آل [illegible] زیاد | که [illegible] خوار [illegible] نهاد

هر که باشد خوارج ملعون | [illegible] | کی برد [illegible] حکم [illegible] | [illegible]

شو [illegible] ز قوت باد [illegible] | سنگ [illegible] هزاره [illegible] | از برای دو [illegible] | معده چو آسیا گلو [illegible]

مصطفی گاه [illegible] از دنیی | چون [illegible] منزل عقبی | جمله اصحاب [illegible] | گر چه [illegible] شنفتند

گفت [illegible] کلام الله | [illegible] نگاه | با زیاران [illegible] | همه چون [illegible] دیده [illegible]

وانکه ابلیس [illegible] | [illegible] | هر کرا حال این شمار بود | مر ورا با علی [illegible] بود

ز انعلی [illegible] | [illegible] | جا [illegible] که با علی [illegible] | هر که [illegible]

صورت ملک [illegible] | [illegible] صورتی [illegible] | ملک معنی گرفت [illegible] | آیت [illegible] جهان [illegible]

وادی [illegible] | جز فطانت [illegible] فاطمه | ای سنائی [illegible] | کوتهی [illegible] قصه [illegible] خوش

جای تطویل نیست در گفتار | اختصار اندرین سخن [illegible] | [illegible] گفت [illegible] | تا [illegible] سال [illegible]

فی فضیلة الاخوین الاجلین العادلین السعیدین سیدة شباب اهل الجنة الحسن والحسین علیهما السلام [illegible]

ای سنائی بگوی [illegible] | [illegible] | قرة العین مصطفی [illegible] | شاه [illegible] شرع [illegible] دین

بو علی آنکه [illegible] علی | [illegible] علی | قرة العین مصطفی بود او | سید القوم اولیا بود او

آنجهان [illegible] صدف بود او | انبیا را بحق خلف بود او | جگر و جان علی و زهرا را | دیده و دل حبیب مولی را

چون بهار است [illegible] | [illegible] | فلک [illegible] و زهره [illegible] | قمر تخت [illegible] دین [illegible]

در سیادت [illegible] | در رسالت رسول [illegible] | [illegible] سیاست [illegible] | [illegible] سیادت [illegible]

جز علی در ولایت نبوی | [illegible] | منبع صدق [illegible] | مهتری [illegible]

بود مانند جد بخلق عظیم | [illegible] کریم | [illegible] بود از دل زهرا | جد او [illegible] کبریا

زهرا

زهر [illegible] هلاکش کرد | فتنه [illegible] | پاک [illegible] مردمی پاک | [illegible]

ماه در چشم او هلاک شود | زهر در کام [illegible] شود | [illegible] | [illegible]

[illegible] جانش از ره حق | [illegible] باد خلق | روز باطل [illegible] | اهل حق [illegible]

پای باطل چو دست [illegible] | دل [illegible] | چون جهان [illegible] کند | زان [illegible] روی چون [illegible] کند

گر چه [illegible] روی او آمد | روی [illegible] | بود [illegible] | همچو خورشید [illegible]

[illegible] | [illegible] منصب [illegible] | خاطرش [illegible] | راسخ اصل بود [illegible]

مسند [illegible] | شرب [illegible] | شرب [illegible] | باشد از حوض [illegible]

فی سبب قتل علیه السلام وصفة المرتان المعصومتان النبی محمد علیه افضل الصلوة والسلام

کرده [illegible] | [illegible] دوزخ | مانده [illegible] | خاندان [illegible]

خال ها دارد [illegible] | زهر [illegible] چشم زهرا را | هر کرا حال این شمار بود | مر ورا با علی چه کار بود

گر همی حال [illegible] ناچار | [illegible] | عایشه [illegible] | خال ما به بود [illegible]

حفصه و عایشه [illegible] | انکه [illegible] | [illegible] | [illegible]

چون [illegible] | گر از [illegible] | این همه [illegible] مصطفی بود | [illegible] ما بود [illegible]

هر یکی [illegible] بود [illegible] | مصطفی را [illegible] بود | [illegible] مخصوص [illegible] | این سفیان [illegible]

[illegible] | او [illegible] | باز دیگر قصه [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | که جهان [illegible]

صد و [illegible] | [illegible] | جان [illegible] | باد بر جان [illegible] اللعنت

گفت [illegible] | [illegible] | زهر جان [illegible] داد [illegible] | گفت [illegible]

انکه [illegible] | خود [illegible] | از [illegible] | کانه [illegible]

حق بگویم من از کرامت شیم / آنچه باشد یقین شده و بیم
جمعه بد بخت شخص آن ملعون / کرد و جام زهر داد بغبن

کرد زهر جنباده مرو ابر کوی / بر زمین کو سبوی بر لب جوی
آن که بوکشش که یافت بزحمت / کرد و باد تا ابد لعنت

که به پر رفت از دو مرتاد / زر و گوهر که غیبت جای او
لولو هند و عقد مروارید / که ز میراث او بحال هند رسید

کین نکو عقده [illegible] او ادم / تو بخشیده ام و فرستادم
که تو این کار را التماس کنی / خویشتن را تو نیک نام کنی

به پسر درفزاد جسم بزنی / در مراد فقری و جان [illegible]
تا بکرد آنچه کردی بر دوش / لیک از فعل خود به سود و سر

آنچه بنده رفته بود هیچ نداد / مرد و راه در دهان بار نهاد
جان به بیهوده کرده به کار / آنچنان خاک پا به مقدار

رفت [illegible] باخود بر دهانی / چه تبر در جهان زوو گنج
صد هزار از این بار چند / بر [illegible] پای و مار و [illegible]

خبری آن اول پر آذر راد / مثنوی خبر کرد از دادو

فی فضیلة امیر المؤمنین حسین ابن علی رضی الله عنه
ذکر الحسین رضی العنین علیه السلام بلالة الانبیا و لولا الصفیا ز الا و صیاء و شهید کربلا قرة العین المصطفی
ولحفة المرتضی ولد فاطمة الزهرا اتال الله سبحانه و تعالی وعزمن قایل فی محکم کتابه الدین بودوا
دروسوا بعنهم فی الدنیا و الاخرة و اولیک هم الخاسرون و قال النبی علیه السلام ترکت
کتاب الله و عترتی فاسرا و عد الله حق

پسر مرتضی امام حسین / که چو او می نبود در کونین

شرف دین اصالت نسبش / حشمت دین نجابت ادبش
اصل او فرعش همه وفا و عطا / عفو و خشمش بسی سکون و دعا

خلق او همچو خلق پیغمبر / خلق او همچو خلق پاک پدر
مثل چشمش حقیر شده [illegible] / زد و فعلش [illegible] شده عقبی

همت او ورای قدر عرش / نام او گسترده [illegible]
مصطفی مرو راکشیده بدوش / مرتضی پرورید [illegible]

بر فرش از یافته بهر / کرده بر جانش سال [illegible] دعا
افسر و آفتاب کشور دین / بوده در صد رنگ کور دین

قابل از حق زرافت او / مهبط وحی حق امانت او
باز داند همه بصیرت او / شجره هر کسی زینت او

هم تقی اصل و هم نقی گوهر / هم زکی تخم و هم بهی عترت
آن بهی طلعت زکی نسب / ان علم دو دیع چراغ عرب

بنوی گوهری نجیب جلال / یافته از کمال صدق جمال
سرور دو جهان و سینه دو [illegible] / دهست مانند احمد مختار

دوای [illegible]

دری از بحر مصطفی بوده / صدف شش [illegible] مرتضی بوده
اصل او از ورای [illegible] تحقیقی / بوده جان نبی و صلب وصی

او ز حیدر چو خاتم [illegible] / او ز احمد چو نور از خورشید
در صوان و مهر [illegible] / دین و دنیای [illegible]

بوده او پسر و چو پاره / سر ما تاج و باد و اوج [illegible]
عقل [illegible] / بوده جبریل مهد جنبانش

منبت [illegible] / منصب دین ز ابهت علوی
اصل او در زمین جلیلین / فرع او اند آسمان علیین

اسلما تابت اشارت حق / سوی آن سبز گلشن مطلق
جگر گرم او ز آب زلال / منع کرده اهل نفی و ضلال

کرده چون مصطفی لطف کرم / شرف دعوت و خلق مریم
عشق او او تیسیب آخر / راز او با طینت فی [illegible]

هم طباشیر وقت تاریخش / جگر گرم او تباشیرش
خشم از اصل او کرده از چشم / او جگر گوشه پیغمبر چشم

شده عقل زیب تا بر رنس / سایه سایه ز آفتاب کفش
عاشق شکر او [illegible] / زایر جود او و [illegible]

مزرع اصل و فرع او لی جان / منبت خیر و زرع او ایمان
شاخی از بیخ باغ مصطفوی / دری از درج حلقه نبوی

اندر و پیش پرورش کیا / بور یا و از بیت بوی ما
بوده بادام [illegible] / بوده تا بیه جشن [illegible]

باد بر دوستان او رحمت / باد بر دشمنان او لعنت

فی قتل امیر المومنین حسین ابن علی علیه السلام

دشمنان قصد جان او کردند / تا و مار از نسش بر آوردند
عمرو عاص از فساد [illegible] / عقل را خیره پشت پای [illegible]

بر یزید پلید بیعت کرد / تا که از خاندان بر آورد گرد
شرم و آزرم جمله [illegible] / جمعی از دشمنان و [illegible]

تا مرو [illegible] را بتابد بخیل / از مدینه کشید و منهل
کربلا بود [illegible] مقام و منزل [illegible] / زد و آن پایه بر وی [illegible]

راه آب فرات بر بسته / دل او از عنا و غم خسته
عمرو عاص یزید بد اختر / بر آب بر کشید سپر

شمر و عبد الله زیاد لعین / روی شان جفت با [illegible]
برکشیده ز تیغ بی آزرم / زخمه از تیغ [illegible]

سرش از تیغ ببریده / و منزل [illegible]
به دمشق اندرون یزید پلید / منتظر بود تا سرش برسید

پیش نهاد و شاد مانی کرد / تکیه بر دین و امامی کرد
[illegible] از قول خویش امام کرد / کین دیرینه جست اظهار کرد

دست [illegible] / ز و قضیب از [illegible]
گشتن چرخ [illegible] / و آن مکافات [illegible]

شهربانو و زینب گریان | مانده از خجل ناکسان حیران | بر برهنه بر اشتر بایان | خانه دان محمدی ویران

علی الاصغر ابتیا ده پناه | وآن سگان بظلم داده جفا | عمرو عاص و یزید و ابن زیاد | همه محروم شود وصال خدا

بر جفا کرده آن سگان اصرار | رفته از حضه بر ده انکار | کرده آن یاد و شمر لعین | ابتدا اینچنین تبه در دین

فاطمه موی ها خراشیده | خون بباریده چشم از دیده | مصطفی جامه جمله بدریده | علی از دیده خون بباریده

حسن از غم کرده سینه کبود | زینب از دیده بر آمده دود | شهربانوی بر کشته حسین | علی الاصغر دو رخ پر چین

عالمی جفا دلیر شده | روی بر مرده شیر زه شیر شده | کافرانی در اول بیکار | شده از خشم ذو الفقار فکار

همه را بر دل از علی صد داغ | شده یکسر قرین طاغی باغ | کین خود باز خواسته ز حسین | شده قانع بدین شماتت و شین

هیچ نا درده در رهی بیدرد | مصطفی را و مرتضی را یاد | بکوه از جنت خدا مر درا | زشت کرده در ره معاند

کرده دو زخ برای خود تعجیل | بو الحکم را گزیده بد جهیل | راه آزرم هشم بر بسته | عهد و پیمان شرع بشکسته

التمثیل فی الاشتیاق الی المشهد العظیم المرأة الصالحة خیر من الف رجل السوء

جنة اکر بلاد آن تعظیم | گر بهشت آورد بجلق جحیم | وآن تن سبط پاک مطلقه | تن بی سر بسی بد افتاده

وآن تن سر بریده در گلگون | وآن سر بر زبان بر تیغ و دلها | وآن گزین همه جهان کشته | در گل خون تنش بیاغشته

وآنچنان ظالمان بد کردار | کرده بر ظلم خویشتن اقرار | حرمت دین خانه رسول | جمله بر داشته ز جهل و فضول

تیغها اهل کوفه بر حسین | چه بود در جهان بتر زین شین | تاج بر سر نهاده بد کردار | کز آن تاج خوبتر بشمار

ورع و شمشیر و نیزه و پیکان | بر سر نیزه سرهای پیشان | آن یاسین داده بکی بی جان | حافظ و قاری کس و عطشان

هر که بد گوی آن سگان باشد | واکه [illegible] آن جهان باشد | بوده در شهر کوفه بیزاری | سال خورده ضعیف مخفی

بود از اولاد مصطفی و علی | ممتحن مانده بی نبی و ولی | کودکی چند زیر دست یتیم | شده قانع ز کربلا به نسیم

زانکه هر روز با بهاد دو کجا | کودکان از گشته ای از [illegible] | آمدی از میان شهر برون | دیده از ظلم ظالمان پر خون

بوده کربلا با پیشانی | بر کشیدی دو دل یا [illegible] | کفی لطف الخلق [illegible] | وین نکو بادرا بر شیوه

پسر زانکه در شهید شده | برگرید از نسیم شهید بد | شود از سر دماغی آلوده | باد چون شهد گشت بیهوده

خطا ازین جمله باد جوانی | سوی نا اهل و خصم ملکاده | مر غلامی زنی کرا زهر | نگه [illegible] وز بار بر دارد

قدر یزید حسین نشناسد | صفت الاجر اعداد الباقین | از جفا های خصم بد اسد

آدمی چون ز است ازو صحبت | هرچه خواهی بکن که خاتمت بیعت | هر که راضی شود بکرده زشت | خود آنکس [illegible] دوزخ [illegible] بهشت

مرد عاقل بر آنکسی خنده | کزپی خویش ناپسندیده | دین به ناگفته [illegible] بپوشیده | گفته [illegible] ور بد [illegible]

هر راضی شود بجور حسین | که فردوس بود دفعش القلبین | اگر دار این خبیث حال بود | مو شمار ز کی این خال بود

سر ازینان بر خال بیداد | بس نکو گوی بزید پلیدت | عمرو عاص پلید پر صنعت | اگر از عمرو عاص بدتر شده

مستحق عذاب و لعنت | بد ره و بد خال و بدیت | لعنت داد کر بر ان بس باد | که مرو را کند بنیکی یاد

من نیم دوستدار شمر بدبید | زان قبیله نیم بعید بعید | هر که راضی شود به بد کردن | لعنتش عقد گشت در گردن

از بنای بیکنار حسین | صد هزار ان [illegible] است [illegible]

فی تعظیم الامام الاعظم العالم العارف الزاهد مفتاح الشرع والنور الدین ابی حنیفة نعمان بن ثابت الکوفی رضی الله عنه

وین چو بگذشت ازین خود [illegible] | خلق و دین شد نهد گردن

هر خود را گرفته اند ز جنگ | همه با دین و سنت از رخ جنگ | همه ایمان ز رای نعمانی | آشتی داد با مسلمانی

آفتاب سپهر مرد دین | پیر دین بو حنیفه کوفی | مقتدای امة دین بود | علم و حلم و تحاشی آیین بود

همه ازوی صلاح جهان | هر سنت نهاده بنیان | چون ببرد اصول ثابت بود | چون بنی کار کرده را بود

روزگارش بعلم مستغرق | جمله آسوده از جلال و حق | شحنه راه دین صلابت او | روح عشق نبی شبابت او

آسمانهای دشتری بودی | متقی خلق و منتخب گفتار | بوده در زیر گنبد رزاق | محب صدق و محبت حق

دل او چون سپهر خورشید | تن او چون [illegible] تغییر | بنیت فخر و سرای محمد بود | لوح محفوظ شرح احمد بود

کرده توفیق با بشارت بود | تا به شاهان رعیت فرید | در طریقت و راه جنة بود | در شریعت سراج امت بود

حجت اصل و فرع نعمان بود | نعمت خان شرع نعمان بود | کرده در شاه راه تیغ و ظفر | نیخ [illegible] دهی [illegible] جام

میکند روز و شب وعظ آنگاه | از دل شاداب روشن و پاک | باده در راه جان عیسی‌سان | دست او چاره کار بیکسان

دل همی گوید از طریق وفا | تیغ او چو ماه در شب‌ها | از پی ظلمت هدایت او | پادشاهان بزیر رایت او

دیده هم سوی حکایت و نقل | چه سنت از دل چه عقل | کرم و جود بخشش از شباب دول | از جهان برگذشته بر سر سال

در ره او جسته گوشه | تا پایان همچو حرف صوفی | تا زبد کمال کسب بسیار | دست شان چون سبای

بازپای جهان بوقت صبح | در ره او چو دست و دل شیخ | خلق پیش وی از طریق صواب | مانده حیران چو گوی در طبطاب

صدق او در صف [illegible] | بازگشته جهان [illegible] | داده او زرای دولت | دل جانش ز علم و فضل و نقش

چون بسته آن دگر ز ملت | پس علم تو باده ملت | نقش معنی و خط او [illegible] | بوده روی نقشه در شب

نعت او چون [illegible] | خود دستش بنگوید [illegible] | از درون شرح و منهج اسلام | وز برون [illegible] عقیده علام

راه دین بر خلایق آسان کرد | همه را در اصول یکسان کرد | برکف از تنگ [illegible] | دور کرد از جهان [illegible]

هر کس از خود کرد [illegible] | این دو دین [illegible] | علم کرده [illegible] | همه [illegible] دو دار [illegible]

تاج بر فرق هر خطیب او [illegible] | بخت جان [illegible] | زان جهان سوی آسمان [illegible] | تا خورشید بر جهان [illegible]

خوم از علم او روان [illegible] | کو به [illegible] | بر روانش ما درود و سلام | با دیم [illegible] اسلام

هر امامی که گفت [illegible] | تا قیامت [illegible]

فی فضیلة الامام العالم العارف

ازاده ابن عم رسول ابو عبد الله جمال الدین محمد ابن ادریس الشافعی رضی الله عنه

چون فروزنده چراغ دین [illegible] | روی بنمود ماه مطلبی | از پس مهر دین [illegible] | آفتاب [illegible] روی بود

ره بجوی از ره دیده [illegible] | راه شرع از امام مطلبی | ور بپرسی ساخت [illegible] | صد [illegible] محمد ادریس

اصل او در هوا [illegible] | فرع نسل معد بن عدنان | نسبتش با رسول [illegible] | [illegible] فضول [illegible]

مصطفی گفته [illegible] | زان [illegible] شرع او [illegible] | از حدیث [illegible] | با تو [illegible] اعتماد [illegible]

از پی طالبان [illegible] | [illegible] | همتش [illegible] شرع | فطنتش [illegible]

گرده ناکردی

گرده ناکردی حدیث [illegible] | حاشیه بر کنف [illegible] | راکبان [illegible] | [illegible]

بود او همچو کعبه [illegible] | خلق او چون بهار [illegible] | شرع تا که خدای این خانه است | عقل‌ها را [illegible]

در رواج خلق و خلقش [illegible] | تا ز تیغ علم و حلمش [illegible] | بخشش از حق بهانه [illegible] | چو در ابر و با [illegible]

کام و کامش [illegible] | تا نورش [illegible] | هر کرا در دل [illegible] | مرحبا گویش جبریل [illegible]

هست کو تر زبد شرع [illegible] | دست او همچو [illegible] | بخشش [illegible] لفظ [illegible] | مذهب او درست [illegible]

چون بهار است [illegible] | منصف [illegible] | و انکه [illegible] | کل [illegible]

با فضل صفا و [illegible] | دست و طبعش [illegible] | با فهم [illegible] | در ره شرع [illegible]

از تو [illegible] موسن [illegible] | و ز فرد و زمانه این تن | گر به [illegible] | گو سخاوت [illegible]

بوده در راه دین امام بحق | کز امامت [illegible] مطلق | [illegible] | گرده [illegible]

دین [illegible] | [illegible] عالم [illegible] | [illegible] | سنت مصطفی از [illegible]

[illegible] که مصطفی گفت | [illegible] علم او [illegible] | [illegible] | در [illegible]

گاه [illegible] شرع علوم | حاکم او بود و عالمی [illegible] | [illegible] | خاطر [illegible]

و قط عقل و حافظ تنزیل | محرم عشق و محرم تاویل | خیل طالوت [illegible] علم | امت [illegible] علم

صورتش عین علم [illegible] | زانکه بس پاک [illegible] | وین [illegible] | [illegible] فرق

[illegible] | عالم و عارف [illegible] | با فضل صفا و صفات | دست [illegible]

علم دین [illegible] | حبل از اسلام [illegible] | [illegible] علم او [illegible] | طالب علم [illegible]

[illegible] رضی الله عنهما

[illegible] | مرد [illegible]

آن یکی [illegible] راه صواب | وین یکی [illegible] | آن یکی [illegible] محفل | وین دگر [illegible] علم [illegible]

آن یکی آفتاب [illegible] | وین دگر [illegible] | آن یکی آفتاب محفل صدر | وین که [illegible]

آن امام و مه پس ورع   وین دگر با دیانت عابد
آن شده حکم شرع را حاکم   وین شده علم محض را عالم

آن غرقه نهاده مرقد خویش   وین اساس کرده مسند خویش
آن عجب کرده شرع را مایه   وین سنت رسته پیرایه

بستری او ست دیده و جان را   مقتدا او ست عقل و ایمان را
بدعت از تیغ او به درب   صفدت از لطف جان او

آن ز فرش باطل و این کرنی   این عجب فقیه و آن نبوی
مرده بودند و ارکان رسول   علم شان کرده

مرده بودند جهان ساده   آسمان را ستاره نبوی
مرده اند ز سرای طلب حق   کرده پیدا ز علم علت حق

مرده در راه و دین شرع   مرده در باغ و دین گلستین
مرده در راه دین دلیل   مرده برجوخ شرع زهره

ماه جاه ابوحنیفه یافت   میوه شرع رنگ از آن یافت
زهره شافعی به طالع شد   خود او را ز دل متابع

هر دو مسترک به ذوق   کار ای خولید با هوا و ای
گوش کرد از سخن سنا کرد   دیده راست بین که کرد

مرده را اول شیخ جان   مرده در صبح شرع صادق
هر دو آن همچو جان اهل   جان بدل دل بجان کرد

این عجب چراغ دین رسول   وآن نسب جمال آل بتول
آن جل تیغ محجت الوسطی   وین چراغ محجة الوثقی

آن ز نسب ز قبایل اسرا   وین اخبار قابل انبا
آن پر از نور کرده خانه   وین به اسپه بنور یقین

قد او کرده قهر کفر خراب   لفظ او داغ دین آب
مسلک این هدی دیو   مذهب او ثبات ایمان

حجت است واضح و ثاقب   نکته او ست لایح و ثاقب
کوفی اندر طریق دین کافی   شافعی در دو جهان

نسبت او ست دیده و جان را   سنت سنت عقل ایمان را
مرد را آن تقید   فضل از این ملطف

تو که اندر خلاف هر دو   از بد و نیک هر دو
آن بمعنی مثال بحر محیط   وین بفتوی جهان

مرد و را اجتهاد ابوده   این آنچه رسیده و انجب
یافته وین سخن شان رونق   نزد عاقل امام بوده

خارج خار انگشتی دان   کو گفت ز ثنا یافت ایمان
تا کرده و تباه کار سفیه   تندر و بی پسین مرد فقیه

مرد نادان چو قصه داناز   از تو خلیستن بآر کرد
این همه دو عیان الله   باز آنها که راعی جاهند

سوی جان همچو تیز نیزه   سوی آل همچو طلبه
به زبانی هزار رد کنند   تا طلبی مکر ده

ثمر نکته

ثمر نکته به تو هیچ مکن   مثبت دین تو دین دگر
تو چه دانی که بو حنیفه که بود   پس شناسی که شافعی چه شود

تو که باشی بگو مرا شاز   ## فی فضیلة الفریقین رضی الله عنهما الله تعالی
پس شناسی تو پرده را شاز

کم کن این گفتگو زیاده   گنگ شد ساعی و زار نکا
تو به بیهوده گشته مشغول   مشرع و بجای فضل و فضول

گر کسی سهمی آمد و به فواه   شافعی را در این میان چه گناه
در خوی عقل و ای ورز   او بر بو حنیفه چو بر زد

تو که کین را بدین ال کردی   تو چه دانی حدیث یکدره
هیچکس را ز روی جهل نطق   پنجره وار نیست پای خرد

همه تنگ زده بی حکومت تو   به تو بی و آن سک خصوصیت تو
از برای قبول عامه ناز   پنجره وار خیره مدهبا ز

بدرستی خراب شرع مصیر   بی کرد خنبه از نگار و قمر
از پی ساخ خیح شرع مکن   و ز پی جاه راه خلق مزن

قامت شد دو تو ز بیهودی   که چرا قامت تو یکتو نیست
سگ کین از بغل برون انگند   سک زر از بغل میان نکند

تو ندانی بنا قدی ایشان   خیمه زن رو بنزد و درویشان
با سلاطین که ای بی خبر و   شاید او کم زند همی پهلو

خیره با جهل که آورد   رنگ او بار ناکی آینه
عمرت از کوی عقل غرب رود   هر دم انگار ایچ با آن جو

جو وجه و آلت عداوت   سنگ بر شیشه از شقاوت
سخن از کوی عقل بگفت   و ز معنی جعل عقل بافت

دیو مردم ز نسبت دو است   خود زمینه فرشته مقصد است
قامت آن دو تن درین یکی   کر چو خیست قامت یکتو

تو برآورده دست بر بگان   که چو او دست می آرد آن
جسد و حقد کرده آلت جنگ   دیو حقدت کرد اندر چنگ

که کند جلوه حسنه اللهی   قد نه پسل لاموت بر والاهی
دور دو دو بهشت میان ساخت   همچو راز آلهی از لاهی

در تو پیدا هر دمی بیدو   ## فی الامثلة الموعظة والحکمة
عیسی الطبیب آموخت

تو هوس دانی و هوا و جهل   فرش عامه که کرد و هیل
خوبهوا و هوس بخیزد و کین   شافعی آرد بو حنیفه این

کر ز ابو حنیفه و بو بود   او سوی حق نگر فرشته بود
شافعی که سوی تو است   سوی حق این و حق نسبت

هر دو حقند باطل از شرع   باطل از خبث باطن شرع
در نزد ور باغ مرده و نور یقین   سنبل و سوسنت و نرگس

من ز روی نصیحت این گفتم   آمده ام بند داد و فهم
صورت عقل بند شیشه   جان ز جهل همچو شیشه

آتش خوی تو چو خاک هباست | آب دیو تو زان چو باد هواست
چون ترا چشمهای نابیناست | این چو نهمت را عمل دغاست

همه از آب دیده روز و شبان | نازده تو چو زرد دوره بر باد
از تو بس گفت هیچ دعوی | چون جرس بانگ هیچ معنی

هر که چشم عقل کور بود | نبود آدمی ستور بود
مرد باید که عیب خود بیند | مرد دو روزه عیب ننشیند

تو اگر عیب خویش می دانی | تو از کار بل جهانبانی
زین همه ترهات دست بدار | کار کن کار و کینه را بگذار

گر ترا از نهاد خود خبر است | درد باید که درد راهبر است
دین طلب کن که تیغ دین است | که کلید در دولت ابدیست

هر که را درد دین سبیل بود | در جهان کوی جبرئیل بود
آن ترش کرد رویی بر مهمان | کز ده بی خود شمار دهان

ناصحم قول من نکو بشنو | ورنه کم گو سخن به ورغ رو
بنده ام بنده مرا ماراز | نشنوم قول قوم خام آز

بر سر آن هر دو بهتر امام | بر دو نشان دین و دو سلام
بو حنیفه را و جیب پسند | خویشتن را بسوز همچو سپند

شهره ام تا به پیش سلام پیام | خواجه ام تا بود علام غلام
کو زنه به تکبیر برش گسین | و چنین چنین مکن در دین

مده از دست پیش خود | از پی ناکسی علما [illegible]
از پی جاه پس مری مکنه | خوی جاه بگو گری مکنه

من بگفتم نصیحت در دین | در بهی و بدی تو دو ره ازین
ای هوا کرده زیر بار ترا | با چنین یار و با چه کار ترا

از برای سکان کرکار را | این چنین ها مکو ز کار را
من نموده م ترا طریق نجات | در نخواهی برو تبرا است

گر زمن نیستی تو پند پذیر | تو و بود تو [illegible]
یک جهان تنه زیر این افلاک | کام پر زهر دفانه پر تریاک

زنگ بلکه شور را فاکنه | زان [illegible] بر بنده دل با کنه
چون بهین بی مزه شود نمکینه | چون نمک [illegible] نمکینه

شهره ام چون بنام اسلام | خواجه ام بو غلام اسلام
هر که گرد چو اکر ریش نم | هر چه ستم و زان ایشانم

فی التزهید والارشاد والموعظة والحکمة

و نهست از حضرت نبی و علیست | در لحاف خلاف خفتن حیست

کودکان است [illegible] | مرد باید ذو الفقار همچو علی
عهد بر کن ز ملک ملک جهان | زاد راه از حلال حق بستان

زاد راه تو دان که تجرید است | زانکه توحید جفت تجرید است
در جهانی که هیچ برکات | دیو لاحول گوی بسیار است

چون ز لاحول تو ترسید دیو | نیست لا بر زده دیو

مثل رایه الکریم الایه من عیب فی المسلم

تو بتو حیله

تو بتو حیله کی رسی چو [illegible] | نازده گام در تجربه
دیو دین اگهی ز تو زده | کز تو گنه معصیت بده

لیک مستی تو در همه کرد | بی طهارت چو کنده دو دو
گفت دوری ره خود را | کز غیبت مکن دو چهره چو قیر

کاشکی معصیت دو کنه | تا که معقاب انده بی
هیچ معنی ببینی نشستی | هر کسی مهر غیبه نگشتی

ور نشستی ز راه جا گه | کنه کشتی میان جمع
زان مخالت که غیبه کس | نه روی ز خلق هیچ نفس

هست غیبت بیان ظلم | نخوره ولم اخ مرده و حیه
گفت کم کن سبک نکاه | چون در روایت خیره مزاده

چون بگویی غیبه نار شو | رستی از خ خویش نکار
ور بگویی بماندی انرخ | بشنوان بنده و خیره با رنج

گفت کم کن منی چو خواهم | گو که کرد م مکو که خواهم کرد

التمثیل فی المجاهدة فی الجهل والحمق

همه از راه لطف بجز نه | آدمی صورتند لیک خر
مکتب شرع راند بر هنر | چه عقل نارسیده هنر

همه دیوان آدمی رو نیه | همه غولان بی ربی بر نه
معنی و حیثیت بیدای | تو زنبه ابلیس بر نشاده

از همه آواز خود بپرهیز | هم زاد از خویش بگریزیه
همه در راه آن جهانی کو | بنده خورد و خفت همچو ستو

همه با کل در جای خویش | آز شان گرده بسان خرگوش
همه کشته بیار سیم و غل | اگر گفتش خدای بل هم اضل

همه خود خوار آز و در ره حرص | همه فرزین بگز روی و دیش
بنده از شرع ره و دانسته | بی نصیب از حیات و جهان

زنده گی برزه مرک بود | مرک زان کپار چه برگ بود
چون گنه کشته نیاز بیان | بخبه و رانه همچو خر مکیان

همه جو پای کسب نکیند | همه قلب بیت وینه
داده خشوی بحون اهل جیب | از سر حیل و حرص و از کینه

در نفاق و خیانت تلبیس | در گذشته بعبه دو رخ ز ابلیس
مال ایتام داشته بحلال | خورده اموال بیوه و اطفال

هیچ نایافته ز تقوی بوی | تهی از آب مانده همچو سبوی

التمثیل فی الاجتهاد و طلب التقوی

عبدالله رباحه یار رسول | کرده بودی و در رسول قبول
بر ستیه حقوق صحبت دست | بکرمان خدمتش و نکته رفت

آن زمانی که جبرئیل امین | آب آوردی در رسول گزین
که بوده است ترا ناچار | بر جهنم بجلد را بکنار

نیک و بد رهست ز آتش | خواه خوش و ار تنی و نا
رفته از خانه و بر دو نامه | عوض از آب چشم خود آمده

زن ورا گفت ... / تحفه‌های گر گشته ... // عیب باشد بجانه اندر مرد / مرد را کار و شغل باید کرد
مرد گفت ای جوان ... / طمع از خویشتن بریده من // جهد آن کرده باید ما را بد / گر کنم چاره‌جوی چو کوه چه شد
کو ضعیفست مرد از کسب / هست دو ره نصیب از مهیب // کار از شیخ چاره سازم / تا در آتش چو موم بگدازم
آیت ... گر بیافت فرج / اگر بی حیلتست [illegible] // الذین اتقوا رهست نجات / زنده و دانش اگر چه از اموات
گفت بی تقوی اگر ... / راه تقوی مگر بدست آیم // راه تقوی روم ... / که نه باران ... ام
کانکه بی تقویست در دین ...

التمثیل بسوال موسی علیه السلام عن الله عز و جل

آدمی نیست هست دیو لعین
در مناجات با خدا موسی / گفت یا کردگار یا مولی // از همه آنچه آفریدی از ... / چیست کمتر ز خلق‌ها در کون
گفت ای خلق‌های من ... / نیست کمتر بعالم از تقوی // سر طاعتی ... / ... جنت ...
از خودی و ز خویش ... / ور بدی از اجل ... // پرده بر دیده ... / کینه در سینه ...
و هیاکل کز اده ... / هر دو هوای خویشتن // همه چون از کتاب ... / خورده سوی خویش ...
روی شان چون بهار لعل ... / تا بپایان ... // از همه ... دنیا / کرده دایم بطون شان ...
تا زبان در جدال ... / عقل اعاشق ... // ... / چون کده و زده ...
بسته بالا چو نقطه ... / ... چون قطب ... // گشته ما را ... / ... و ...
... / باز ... ما ... // شاکر از ... / ... روت ...
قصه کرده ... / ... نکسان ... // از پی ... جاهل ... / ساخته شرع ... ذواتی
... / از پی مال خلق ... // بکرم کامل ... ما ... / جهل شان ... عقل ...
از همه جای خویش ... / ... فروش ...

التمثیل فی نظر السود و الاحوال الدنیا

... / زانکه اهل ... // آنکه ... ستاد ... / ... بوده ...
... / ساکن ... ساحل ... // می نداند ... / ساحل آسوده ...

مرده ... / ...

مرده دنیا پرست آن جانست / همچو کودک ضعیف ... // تو بخفته ... شب روز / لیک معلوم تو نگشت ...
در بکن خوابه ... / تا بجا مانده ... // غم خود خور ... / تو بدید خویشتن ...
علم داری ولی ... / مولعی لیک ... // ماه بی آفتاب ... / در چه آنکه ...

التمثیل فی الاقرار عن ... المحارم

آن شنیدی که در ... عیسی / خواست باران ...
رفت ... / کرد ... خویش دعا // با اجابت ... / گشت عیسی ...
تا که آمد ... / از میان ... // تا کنه ... / ... گناه ...
بازگشته ... آن انبوه / که جهان ... // چون ... عیسی / جان ... جانش ...
گفت عیسی چرا ... تو / ... دیگران ... تو // تا تو بودی ... / نامه ... کردی
گفت روزی ... / سوی نامحرم ... // هم ... کان ... / طمع از جان خویش ...
قدم از خشم ... من / تا ازین چشم ... // تا ... / چشم کردم ... چون ...
آنچه ... / گشتم ... // دور کردم ... / تا ... میان خشم ...
گفت عیسی ... دعا / که تویی ... // دست ... کرد ... / عیسی ... آمین
دست ... کرد ... / بود ... // در هوا ... / ابر باران ...
از ... / ... گرفت ... // هر که ... / بر زمانه ...
گر تو فرمان حق ... / بدهی ... // نظری کان ... / تا نیابی ...
هر که او ... / گشت ... // سهمی ... / هر ... کان ...

فصل فی طلب الدنیا ...

زینت ... / زینت ... جمال ...
مرد ... / دیده ... // کی ... جهان ... / هرگه ... باشد
هرگه ... / هر که ... // هر که اکنون ... / از ... بردی

چون قیامت برآید از کوه خویش / روی باشد همچو نقشی یاد خویش
مرد کز آب و خاک دار دها / همچو ابر شسته آتش دار

زانکه در جان بو اسطه سیبها / رفتن از خاک ست در تری آب
کر تو انه چهار بارانی / همچو راضی به سنت قران

معطیان نفت و دل خیره / دایه بیچاره و بچه شیر زده
هر که در زنده کی بخیل بود / جون بمیرد زنگ نیل بود

گفت روزی ابلهی ازی / با یکی بد حال غمازی

مرد … هر او باش / راز آن مرد کرد پیش فاش
تیره گشت ابله از جنان غماز / گفت تا برد کای تیره بیان

راز من فاش کردی ای نادان / همچو خار پیک پیچ پرسنان
دل من خسته کرد پاداشن / انکنم در سرای تو شیون

صلح این رنج تو بسکندام / حق صحبت بی وجه بکنم
بی سبب مرا بیازردی / آنچه تا کردنی بد و کردی

بمکافات آن شوم مشغول / تا که از سبب رود کی تو مقبول
رفت تا که براه زخمی زد / مرد غماز گشت کار شد

مرد غماز کشته شد ناگاه / کار ابله ز خشم گشت تباه
پادشه مرد را سبک بگرفت / حوض خونی گشت از آن شگفت

بی سبب کشته شد بخیره دو تن / زانکه تا کردنی بجهل بکرد

گفت روزی بجعفر صادق / حیله جوی ربا دهی عاشق
که حرام ربا چه مقصود است / گفت زیرا که مانع جود است

زان ربا ده تیز بیخوار است / کین مروت بر این مجال است
دو قت برادر خویش اگر جوبست / با خدا و رسول در حرب است

کان مروت بر این مجال است

کر دولت هست با خود حقست / بشنو از من که بحق آمده گفت
اند که انکه جو جمع گشت بی / برد و حیله دو بحوان بی

حرص دنیا ترا چنان کرد است / که خدا را دلت بیازرد است
سیم داده ترا چنان مشغول / که نیندیشی از خدا و رسول

که هدایت بخوانی از ترتیم / پاک نامد ترا که ماند سلیم
یوم یحیی بخوانی از قرآن / وای بر جان ابله نادان

آن شنیدی که بود در کوفه / آدمی صورت و مخبل …

رفت روزی بسوی گرمابه / ماند تنها درون گرمابه
سوزنی تیز در گرفت بجنگ / کرد زی خارهای خویش آهنگ

سوزن اندر غلیه در جا / آن چنان حایف کرد بی جا
هر زمان گفت کای خدای غفور / هستم اندر عنا و غم رنجور

هر دو از عنا و غم و فرج / در چنین محنتم نماند قرار
سوزنی تیز و خار نازک / برهانم بفضل خویش سبک

کردی

کردی مردی از جهان بگذشت / گشت زان ابلهی کو آگاه
گفتش ای ابله که ای و گه / ای ترا صیان و رد حیل

سوزن از دست … / که از بی حیل جان هوای حق
تو ز دنیا ساختی چنان ناصح / کان چنان گوز مختالی

دست از دنیای پر ما ناری / خیره در کار خویش می گفتی
گر بپای از خود خویش بیمار / که ده دست از طمع بیداری

می نخواهی جهان و لیک بدل / این همه قول تو نجس حیل
ای همه قول تو نفاق و دروغ / حرص تا نیم تو گردن اندر یوغ

خنک آنکه از زمانه چشت داشت / حب دنیا بسوی …

آن یکی خیره در شتری … / کرد او در اعیان …
که چو ابا چنین … وفات / کودکی راهی کن طاعت

هیکلت … / کودکان زاهی شوی مطواع
وادمش اشتر جواب … / …

من ابریکم و ک … / مهار در پس همی …
در مراد روشن … / آتش عشق …

هر کرا او … / مرد راز از جهان خبر نبود
کرچه حاجی … / جمل علم …

دره از آنچهای … / پیل بگهبان …
پوست عالم … / وزد در وشن …

بجز از ابله … / تمایه …
راه جوم دید … / اندرین دربا …

زان همه هیچ … / دشت …
کر خود از بهر آب … / هر روح …

روح تو پیر … / چرخ چارم …

داد مر جبرئیل را فرمان / خالق و کردگار هر دو جهان
کر بجوییند مرد را همه جا / که چه دارد ز آلت دنیا

جون بجستند سوزنی دیدند / بر زه دلق او چو پیچیدند
جمله گفتند خالق ما ای / بر همه حالها توانایی

برزه دلق سوزنی است ورا / نیست زین بیش چیز از دنیا
ندی آمد به وز رب … / که نبینید … توقف

بوی دنیا همی دمد زین تن / چرخ چارم ورا بود مسکن
گر نه آن سوزنش همی بودی / برسیدی بکاخ …

سوزنی روح را تو مانع گشت / بکمال … قانع گشت
باز ماند از مکان قرب … / سوزنی گشت روح را …

ای جوان از دو … بپذیر / دل دنیا … بگیر
تا رفیقی بدان سرای … / …

درره با خاک تیره کردی راست   راه عقبی ز راه هزل جداست
زهر قاتل شناس دنیی را   رد تو باز هر پیاز عقبی را
زانکه دنیاپرست بی چیزیست   هست چون بت پرست ...

ایضا حکایت روح الله علیه السلام

در اثر خوانده‌ام که روح الله   شد بصحرا شبی بدون پگاه
ساعتی چون بجست خواب گرفت   بسوی خوابگه شتاب گرفت
سنگی افتاده دید مانند خشت   خواب را گشت جفت و زیر سر هشت
ساعتی خفت و از دو دیده براند   دید ابلیس را در آن هنجار
گفتش ای اندرین سنگ ملعون   بچه کار آمدی بر من اکنون
جایگاهی که عصمت عیسی است   مر ترا کی در آن مکان مأواست
گفت بر من تو زحمت آوردی   در سرایم تصرفی کردی
با من آخر تو کلفت از چه کنی   در سرایم تصرف از چه کنی
جمله دنیا همه سرای منست   جای تو نیست بلکه جای منست
ملکت من بغصب چون گیری   تو بعصمت مرا زبون گیری
گفت ای تو بزحمت آوردم   قصد ملکت تو کی کردم
گر گرفتم سنگ را که بالش تست   نزد دنیاست چون گرفتی سست
عیسی آن سنگ را بینداخت خوش   شخص ابلیس زان سبب بگریخت
گفت خود رستی و رهاندی   مرد و آزاد زینه برهاندی
با تو زین پس مرا نباشد کار   ملکت من تو را مکن تکرار
دور دنیا طمع ببر یکسر   کرد و ترا و تو خاک بر سر
تا چنین طالبی تو دنیا را   کی توانی بدید عیسی را
خاک بر سر آنکه دنیا خواست   مرد دینی پرست خاک سواست

شد ذم حب الدنیا و منع شرب الخمر

مل همی خور ببوی گل بهار   باش تا بر دمد ز گور تو خار
ای چو فرعون شوم گردن کش   از ره آب رفته در آتش
چه کنی در میان ریح خمار   کار آبی که آتش آرد بار
زان جهان خون که ز انگور   بس تا بوت خم برانگیز تو
گر زنده شوی کزنده چو شوی   از آنکه کشته چه زنده چو شوی
عشق بر دین و تر از خود بیش   بیخودی را بدان ز بیخودی
چون بکوشیر انگور خوری   همچو روباه خون ز رز چه خوری
آنکه دارد خرد نخواهد مل   وانکه باشد خرش بجوید گل
با خود میل سوی مل چه کنی   بر خار و برگ گل چکنی
چون نداری براق اندر ده   لاشه خر را ز دست باز مده
از پی هوش بکرد از مل   خاصه مستی و خار بر سبیل
هر بود خواجه او دیر بار   وانده دیر کلشن و دیر کار
چشم خالی و شهد پر جام   خصم شیخ و ندیم نامحرم
گوی بر در دور و دوست دیری   تو همی کوک و کوکنار و شیشه
ای که بوده ز خر کمی برتی   دانش بگرفت آدمی برتی

امروزی

اندرین شور و شر شور و شغب   دل براز خم ترش و تب
باده خوردی ولیک ساغر نی   دوغ خوردی ولیک ...
چکنی باده کاندرین ره سنگ   بار شیشه است و ریح دهو لنگ
خو لنگ و ضعیف و بار گران   منزلت سنگ لاخ و تو حیران
راه تاری بچراغ کم روغن   باد صرصر تو باد خار شکن
سر تو پی جفت و پای پی کلفی   مال هم وست و یار حسرت
خوابگه ساخته ز برگ درخت   تا نهاد و شته بجای تخت
جزم خود کن کوز دست ار قات   خارزت خاین هست بیگانه است
تا ترا اندرین سفر ز کرفت   باشد اندر خیال خانه خلاف
شب خواب و روز ... ازو   حکمت جز کردی ملک ...
تو بوی شاد آدم اندر ... نه   اینت بیهده و نا خلف فرزند
کرچه شاد و نالی اول   کیسه اکم شدن معول ...
کوری جاکدان و ویرانه   کیسه گشته فرزند ...
دانه انگور شاد و رک ...   کرمیان تبه ز تنگ باشد
در دشته جو هیچ کام گرفت   هفت عضوش جانی ...
تو بجست حساب از و گیر   چون ... شیه جاه ...
گر گریبان رحم و دامن و تیز   عطیه و خوی گرفت و سر و تیز
نعت پیغمبر اینچ شد گفته   ...ز اخلاق عقل کن سفته
گر ترا جایلی خبیث و راه   کام و ور به حدیث شده گو

الباب الرابع فی صفة العقل کما قال النبی صلی الله علیه وسلم اول ما خلق الله تعالی العقل ذکر العقل و سبب ان ... حدیث

هست بر لوح ما دو ... تیه   ای تی عقل و جان الف ...
عیب ابله دو دست ... در ...   کام و پوشیده که صریح غازی
شده ای ... عیب ...   عقل و ما قول عاقل این ...
عقل در راه دین دلیل تو بس   عقل بر جایگه خلیل تو بر
جنگ ... زن عقل تا زبی   که نکردی رهی ... ادبی
عقل فعال نام او کرده   پیچ ... اعلام او کرده
تا فرو آمده از فرمان   عقل بر نفس و نفس بر انسان
هر چه در زیر پرچ نیک و بد است   خوش چنان خوش ...
چون بر آمد ز بار کاه ازل   شده بهده ور است کام علم و عمل
هم کلیه امور و در ... ش   هم همه او رتبه و هستیش
بار نیک و ... بد او دست   سبب هم و دست و باند اوست
از برای صلاح و دولتها   جسم و ... است آخر بیش
همه را با تو عقل بنماید   آنچه بود و آنچه هست آنچه آید
هر کجا نطق عقل برزد دم   حرف آوار در خورد عجم
عقل هم کو هر ست هم کانست   هم رسولست هم نگهبانست
جسم را جان و برد و بارتست   نفس را علم بخش و باریست
مشرق آفتاب عقل ازل   منوب او خدای عز و جل

علت نهم و هم و هوش آمد گر بهر بر خیزد چشم آمد
حس و الطباع خوانده او را همه نفس کلی ورا [illegible]

کن مکن در [illegible] بس که دید [illegible] جنس [illegible] آن
خوانده از قدر صافیان [illegible] ذات او را منسوب [illegible]

فیض او وصف [illegible] فضل او دور [illegible]
فیض او نفسهای عاشق [illegible] فضل او نفسهای جانی [illegible]

هوس ری همچو عقل پایه و پس گر بی نفس کم [illegible] نفس
از پی مصلحت [illegible] هوس پس ز میل او بود دیده و پس

با [illegible] و عادل با توجیه عالم عاقل
او چه در جوهر این کس [illegible] لیک او را [illegible]

بر همه در عالمش [illegible] بخلیفت و خلافتش [illegible]
وارث آدم و [illegible] از ازل آید چنین باشد

العقل سلطان الخلق و برهان الحق

عقل سلطان قادر [illegible] آنکه سایه خدای کو بنده او ست

سایه با ذات آشنا باشد سایه از ذات کی جدا باشد
سایه را اختیار کی باشد سایه چون بنده وار [illegible]

عقل کل شحنه [illegible] هر کجا امر او قبول دارد
عقل [illegible] کوشش [illegible] [illegible] هم قرین [illegible]

هر چه در بارگاه [illegible] آن همه در دست [illegible]
عقل برتر ز وهم و حس [illegible] برتر است از فلک [illegible]

عقل [illegible] از قرینی آتش [illegible]
عقل از [illegible] شود همچو [illegible] آتش پس

در صلاح [illegible] جان او ست [illegible] دیوان [illegible]
رحمت [illegible] عالم را [illegible] آدم را

عقل [illegible] پرده کن از برای قبول کن تو مکن
مقبل بود [illegible] باز اقبال [illegible]

قابل نور او [illegible] در خور [illegible] در خور [illegible]
هر که او را مخالف [illegible] وانکه او را اطاع [illegible]

با خود کن [illegible] چون [illegible] دین [illegible]
نفس [illegible] در [illegible] نفس [illegible]

او ست [illegible] کاشف [illegible] حضرت [illegible]
عقل [illegible] او کند [illegible]

که خدای [illegible] عقل است از همه چیز [illegible] عقل است
پاک [illegible] جز بعقل این [illegible]

هر که با عقل آشنا باشد از همه عیبها جدا باشد
یافت عاقل [illegible] در [illegible] صلاح

سخن عاقل [illegible] [illegible]
گر چه [illegible] جان [illegible]

هنر از مرد همچو روح از تن بی هنر مرد [illegible] جان [illegible]
زینت عقل بود [illegible] خرد [illegible] بود [illegible]

عقل چون [illegible] جامه با علمش ز سر برگرد
هر که با عقل خویش [illegible] حلم او زور و علم او [illegible]

هر که [illegible] قبلها افتاد عقل او در عقیلها افتاد
مرد بی عقل جز خیالی [illegible] [illegible]

[illegible] عقلست و اقتران نقلند [illegible] عقلست و خاکیان [illegible]
پر همت [illegible] پر [illegible]

هر که [illegible] بیچاره بود گرچه [illegible] شیر خواره بود
داده عقل آمد از برای سخن [illegible]

عقل هم قادر است [illegible] عقل هم آمر است [illegible]
برتر از صورت [illegible] در دروازه [illegible]

عقل شاه است و دیگران [illegible] زانکه در رتبت عقل [illegible]
همه [illegible] عقل [illegible] در [illegible]

عقل کل را [illegible] نردبان پایه سوی [illegible]
عقل [illegible] نفس [illegible] نفس [illegible]

عقل [illegible] ورنه کی دید [illegible]
عقل [illegible] عاقل کار [illegible]

سوی تو عقل [illegible] [illegible] سوی تو عقل [illegible]
عقل [illegible] آن عقل [illegible]

از برای صلاح دشمن را عقل خوانند [illegible]
منکر آن [illegible] گشت پروانه را چراغ [illegible]

آنچه عقلست [illegible] آن دیگر عقل شاه است [illegible]
آشنا نیست هر که [illegible] هر که را عقل نیست [illegible]

گنگ [illegible] تا نشود عقل او سخن پرداز
چون سخن [illegible] عقل [illegible] مرده [illegible] عقل [illegible]

هر که در عقل همچو [illegible] وانکه [illegible] سلطان [illegible]
لاجرم چون عقل [illegible] [illegible] سال

هر که [illegible] سلامت آفرین [illegible] سلامت
نیست از عقل [illegible] [illegible]

عقل امر کرد [illegible] لاجرم عقل [illegible]
از خود نیست [illegible] [illegible]

خود از [illegible] [illegible] آمد
عقل فرمان پادشاهی [illegible] [illegible]

[illegible] آنکه [illegible] اولو الالباب [illegible]
در سلاطین که [illegible] ز سلاطین که [illegible]

عقل [illegible] وانکه [illegible]
عقل [illegible] عقل و [illegible]

عقل بی‌شعار عار دارد ها / عقل ابا دروغ و مزورها / عقل با صبح دل ستم نکند / بطلع قصه مدح و ذم نکند

عقل جسته فواید محض نیست / عقل صوفی چو منافق نیست / عقل هرگز بکذب راضی نیست / عقل هرگز دلیل قاضی نیست

عقل خود راست گوی و کم ریست / حیله ساز نیست و گلو بر نیست / عقل هم باز زر و روبهان نیست / برده پوشش خان و دهقان

عقل هرگز خطا نیندیشد / با من و تو بلا نیندیشد / گرد جان پای در نهاد بقیل / است چند رسته‌ای عقل عقیل

ور دانا یام داند و طفال / آو زید پس لمیع بر سر المال / داد چون خواست از علی وارث / آهن تافته سوی [illegible]

زود او چو نیافت جایی بقیل / نه بنالید از عقل عقیل / تا بدانی که راستی ز روی / کو دل از شیب چشم بندد روی

زانکه اندر نگار خانهٔ جان / از پی نقش حسن و چار ارکان / مرزهای که نا پسندیده است / حسن انسان ز عقل او دیده است

هر چه نیکوست کان بدیدنیست / آن که دنیست کم شده خود داست / عقل ابر صلاح بنود کار / عقل ابا فساد در بازار

عقل خود کارهای بد نکند / هر چه آن ناپسند خود نکند / خودی بوده اهل [illegible] / زشت‌های شد و مستی [illegible]

انکه واهی و انکه ساده نیست / انکه طرار و انکه نامو نیست / انکه او آب تیره [illegible] طلبت / انکه آتش [illegible] العجب است

وانکه از بهر جمع رندان / کو لقف تو ز در دو زندان / وانکه بهر بای می [illegible] / بنده بر [illegible] بهر [illegible]

وانکه از سنگ سیم پرداز / وانکه در حقه مهره‌ها باز / وانکه او بر زمین [illegible] ازانکار / پای بر سر نهاده چنبر دار

هست بسیار ازین نمط بجهان / که حساب و شمار آن نتوان / این همه عقل‌های ساختی است / کز پی جاه و مال و دنیاست

این همه زرهای خاک دهنده / همه عطار شکل ناک دهنده / عقل ازین کارها کرانه کند / عقل کی قصه دام و دانه کند

تمایه تراز [illegible] نشان / تا تو او را [illegible] کنی [illegible] / تا ترا عقل [illegible] / خویشتن را [illegible]

عقل جای جمال شاید / کو رفته شود بر پایه / مرترا عقل [illegible] / ورنه بنود [illegible]

گرم گردد اگر دلیلش تیز شنند / زانکه در سینه جهل [illegible] / گرچه از زرق و [illegible] / وز پی شادی دل [illegible]

از گل [illegible] رو بانند / تیر [illegible] / انگه زشان حکیم [illegible] / در نهان [illegible]

در سخن گر نبود [illegible] / همه بهمان [illegible] / این گزین [illegible] عقل [illegible] / این [illegible]

وهن قلاب و کاهن و ساحر / رای دزد و شعبده و شاعر / این همه فطنت و دها و حیل / از عطای عطاردست و زحل

خود به پیر به است نا بکاری / چه وهر صنعه و بی طمع [illegible] / همش تیر بخشش کیوان / کو نه کشتست کسته همچو کمان

دیو از ین عقل گشت باز [illegible] / تا بفراق لعنتی شده کور / بکه را از زرق و [illegible] و تلبیس / کز [illegible] ابلیس

خودی را گر این دلیل بس است / لعنتش کن که بخرد خود است / عقل [illegible] / عقل بشناخت [illegible] از خود

در گنه زین [illegible] / عقل و دین جمع [illegible] / عقل و دین [illegible] / بر همه [illegible] کند

عقل و دین جز [illegible] نکند / تا بر [illegible] نکند / نفس بی عقل [illegible] / لوح بی حرف [illegible]

عقل مردان [illegible] حق / شده از [illegible] مطلق / [illegible] عاقل چو دیو [illegible] / هر که در سینه [illegible]

خواه زین عاقلان [illegible] / [illegible] / چون همه [illegible] کنند / زانکه [illegible] خود نکنند

دالی چرخ و عقل گیست [illegible] / عالم شرع [illegible] / نیست [illegible] / بر سر گنج [illegible] مار شکنج

دایه زیر این کس [illegible] نیاد / نیست کس را چو عقل [illegible] / عقل [illegible] / بر سر [illegible]

خیره می بو بیه و همی گوید / کو فلان گو [illegible] / کین فلان [illegible] / این همین [illegible]

کل این خار و آب آن [illegible] / وال [illegible] عقل [illegible] / آنکه [illegible] رسول / این [illegible]

آن [illegible] است این که [illegible] / شرح این [illegible] / این همه [illegible] / شاه جان [illegible]

تو ندانی [illegible] / تو خود را [illegible] / چون [illegible] کار [illegible] / شب [illegible]

رو و [illegible] / دیر [illegible] / صفت عاقلان [illegible] / گفته [illegible]

اول خلقت [illegible] / بوده در کار عقل [illegible] / گرد باید ز [illegible] / کاسه [illegible]

برو [illegible] / شاه [illegible] / هر که [illegible] / از ده [illegible]

گرچه [illegible] / بود [illegible] / بی [illegible] / زانکه [illegible]

مار را [illegible] / بسر [illegible] / داد [illegible] سوال جواب / هر کسی [illegible] جواب

دیل رجائی خویشتن داری | که خود را دروغ زن داری || ور نداریم باور از قرآن | دیل المرسلات بخوان
عقل کردست هیچ بر روی ست || مسخ گشت آنکه مسخ عقل نگشت

فی شرف النفس والعقل

چه زو ما در جهان لطیف | نفس کلی پیشتاز و عقل رسید || زین دو جفت شریف طاق مبارک | واندرین هر دو اصل عالی باش
نه کی کن همیشه ایشان را | مده از دست پای ایشان را || کرشان بعد در پیوسته | وین دو گوهر سرای آن پیشه
چه رد و مادری که بار آرند | حکما نفس و عقل پندارند || سبب جسمیات این دو همیشه | علت وحدت این دو درجه
ای دو دست از آزرده پروده بجا که | وان دو دست از علم بر ده بر نگاه || حق آن و تشریف را یکبار | حق این هر دو هم بفرمود یکبار
زانکه در راه ایشان از زر داد | اختران را داد اکرت ادبی داد || خود از تو قوی بر وجاه به | آب او در هوا کند خورشید
خود آمد نشاط جانت | خود آمد چراغ ایمانت || خود حق درین جهان خود نیست | سر بهدست بایداز خود
عقل در کارگاه کن فیکون | از پی خلوت و قرار سکون || در ازل جون حدیث ما نزد | تا ابد همچو کرم پیله جانه
سوی بازار دین جو جستی | رستی و جستی از ملامتگاه || از کجی در بنش تا برسی | جون شب خود خیره خوی سبب
کرگی نفس غش شوه گیست | رستی عقل عاقبت بینست || جز داز به تر انجات | خرد از ده رخت حیات ده
جاهلی کفر عاقلی دینست | عیب جویی آن عیب جوییست || کشد این اعوا سوی تنجیس | برد آز جنس د لعلیین
منکر آن آیات به بد خواهی | آن بگو گشت خود دلعجایبه || کنه ار عاقلت تحقیق درجشم | بر از آن گشت به بند دانه بجشم
همه کاری تو با دبا عقلا || دور ماندی ز صحبت جهلا

حکایت در داد و ستد خود سند کوید

معنی دادی خرم درم بدها | بازگردی بکاس در دری || گفت این خوب ودین به نیست | جو دمال و بخیلی خود دست
مال به هم بی جو الم دی | عقل هم بکیس نیاورد || در سخاوت خطا کوه خواهی | لیکن اندر معاملت نیت به
سنه دو داو ر امکش از زبون | مرد بهتر که زنده مغبون || مرد باشی بکاه بیع و شری | از زبانیت و سستی بخری
عقل و ست و زبان کو جان | از زر و در پس مال الم دان || ای امل کرده در سفر از زا | سر نگون پیا کرده آزرا
مرد کو خود در جنب کرده | تنگ میدان بگیر و خود کرده || هرکجا رخ نهادی ای عاقل | بر تو آن جو به نداری دل

هرکه نه پروای نیک | سنه و داو جز دنگنه || بچه و راز خود نباشد سود | بود او آتش است سود شود
کر از تیره تیرگی آرد | چشم را تیره جز که آرد || حاکم عقل او درین بنیاد | کار او محکم است ده لهانشا
زانکه در مکتب علوم ازل | از پی دیدن رسوم ازل || شغف او در آنجا عقل | مکتبش در کتابخانه عقل
از خود خواجه شو که سنگ سنجه | لعل شد زیره این خورشیده || او ست نیکی نقای جاویدان | وز نقش و خار بر زمان
درعبارت کتاب سطورات | رق منشور و بیت معمورات

فی صدق العقل وحقیقته

اوست در پایه و بناه خرد | صاحب بارگاه خرد || که خدای نبی رسول است | عقل ان ونفس اول است
از پی استفاده تحقیق | عقل کل مصطفی و او صدیق || دایم آن جوهر به بهره | از از نور عقل کیر بنده
هم و هنده است و هم ستاننده | هم پذیرای و هم رساننده || متوسط میان سیرت و هوش | شه وزان شو بمان در ستم کوش
مرد جون عقل را پناه کند | جرم و شکل سها و ماه کند || هرکه او کرد عقل گرد | گرچه باشد پسر پدر گردد
پادشاهی شود زمان عقل | افتابی شود ز سایه عقل || جوهرش جون کند ز نقصان عقل | بر تر آید یکی شود با عقل
جون شد از فیض عقل خود بیناه | خلعت شوق یابد از الله || شوق جون در نهادش آورده | عقل کل از زره بیابد خرد
تاکنون عقل بود و بردی سیر | او شود همچو عقل از بدبر || جون شود بر نهاد خود دامنگ | شود از جی ای رنگ
به از آن سالکان جو شتاب | علم حق در حدیث او بیابد || زانکه با عقل صورت سیت است | فکرتش جنبش ز معرفت
در بهار از عمل او بوده | با کلاه با کلاب کی بوده || عقل هم جو بهار دل جویست | گاب چنین آتش و روست
بال بر نشان از ان باشد | صبح اول دروغ زن باشد || شب برنای از فطر بود | پیر جون صبح مستطیر بود
هست در خانقاه در تاقی || بر پیر شارع سیلانه

فی صفت کمال العقل

چار طبعش برید او پیراست | ده حواسش سپاه او برآراست || رنگ برو بهشت راز تحفه آز | رو نشویش آب ذل و نیاز
زانکه اندر سواد شارع صبح | اصل دین برای کشف صبح || مایه داد او از پی درنگ ترا | سر قوی جاه کوه رنگ ترا
جارج و عالم درنگ آید | خود ازین نگاهش رنگ آید || از پی جستن سلامت جان | اسب تن را درین مطیر ران

دانه ای کس که اهل و مهین دو کهست کو سلامت لب ساحل درياست
دست و پايست بر بند عقل و قضا هست بسته درین هوا و فضا

بس تو با دست و پای بربسته روی دریا مجو برشته که
آشنا را اگر نه ای دانی جو نهنگ زم [illegible]

در نهادی تو آشنا بشنو خیره بیهوده بر شناور رو
در سباحت اگر چه استادی [illegible]

ز دو کشتی شکست ای عنا نه سباحت بدان ره دریا
جوز زوی کمال و عقل جسد [illegible]

ز دو آن [illegible] [illegible]
خود عقل هست سوی [illegible] ز دو روشن ضمیر پاک [illegible]

در دو جان اگر بیناست بر سر چشم اگر سید است
پل که بر ده سوی آب [illegible] چون که کشتی [illegible]

در افاضت سوی نار لطیف با افاضت بسوی عقل شریف
اول او گوهر عزیز و نبیل علوی و [illegible]

[illegible] غرض [illegible] جوهر عالم
هم ورای مراتب اسمی هم ورای صورت جسمی

ذات او کنه [illegible] از نفس جنبش او از نهد بر انفس
مایه و پایه و مدارج اسم علت آلت [illegible] جسم

فی جمال العقل

ای همه عقل [illegible] گشت [illegible] عقل [illegible] گشت

سبب امت [illegible] او علت صورت هیولی
او نهاد [illegible] قدم صورت [illegible] هیولی عالم

کان وجودی که [illegible] از هیولی عقل و جان [illegible]
اندرای [illegible] اندر کرد عالم جسم کوی آمد کرد

متبادی نهاد [illegible] متفاوت سوی [illegible]
هست [illegible] جهانی [illegible] منتهای جهت بود [illegible]

بعد از آن در ولایت [illegible] سر نه نقش [illegible]
ز اول جان و گوهر جان عاقل و منفعل درین [illegible]

در سرای صفت [illegible] از پی [illegible] صور [illegible]
عقل [illegible] نفس و شوق عقل [illegible]

صورت [illegible] مایه اند [illegible] ز فلک [illegible]
[illegible] چهار ارکان همه در بند [illegible] یکدیگر

ز موالید [illegible] چهار ارکان جو نبات و معادن و حیوان
نطق انسان [illegible] ور نه در جان [illegible]

در سخن [illegible] بیاید [illegible] در کسی [illegible]
کمتری [illegible] [illegible] بسیار کوی [illegible]

کرد [illegible] نصیحت [illegible] محکم

فی مراتب نفس الانسانیة

[illegible] کوی [illegible]

[illegible]

هست [illegible] شهر [illegible] عقل [illegible] سلطان
خشم [illegible] آز [illegible] ای یکی عالم آن [illegible]

عامل [illegible] خود از [illegible] بسیار
شحنه گر [illegible] این [illegible]

نفس سلطان اگر [illegible] باز عقل و جان شود [illegible]
ترجمان [illegible] نطق زبان در زبان [illegible]

ترجمان [illegible] پشت [illegible] قوت سلطان
عقل و جان را اگر مطیع شوند در [illegible] مطیع شوند

در بیابد [illegible] خوش [illegible] پادشاه [illegible]
ور [illegible] ملک و ملک [illegible] تمام شوند

گر [illegible] عقل و [illegible] همه [illegible]
جسم [illegible] خوف [illegible]

فی ذکر القوی الخواص الهمة والتقوی الثلاثة

نفس [illegible] جان [illegible] ای تو در جسم [illegible]

گرچه آن هیچ شحنه [illegible] [illegible]
آنکه [illegible] [illegible]

[illegible] این شود و حافظ [illegible]
آن [illegible] که چون [illegible] فارغ از [illegible] عذاب

از برای [illegible] و [illegible] وز برای [illegible]
اندر آن خاکدان [illegible] ز آب [illegible] خاک [illegible]

[illegible]

[illegible] عقل [illegible]

[illegible] نشانه [illegible]

نور [illegible] [illegible]
عقل چشم [illegible] آن [illegible]

نور بی چشم [illegible] چشم بی نور جسم [illegible]
اینکه در دست [illegible] چشم بی نور و نور بی چشم

این [illegible] وان [illegible]
این دست [illegible] وان کور [illegible]

نیست [illegible] عقل و جان [illegible] خلق را [illegible]
جو [illegible] از خود و هوا [illegible] [illegible]

جون [illegible] سوی [illegible] ور ولی هر کسی [illegible]
از پی مصلحت [illegible] کاو [illegible]

عقل [illegible] کرا [illegible] نکند
عقل [illegible] در کشد چون [illegible]

[illegible] اسب [illegible] زیر ران [illegible]
چه [illegible] هر کسی که [illegible] هیچ [illegible]

از خود [illegible] کی بود [illegible]
[illegible] دست [illegible] [illegible] ز [illegible] خود

با خرد بنشین و ز هوا بگریز که هوا علتیست رنگ آمیز
کون بی تجربت معانی بود تجربت عقل مستفاد بود
خود از اهل عاقلیت باشد خرم عمر زین صفت باشد
سلک عقل از عقول کانی بر علم از بن جهل کرد آنی
عقل اسیع صرح شو گفت چو بدو در رسیع شو گفت
شو رها کن جهان فانی تا بیابی جمال باقی را
آنکسی کو بملک عقل رسید مرد عالم چنانکه بیت
ای خداوند خاک بیجان من می بملک دل ساخت
از برای حصول نعمت دل در دل آویز خاک در گل
سخن عقل چون بانجام آمد علم را در جهان نظام آمد

الباب الخامس في فضيلة العلم وذكر العلم ربح لان فضله ارجح قال النبي صلى الله عليه وسلم اطلبوا العلم ولو بالصين

وقال العلماء ورثة الانبياء العلم علمان علم الابدان وعلم الاديان علم سوی در آسمه برد ز سوی نعیم و مال و جاه
علم را سود بی زیان دانه هر که علم از برای خود خواند
آنچه دانسته بکار در آر بس کز علم جوی او بکار
علم با بخت بس علت بر خورد از علم خوانده علت
علم بی حلم خاک کوی بود علم با علم خال وی بود
جاهل از علم جاه جوید سود مرد عاقل با جهل آرد زود
مرد بی علم لیف دزد بود دزد بحر بزرگ ... بود
معبر مردان چو جعبت علم حرج ... خلق با بند و علم
علم خوان گرت زاهدست ... کی راه کنه خاص ... علم یکی
بنده وار دستی بطوع و ذل سکت علم زاد آدم جاهل
حلقه ام تو بسته آنس تن ... بهار و ز ... تن
هر کرا علم نیست کم هست دست او زانسرای ...
مرد علم ره و ... جحیم مرد و اهل ... جحیم
علم باشد دلیل نعمت و ناز خنک آن کو علم شد ...
زنده کاشته اهل علم و هنر سینه شان ...
جان بی علم و دل ... شاخ بی بار دیو گیرانه
علم حق با کلش جانست زده بان حس و عقل ...
از پی دوست ... دشمن علم جان از ... تن
سوی عالم ز سوی ... دانش جان ز ... تن
از جهل و در علم باشد دو

التمثيل في درجة العلم والتعلم

مثل این ...
آن ... یکی وام کرد ...
وانکه ... در دو ... کز ...
بار شاکر دان ... برد کز ...
مزه آن کم ... کین ...

این نکرده به پیش فیض شکل وآن نکرده نهاده اصل شکل
بوده هیچکه کسی جادو راست وانکه نابوده همیشه او را است
هر که شد جان علمش آسوده بوده و هست دیده نابوده
جان عالم بوده ماکی این دیده جاهلیت حالی بین
زانکه با زیرکان طراز ان گل در بیشه سوی گل خواران
باز عالم چو بیشه شد با گل سرو گر دانشش گل اندر دل
لذت گل ببرش هر که دلش از گل بچید فزون گفته
از پی مصلحت چه خنده کج نگی بربودت او بنده
چون ترا از زری و آل ... اگر خبر نوبت بهر تو هست
چو بپا شد چه خنده گرفته تیز خور بر کریش خوبنده
نیک بنیاد و راصل ... به و انار نیک ...
کار نیکی ... علم ... عالم
آن کشته زین و آن کشته ... که عمل ترکیبت و علم سوی
چگینی علم در میان گنج کار باید که کار دارد خنج
علم زانه جهل باد

فصل في العلم

دیو و دولت ... آبا
عالمان خود گشته عالم باز جاهل میان عالم کم
زعفران خار تازه ... زعفران میان ...
گرچه در خانه نکاه کرد هیچ که بار اگر چه ... هیچ
شادی دل شراب خوارد اندوه آن شراب دار خورد
چنه پر سیم چو گران جانان که عمل نیست با سخن دانان
از سخن کوی قال پس حال از زرده گرزه طلبت حوال
مرد دارد ز حال خبر خیزد حال بد جو قال بر خیزد
زاد این راه عجز و خاموشیست قوت قوت مرد کم گوشیست
مرد و آن مرد را چه راه است آنکه را دو نیست نیم راه است
از سخن که دل بی طلب و زدل ای دوست می کنی طلب
زانکه چون عزم سازد ... به رفت او راه انبیاء گنی
بعد با من ... تو بی آنکه ... از وی غنج
گرچه عالی شناسک آموخت که عمل علم را ...
ور از آبهای جان کاست بل که جان بود ...
پوست عالم ز بهر آلوده است و اندر ون ...
عالم آنکس بود که معنی ... آورد او برون ...
گر همه شب بود ... ران در محقق بود حکیم شان خوان
ناطق منه حق عقل انابه مستمع در عمل توانابه
کار بی علم بار و بر بنده تخم بی مغز کام و گر نده به
درد بی علم تخم در شوره ... علم بی درد سنگ ...
علم کز بد بگیر و دوا بود جان کز آب ... بود
علم کز بد باغ و راغ بود همچو مرده و راچراغ بود

نیک ... بیت ...
ریا ... نکرده
... ازانکه ...
... گوید و ...
... انبیا ... آثار ...
... و در ... محبت
... (نیکو ...) ...
... فانیست ...
صحیح ... (...)
... نکو ...
... المولا ...

علم کز بهر حکمت آموزی / حاصلش رنج دان و بدروزی
زانکه جان آفرین چو جان بخشید / علم خوان همچو علم دان بود
دانشی کان نه بهر دین کار بود / همچو در دیده خار بود
زنی کار داشت علم ابلیس / داشت ابلیس تکبر و تلبیس
تو ز ابلیس کمتری بهتر / زانکه تو دین فروشی او دین خر
قدر دین تو دیو بر داند / زانکه در دین بتر ز شیطانه
آنکسی از خدای برخوردار / که حدیث و حدث یکی نخورد
مکن از ظن سوی علم شتاب / زانکه در ظن بود خطا و صواب
جان بی علم بی‌نوا باشد / مرغ بی پر زبون هوا باشد
جان دانا نوا زند بر رگ / همچو بلبل نوا زند بر برگ
علم کان زیر دست مرد او است / آن نه علم است کان همه زور است
مرد دین کان بجست تیمار / همچو نافه است در بهار

التمثیل فی وضع الشیء غیر موضعه

اگر با خود بود هر کز یار / اوست از علم و عمر برخوردار
آن شنیدی که ابلهی بشتافت / سرکه نشت از گنبد و رواست
که بگو سرکه نشان ای یاران / گفت ... مرو فرخ مکن ...
کسی از خیر سرکه نشت بجست / خیر را کی که نشت باید جست
گوش سوی همه سخنها دار / هر چه زو برد روح جان بکار
سر فرمایه صنعت ایمان ده / سر فرمایه گر ز کن ازو
تحیت ایزدی است در کون / خوانده ان علم و کار ما کردن
شکر پیاده ای از دل و در تو / ریسمان شوی یک سر تن
قبله اول حبل باز شناس / تا بدانی تو رشته بی آماس
گره همچو کور بیش کردن / خوانده ان علم و کار نا کردن
محو ز این حشو کاندرین ... / حشو و بی برکند ولی آزا
در جهان خراب بی بنیاد / کس کرفت ره بر شوه میا
حکما جلد بار بر بسته / همه رفته و زین بس پس نشسته
تو کل و دل در جهان بیج / ای زهشیار جون ... مستی
چند از این در نقاب خمالی / چشمها در دو لاف کمالی
عمت از جان و مات ... / ای مشوق این دو ...
مرکه مغرور ز بانک ... / اعلی ... این خیالات
پاک شو تا ز اهل دین گردی / آنچنان باش تا جنین گردی
راه رو از نطق شو بیدار / پیل ... بود ضعیف آزار
علم دان خاصه خدای آید / علم خوان شوخ و زرگدای آید
علم دان که خدای دوست / و انکه نادان حقیر و خیر است
آن حکیمان که روی بنماید / بر کل بر دولت بخشاید
بد رنگان بسلامت نشود / کز نجات ده سیمتی نشود
تیر را بار داده و ... / زانکه ... زود آید ...
بد دین با سفیه ... / رگ قیفال ...

چیز های مختلف است

مرد دین برای زر زنند / بی ... از برای بر زنند
اگر از علم تو بود در پشت / چون خالد نجیب و ... نگشت

التمثیل

رافضی را عوام در تف گیرند / ... ز ... جهت دین
یکی از رهگذر درآمد زود / پیش از آن تو که آن گرز زده بود
گفتم از بهر چه اینانش / بهر انکار گوز و ایمانش
تو چرا باری ای ... اسپ بنشان / بحر کوشی و ده صد جنان
جرم او چیست گفت بشنو یک / من بر پشت شهره دارم لیک
شیان سینه و منه دو ... / ... و بد خود و ...
علم خوانده یکبشتی اهل هنر / علمت انجیل همه فرار تیر
علم را هر که نیست آماده / مثلش چون که است سجاده
سنگ سجاده که ز طبع سرشت / بر تو آید ز خاک و خوش گشت
کرچه در جذب کاه گیرد هیچ / که بار از که بر خیزد هیچ
عالم علم عالمیت فراخ / ... آز اگر نه ... گستاخ
چون علم دل ... / کز او ... آید ...
دانشو ... دل ... علمی / از ... نقش حرف ...
علم را چون تو خوانی از بر خویش / آن ... ساز ره ... پیش
باز چه علم در ترا خوانده / بر براق و فات بنشانده
تا بدانجا که چشم او بینه / تا ز ... ندت ... نشینه
جو ... از دوام او ... / از خدا و رسول ...
علم کز بهر دین و داد بود / آتش و خاک و آب و باد بود
علم جویی که در ... / روی او جون در آب ...
علم در ... / که قدم با حدث نکو باید
... آز دلیک ... کرد ... / ره بر دلیک کرد ...

حکایت فی الافلاس

شبلی آنکه کرد ... / بود یکی در بر ... صفیه
دیدها کرد بره و رنج ... / یا مرادی و یا مریدی کوی
پس گفتش ... خوش ... / در رها و برو سخن ... فروش
در رها و سخن ... / در ره ... از خوش ...
در رهش آنچه نیست ... / بی زبان ... زبان ...
یکی ز راز مقال ... آمد / قال قیل ... و از ...
آنکه ... کرد ... / بر کنشته ... قیل و از قالته
کر مرا و تو او ... / پس اگر نیست ...
از همه ... کفت ... / چو ... بس ... ...
در ... ای ... / هر چه خواهی بگو دلت ...
مرد معنی ... / زانکه بود ... از تو
از مقلد ... / خود با ... یکی ...
هر که او علم ... / هر که از وی ... بر ...

ره روز اچه و در او ورست | اگر دره هست کم ز نخوت
نکته از قال تا بسی قیل و قال | ذره صدقت به از صد کمال

را تقلید و قول و بگذار | در سپه جهل دست بدار
علم حق از درون اهل صواب | هست چون ماه در برون آب

که بد جاکه در پی دانش | به هر فراخ او جانش
علم مخلص درون جان باشد | علم دور روی بر زبان باشد

علم با کار سودمند بود | علم بی کار پای بند بود
گر کند به جو نیست یک حاذق | بر اقالیم و جوزا و دق

زر بسیار کار باید سخت | برگ باشد کو او جان درخت
علم در معرفت عمل با دوست | مغز نور چراغ و روغن اوست

نیست یکدم حاذق اندکار | لیک هست شده مدعی بسیار
علم اینجا چو رخ بخلق آید | مغز و انش عمل نگذارد

دانش آخر بتر که بد بی هیچ | کر بدانی که می ندانی هیچ
اگر با فوه بنده مرکز یار | اوستاد علم و دیگر بر خود آ

نیست اندر به سمان ازل | زه بان پایه بر علم و عمل
کر برای خدایست آنکه بس | در نیاید تو جوی ای نیست بس

حکایت العزو العصمت

شبلی از پیر ره کار جنید | کرد نیکو سوالی از پی صید

گفت پیرا نهاد جمله علوم | مرد را کن درین مکان معلوم
تا بدانم که راه حق چیست | مرد این راه ازین خلایق کیست

گفت بر گیر خواجه دو قلم | تا بگویم ترا نشانه قدم
شبلی اندر زمان قلم برداشت | وانچه او گفت یک بیک بنگاشت

گفت بنویس از بن الله | چونکه بنوشت شد سخن کوتاه
گفت دیگر چه گفت شیخ جنید | خود همین است کرامت تحقیق

علمها جمله تحت این کلمات | صورت او یکی و لیک سمات
علم مرد جهان توانی تافت | بشنوی صد هزار ...

این اوراق قال و قیل کریز | جمله انیست و ان دگر پرهیز
ره روانی که چشم سرد آنند | دیده بر بسته از هر چه داند

دوری خلق مقتدا از اوست | کز ره خدای را دوست
توبه و داده در ره تو داوری | مرد در رسم چو حلقه اندر وی

بهوا او ترا تو او ترا دست | بت پرستی تو بت پرستی اوست
نیک خوابست عدم ارباب | مرد نیک تنی همچو کباب

کی دهد مرغ ناره اتش کیس | که اتش انه رها است ای مکش
آتش از حکمت چه باده است | نشود خود بیاد بر کالبست

دل تهی کن ز آتش تنه دست | گر کف خاک پای آب نشست

فی سوال المرید و جواب الشیخ

گفت روزی مریدی با پیر | که مرا راه در بنه پیری
کار این راه بر چه پایه است | درد جبهه خود نشان چیست

کار توفیق

کار توفیق او دانند ره | کیست پایه عجب ده راه که
پر کفت او جا هست کو ای | نامه انچه که ناورد ای

بنده کی از عجب خود بیکی | راه دور او هیش از سخن
آنچه بر تست در بجای آور | در سخنهای جاهلان منگر

چند بر تست رو بکجای آور (بر قضا از قدیم) | زانکه توفیق چه چه ست توفیق
خلق از آنکه بنده دوا | دیده ها کور و فوائد بسیار

تو چنانی ز حیله و تلبیس | کز تو او اهن سکند ابلیس
واکمپاتیکه راه دین رفته | چند خود و ز خلق بنهفته

این کرده ای که تو پیشه داشته | عشوه و جاه و زر تو پیشه ...
چون رسند هم فارغ از ایشان آ | عشق از این پس کنم آغاز

فصل فی بیان العشق و فضیلة ذکر العشق ربیع القلوب و مزیل الکروب

دل بر جانوای عشق آمد | سر به سر همای عشق آمد
عشق با سر بریده گوید راز | زانکه داند که سر بود غماز

فیزه و بجای عشق را قامت | عشق که موز نخ در قیامت
عشق هیچ آفریده نبود | عاشقی جز رسیده را نبود

عشق کو بنده نهان سخن است | عشق پو شیده و بهنه کن است
آب آتش فروز عشق آمد | آتش آب سوز عشق آمد

عشق بی جا منبع تن باشد | مرغ دانا قفس شکن باشد
جان کرده او از یکان یک تا بشد | وانکه جون مرغ خانگی باشد

کش بسوی علو سفر نبود | پر بود در رخ لیک پر نبود
همتش این بود که دانه خورد | ور کشش الکر که دانه برد

بنده عشق جان فروشد | در گشتی بنه مرد در باشد
در گشتی آرزو دان بر | با یکی شتیت جای طالب

طمع از او را بدار ریسه | خوری را چه ره بود و زیرین ده
تا از این جایه می هراسی تو | ور ز خود ما می شناسی تو

ز تم خشکی بر اسب بر خوردن | جون بیاری رسی قدم بر گیر
مرد و بر جوی را به پا بار | جان سروان همیشه پای افزار

سفر آب ابر شو بیش | اند را موز رسم پیشه خویش
در چنین جوی در نشین و گاه | تو و خود مرد و آب تا نان

در صدف آل جوانات ... | در ز خود را از دست بده
قطره خاک لهو و بازی راست | عالم پاک پاکباز راست

قالب ای سایه سوانست | لاف ای که طاعت بدو ...
سجده آن را ز عشق مایه ... | عشق و مقصود و وصل بدیده است

عاشقان بر نهند ... | تو بر آن که چون بری ...
نیست در عشق فقط خود ... | عاشقان را چکار با مقصود

عشق مقصود و کافری باشد | عاشق از کام خود بری باشد
عاشق آنست کو ز جان و تن | نه و چیزی ... سخن

جان تن را بی محل بنهند	سیم را سکه دغل بنهند
تا بود جعفری بلورین [illegible]	نقد به را کی سیم سیاه
عشق چون وی دار نگیست	پای عاشق در دست [illegible]
عشق آتش بی آتش نشان	عشق بسیار جوی کم یابست
کرد کار لطیف خالق بار	هست خود پاک پاک کار
ای دریغا که با تو این معنی	نتوان گفت زانکه هست قوی

حکایت فی کمال العشق

عاشقی را یکی فسرده بدید	که همی مرد و خوش همی خندید
گفتش آخر بوقت جان دادن	چیست این خنده و خوش استادن
گفت خوبان چو پرده برگیرند	عاشقان پیششان چنین میرند
عشق و معشوق [illegible]	عقده از پای کس [illegible]
عشق اگر چه [illegible]	مرد را [illegible]
گر نگو نگری ز جای شگفت	عشق را ره درای فلک است
راه ما نیست [illegible]	عشق بی خویشتن شناسی [illegible]
کفر و دین عشق را تمام بود	عشق را کفر و دین کدام بود
هرچه در کاینات جزو و کل است	در ره عشق طاقهای پل است
پیه با میوه دار و خار به نیک	همه را آشتی کند یکرنگ
عود و هیمه که سوختی مجمر	دود او گر دو هست خاکستر
چشم آنکس که عشق [illegible] است	کفر و دین هر دو پرده در است
هر دو صورت پرست اگر کافر	گفتش [illegible]
سوی آنکس که کفر و دین [illegible]	کفر و دین نقش [illegible]
عاشقی خود نه کار فرزانه است	عقل را راه عشق بیگانه است
در ره عشق کاینات همه	بنده عجز خود برات همه
هرچه آن عقل نقل کرده است	از ره ضرب جنس برده است
عشق برتر ز عقل و از جان است	لی مع الله وقت مردان است
عقل در دست عشق اگر آید	عشق در دست [illegible] پادشاهی
کس ندارد نشان چو هر عشق	هیچکس را نشسته هم عشق
نقش عشق از سرای ازل است	نزد آنجا [illegible] مشکل اسباب است
طفل ابجد خوش عشق [illegible]

التمثیل فی قصة آدم علیه السلام

پیشه را عشق [illegible] کهنه
دل خود از نیست [illegible]	آن نه بشنیده که آدم را
غم عشقش سوی جنان آورد	دل عشقش [illegible]
چون در جسم رفت سلطان	چون ز دل گرفت [illegible]
چون همه لطف [illegible]	عشق جانش [illegible]
کرد داننش ز عشق بیکار است	عقل بگذار کو هم از فلک است
زیرکی دیو و عاشقی آدم	این [illegible]
عاشقی بسته خود نبود	علت عشق نیک [illegible] نبود
عشق در پیش گیر و دل [illegible]	کز دل خیره برنیاید کار

آدم از عشق

آدم از عشق اهبطوا منها	آمد اندر جهان تنها
ور ز عشق تاج بر سر باشد	عشق بالاتر ز مهر [illegible]
عقل عزم اطاعتش کرد	غیرت عشق پای او پی کرد
برگزیده ز دور [illegible]	عقل [illegible]
قدم عشق نقد حالی جوی	شعله عشق لاابالی جوی
بار عقل صعوه کی [illegible]	گر کسی عشق بار [illegible]
در ره عشق باش طفل [illegible]	عاشقان را [illegible]
طالب عقل [illegible] یابی	بالغ عشق کم کسی یابی
در جهان گر عشق گوید راز	تو چو گنجشکی و عشق همچو باز
[illegible]	عقل [illegible]
حدث [illegible] خلعت قدم کرده	روز کو را [illegible]

صفة سیران العشق

چون ترا نیست عشق [illegible]	مزه نان نخورده [illegible]
عشق را جان [illegible]	زانکه [illegible]
صورت عشق و عقل [illegible]	معنی از ادراک [illegible]
عاشقی بیخودی و بیخودی است	عشق [illegible]
بر تو چون هیچ عشق [illegible]	نه ترا کس از [illegible]
نه از هیچ عشق آزادی	در میان آنچه [illegible]
چون تو بی [illegible]	عاشق [illegible]
کز اجل جان [illegible]	هر که از عشق زنده گشت [illegible]
در ره عاشقی سلامت نیست	اضطرابست و [illegible]
صفت عاشقان [illegible]	ور [illegible]

حکایت فی احتراق العشق

انجم [illegible]	بود مردی و دل [illegible]
[illegible]	ناگهان گشت بر زنی عاشق
بود [illegible]	زان کرخ آب [illegible]
مرشد [illegible]	راه دجله [illegible]
عبره [illegible]	بگذشته [illegible]
باده عشق کرده [illegible]	[illegible]
چون بدین حال [illegible]	آتش عشق [illegible]
خویشتن را [illegible]	گرد جون [illegible]
گفت کین حال [illegible]	با من [illegible]
زن [illegible]	[illegible]
تا به بیند [illegible]	برشدی [illegible]
[illegible]	[illegible]
غرق گشت [illegible]	گشت جان [illegible]
چون [illegible]	گرد جان [illegible]
مرد را تا بود [illegible]	نبود مطلع عالم کل
چون شد [illegible]	انگه از عقل خود خبر یابد

واگر او غیبت از عشق — نیز او هست کم ز روح عشق — هست در بند فضلو ماند — از همه معنی خبر ماند
حال او حال آن رهبان باشد — **التمثیل فی الاحتراق العشق و جفاء** — کر فیل ماند و ازبان باشد
نشنیده ای که آن کنیز ارچه گفت — چو بر و مرد را ز خود بنهفت — رفت وقتی زنی بکو درا — شده از کارهای مرد آگاه
دید مرد جوان مر آن زن را — سرگرو چه او از میان [illegible] — از پی زن برفت مرد برا — زن ز پس کرد و باز کرد نگاه
کای جوانمرد بیم بکار — آنکه هستی بگو بود در کار — مرد گفتا که عاشق تو شدم — ای چو عذرا چو وامق تو شدم
گفت همت که غم تو کنون — بود دم در جهان [illegible] — که و حیلت بدون [illegible] — زانکه آن مرد بود بس کار ما
گفت زن که جمال خواهر من — بنگری صادق شوی الکن — همه ما هست از شب و چادر — بنگر اکنون صد هزار نگار
مرد کرد التفات زی پس و زن — گفت کای سر بر تو قبله دمن — عشق دعوی التفات نه ای کار — سوی غیری بغافل [illegible]
هر که او مدعی بود در عشق — هست بیداد کرده او بر عشق — عشق اینچو وی صفت باشد — عشق او خود [illegible] باشد
هر کجا عشق چهره بنماید — دل و جان از الجبار [illegible] — کس نباید بعشق [illegible] — عشق عنقای [illegible] ابود
عشق روان بود و [illegible] — **فی الاکل والشرب والعقل** — عشق تو هست سوی [illegible]
در بهشت از اکل و شربتی — کی ترا زین نار و [illegible] — سنبلی گفت در وش قلم — زان نه [illegible] که اکلها دایم
در بهشت دارائی [illegible] — لقمه خواران خلد را [illegible] — [illegible] — چشم داری ز دو [illegible]
دوستان و همه [illegible] — در دعا و همه [illegible] — تو ذوی [illegible] — [illegible]
سیل تو هست جمله سوی طعام — نه بد از خلو دو دار السلام — [illegible] — هست [illegible]
منکح و مسکن و سماع و [illegible] — وعده و داد [illegible] — تو که در بند [illegible] — [illegible]
گر نداد تند وعده و این [illegible] — نشود مر ترا از آن [illegible] گفت — [illegible] — [illegible]
عشق اگر هستی بگویی تو — [illegible] عاشقی چه بوی تو — عاشق کار [illegible] — [illegible]
آتش بار و برگ باشد عشق — ملک الموت مرگ باشد عشق — هر که را عشق این چنان بود — [illegible]

گر به بیرون طرب فزون دارد — تو ده گر عاشق از درون دارد — مرد عاشق کبود در باشد — مرغ دولت بدیده پر باشد
یک جهانه زیر این افلاک — خلق پر زهر و خانه پر زیرک — **فی صفة الخلق**
تا دولت زیر چرخ [illegible] — هر چه زی تو بدست [illegible] — بکذر زین سرای [illegible] — مرد آن سرای خلد [illegible]
در جهان چه بایدت [illegible] — گر نیکان تو [illegible] — آدمی زیر [illegible] — چار جهان [illegible]
خلق را نار [illegible] — جنس و جنس [illegible] — هر که اسر [illegible] کلاه بود — [illegible] کلاه بود
خویشتن [illegible] — تا بوی زیر چرخ [illegible] — تا بزیر زمانه کهن است — نفس در آرزو [illegible]
مرغ دولت [illegible] — زاغ بد هر کجا بود [illegible] — نفس [illegible] عشق [illegible] — نفس در راه عشق [illegible]
هست [illegible] — هست [illegible] — در ره خلق [illegible] — از پی کام هست [illegible]
گر همی لعل بایدت کان کن — در همه عشق بایدت جان کن — مرد تاریک [illegible] — کرده از [illegible] عشق [illegible]
عقل و نفس [illegible] — زیر دو زمانه [illegible] — نفس نقشی و عقل نقاشی — [illegible] کردی و عقل [illegible]
عقل چون نفس [illegible] — عشق چون [illegible] — کانکه در عشق [illegible] — [illegible] باشد
عشق کانه ز جهان [illegible] — [illegible] — کوشش مرد [illegible] عقل — آن [illegible]
کوشش مرد [illegible] — کوشش عشق [illegible] — زده کوشش [illegible] — [illegible]
کودکی روز [illegible] — [illegible] — عشق خود [illegible] باشد — گر زاری حق عطا باشد
دست [illegible] — تا [illegible] — در ره بی [illegible] — [illegible]
کوشش از [illegible] — چو [illegible] — کی بود [illegible] — آنکه او [illegible]
بد جان سعادت [illegible] — هست خوانست [illegible] — عشق چون شمع [illegible] — دیده و دل [illegible]
هر کجا جنس [illegible] باشد — غم ده با شوقی دو خوشی باشد — آنچنانی [illegible] — [illegible]
کی در آیی [illegible] — تو فروشی نفاق [illegible] — تا تو اورا فروشی این [illegible] — او بدم [illegible]

سلطنتش با عنایت یار بود / خلعتش وام در دو چند تقصیر
گر این وام و چند اویی / گفتش پیروی کنی گلدهی

فی معنی القلب و درجاته و ذکر القلب انفع لانّ مکانه ارفع

جند زنده بوی پر بستان دل / منزل بنده کلید خانه دل
دل بر شوت بپرد از جان / کی بپرد و زرست صفوت
در تن دل همچو در تن سرکست / برگ دل همچو برگ گل نکست
بر دل اهل دل ای وقت طعام / کند می گرد و می بود حرام
چو بشوی می ز دل باطل / رستم کار از ان هست بر دل
دل که باشد بسیار جو بیاغ / همه طاوس کی کند چو کلاغ
دل اگر پس کی هست بر بی نشا / جانش الحمد کلید پیدا در گاه
باز چشم تو در ره بیابد / هست سوی غراب دیجار جو
چه باشد نیغلت ای بی گی / دل تو در گل تو چشمه چو بکه
بد ابستنی بیک ای جاهل / سگ دیوانه داری اندر گل
خوی و طبع بد سگان داری / همچو سگ تو نه ز ابستوان داری
جد شود تن جو دل تباه بود / ضعف لشکر ز ضعف شاه بود
سگ دیوانه از انکش نیعد آب / زانکه اندر ره در نیک و شتاب
هر که او را گزید سم بر جای / شود از بیم گر بسگ بگزای
سم اندر جهان ز آب گلست / کین طلسمها ز کبر ولیست
گر دلت مبتلی بعشق [illegible] / همه طاوس گیر دی چو چراغ
با بنیش دل شو سوی بشه / شغلها از گرگ سگ تیر [illegible]
سگ شیر شبیه و گرگ زنده / شغلها لوس و لوس [illegible]
گوش تا دلت حرن ظلم کرد / پیش از ان گشت آمل الم کرده
عاشقا ز ابرای جست نام / ز ابرای حصول لذت کام
یک عتاب بذوق [illegible] / یک صحبت جامه در تن خاک
ز ان همه کارها که ای نوبت / گر تو ماند در ابلیس [illegible]
بس در ین راه کشته اند جانان / نه ز دلق و عصا و انبان ساز
[illegible] در کفن [illegible] / که از ین درد [illegible] ابلیس
ذره نور اگر [illegible] آی / لا چه [illegible] نار بگذاری
در نداری تو نور نار شوی / پیش [illegible] کار خوار شوی
راه چشم تو سوی [illegible] جان / حاملی دل [illegible]

در فرق جان و دل و تن و وصف ایشان

از در تن که صاحب کله است / تا بدل صد هزار ساله ره است
از در تن تا بمنزل دل / هست [illegible] کار حاصل
راه چشم تو سوی این منزل / سست چون [illegible]
کر همی مردی [illegible] / گفتی ای نکته [illegible] دوری
نقش کن گر حروف [illegible] / وقت رفتن [illegible]
هست [illegible] / راه دل [illegible]

لیک دی

لیکن دی چو گرم آتش / راکد و طبع زنگی کش
زانکه بر دی چو بسته کردد گاه / باز گردد بعاقبت دیبار
پر و بال چشمه و زد [illegible] / تن بیدل چو آب و گل باشد
خشک دی بر بجا بماند گل / چون بماند از درخت خود حاصل
باطن تو حقیقت دل تست / مر و بر باطن تو بلبل تست
دین الخیر [illegible] / دل بود ز آینه و خود جو چراغ
آفتاب بپاید انجم سوز / بچراغ تو شب نگردد روز
دل که بر نفس بهتری یابد / بر همه سروران بسر آید
نه چنان دل که از پی [illegible] / بفروشی باندک معنی
اصل هر روح نیاز دل نبود / مایه دل ز آب و گل نبود
پاره راه نیک ای [illegible] / از ره نفس تا در دل [illegible]
راه دل [illegible] / دم ازان عام [illegible]
از در چشم تا بکعبه دل / عاشقان را هزار و یک منزل
عام خوانند هزار و یک [illegible] / خاص خوانند هزار و یک [illegible]
وانکه راه را بحج [illegible] / همچو زنگی بماند او در [illegible]
وانکه رفت از [illegible] / همچو زنگی بود [illegible]
وین خر او کسی که اندر دل / مرد را نیست مغز دل حاصل
از تن و جان و عقل و جان بگذر / در ره او دلی بدست آور
آنچنان دل که وقت پیچاپیچ / جز خدا اندرو نگنجد هیچ
نه چنان دل که از پی [illegible] / هست مردار کلکش ابلیس
دل که باشد چنین امانی دوست / نه دلست آنکه هست پاره گوشت
دل که باشد نه ز [illegible] / نبود از حلم ایزدی آگاه
پاره گوشت کنده ماشه [illegible] / که از انکس [illegible]
دل که بر عقل [illegible] / نه شکل صنوبری دارد
آنچنان پر خلل دلی که تراست / دد و دو [illegible]
پاره گوشت نام دل کردی / دل تحقیق اهل کردی
تو ز دل غافلی چه خبری / دیگرست آن و تو خود دیگری
دل یکی منظریست ربانی / اندر و طرح و فرش نورانی
از پی جهل در دی نادانی / خانه دیو را تو دل خوانی
هست سراج دل بکاه [illegible] / قالب و قرص [illegible] عقل [illegible]
دل بود را ماه جانان تو / لیک ره راز دل ندانی تو
انکه بود نه قولیه صاحب دل / پیش رفته از تو ده منزل
نشسته بر بساط [illegible] / تو بمانده پیاده هم [illegible]
دل که او را سر [illegible] / نه دلست آنکه سوی عقل [illegible]
دل که با نور [illegible] / وانکه زان [illegible]
این که دل نام کرده مجاز / رو به پیش سگان کوی انداز
دل که با جاه و مال دارد کار / [illegible]

در صفت پرورش دل گوید

دل قوی کن که گفت [illegible] | خور شراب [illegible] تسنیم
این اگر نشوی [illegible] | گر خوری [illegible] باده ناب
تا نخوردی شراب [illegible] مستی | چون [illegible] طلب مستی
تو [illegible] نیکوی [illegible] | گر خلق [illegible] خلق [illegible]
تا خوری [illegible] | خوی [illegible] کلاه [illegible]
نان [illegible] این [illegible] | نوایه [illegible] سپاس دل
دل کند سخت [illegible] | خورش [illegible]
مرد کل خوار [illegible] | آنکه [illegible] جان [illegible] باده
نفس [illegible] | غذی جان [illegible]
عاقلان [illegible] | گر غم نان و جامه کم [illegible]
هر دلی را که غم [illegible] | ز دولت [illegible]
مرد [illegible] جان [illegible] | نرم [illegible]
هر که [illegible] | [illegible]
مرد [illegible] | همچو ماهی [illegible]

فی بیان التصوف و الزهد و بیان الفقر و ذکر فوائد الطریقة و ذکر التصوف [illegible] علم الحقیقة [illegible] فی نجات الخلیقة

[illegible] و جهان [illegible] | همه در [illegible] و در خواب [illegible]
خاصه [illegible] عالم [illegible] | همچو سیماب روی آیینه [illegible]
همه دست [illegible] | همه [illegible] قفس [illegible]
مرد کرده [illegible] | [illegible]
مرد [illegible] | مرد راه نجات خود [illegible]
تا کی [illegible] خانه بیرون آیی | [illegible] خانه سوی [illegible]
من غلام [illegible] مردانم | باد و [illegible] فدای [illegible]
قدرشان [illegible] | [illegible]
از پی ملک [illegible] | روی [illegible]
بر نیاز [illegible] | راست [illegible]
جان [illegible] | همچو طبع [illegible]
[illegible] | [illegible]
همه را در جهان [illegible] | دل گرفته چو کودکان [illegible]
اسم [illegible] آمده باز | همه [illegible]
گرد کوی [illegible] | [illegible]
از پی [illegible] آسمان جلال | همه [illegible] جمال
عاشق [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
هر که [illegible] | پادشا [illegible]
[illegible] خاصه [illegible] | [illegible]
هر که [illegible] از [illegible] نشان | [illegible]
منتهای [illegible] | [illegible]

همه در وی [illegible] | همه [illegible] صورت [illegible]
همه خواهی [illegible] | [illegible]
[illegible] دل [illegible] | گر ز دل [illegible]
این [illegible] | لیکن [illegible] گفته [illegible]
[illegible] | [illegible]
چون سلیمان [illegible] ملک شاهی | گرچه [illegible]
شادمان [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
گر شوی [illegible] | [illegible]
همچو [illegible] | [illegible]
[illegible] دل [illegible] | [illegible]
همچو [illegible] | [illegible]
زر [illegible] جان [illegible] | [illegible] جان [illegible]
زهر [illegible] قوت جانت | گر [illegible]
[illegible] | جان [illegible]
[illegible] | سر قدم [illegible]
باز [illegible] | همه [illegible]
[illegible] دل [illegible] | چند گردی [illegible]
از در دل [illegible] | [illegible]
دل کند سوی [illegible] | بام [illegible]
[illegible] بام [illegible] | پایه [illegible]
[illegible] | کار کن [illegible]
دل [illegible] | [illegible]

فی ذکر بیان حال الاولیاء [illegible]

کان [illegible] | تا [illegible]
دل [illegible] | پای [illegible]
[illegible] دل [illegible] | روه از [illegible] آب [illegible]
[illegible] آب [illegible] | [illegible]
در ره [illegible] | [illegible]
هستی [illegible] | تا نشوی [illegible] هستی [illegible]
[illegible] | عشق [illegible] مقصود [illegible]
هر که مقصود [illegible] | در ره [illegible]
[illegible] مقصود [illegible] | حکم [illegible]
گر همی [illegible] | [illegible]
تازه [illegible] | [illegible]

فی ذکر اصحاب التصوف و المحققین

صورت [illegible] | راست [illegible] تازه روی [illegible]
صوفیان [illegible] | [illegible] محققی [illegible]

مرد صوفی صادقی باید بود / خود تصوف بی تکلف باید بود
صوفی آنست کز تنی خوش بود / گفت بزازه و یکی همی برکاشت
زانکه شان هست مرد صوفی / خواه بصری و خواه کوفی
اول آنکه سوال خود نکند / بدلو و خود سوال بد نکند
دویم آنکه کسی از آن خواهد / ما حضر به هستی ز آن کاهد
نکند باطل آن این [illegible] / می نیاید عوض ز وجه [illegible]
سیوم آنکه جهان شود بی آن / بشود تنگ خود را آزردن
شاد مانی بود نگاه جمیل / بشود پای بسته همچو جمیل
بود آزاد و از آنچه بگریزد / وآنچه به بند خلق نیز بود
هر چه باید ز کرد کار جهان / خوابه و خلق از دل بوده
بود از بند مال و جاه آگاه / رخ بسوی جهان بی [illegible]
همه بی جان و بی تن حقیقت / ز مقام نشست معدن حقیقت
همه بی بار نارود دلشاد / همه کوتاه جامه و آزاد

فی ذکر فقرا الطریقة والتصوف

صوفی از عراق بخبری / بخراسان رسید زی دو [illegible]
گفت شیخا طریق ما [illegible] / بر تا این زمان بگوی که کیست
راه و آیین و رسم و راه شما / بگذرید بر سر راه شما
ای خراسانی این گرا گفت / کای شده پایه وادی حقیقت
صوفیانی که اصل ایشانند / در دلها [illegible] دارند
زان نصیبی که اندران بخشیم / آرزو را بدل [illegible] کنیم
گفت مرد عراقی ای مرد / اینچنین صوفیی نشاید کرد
این چنین صوفیی بی ایمان / اند اقلیم ما کنند سکان
چون بیابند استخوان بخورند / ورنه صابر بوند و در گذرند
گفت برگوی تا شما چکنید / که بدل دور از آنند و [illegible]
گفت ما چون بود کنیم ایثار / ورنیابند بشکر و استغفار
همه برگی ز روز بگذاریم / بود و نابود [illegible] انگاریم
راه ما این بود که بشنودی / این چنین شو که هم تو را بود

التمثیل فی الاب الابن و تعلیم الفقر

پسری داشت شیخ نامور / گنج پرواز و رنج نابردار
هر روزی روی صبح و نیاز / گشت با مخلصان تا [illegible] باز
بر سر جمع از پسر آزار / گفت ای پسر اگر [illegible] بار
رو چو زر بایدت [illegible] / ور سرت آرزو فقیهی کن
در سر وزر همی نوای [illegible] / جان و مال همه بجست [illegible]
تا ترا کسب جاه و جای [illegible] / زانکه این صوفی خدای [illegible]
جان ندید از جهان بدر [illegible] / با تو [illegible] نقد تا چو از دوی
باشی [illegible] نقد [illegible] / بو سفی [illegible]
صوفی و عشق ره [illegible] / سلب [illegible]
نه [illegible] نصیبه [illegible] / زانکه [illegible]

نگریزد

بود او بی بوریه انبان

تو بصورت صفات صوفی [illegible] / خواه بصری و خواه کوفی باش
باش همچو چراغ در ماتم / ترک با دلق و سوک همدم
پیش مردان [illegible] / ورنه دوری از او بجان [illegible]
همچنین باش در شتاب گذشت / تا جلالت [illegible]
ستوه گر [illegible] / مال و جاه [illegible]
گر چه داری [illegible] / هیزم [illegible]
مفلسی [illegible] / ورنه دارد ترا ز مال [illegible]
عاشقان آنانکه [illegible] / سرو و سالم [illegible]
خویشتن [illegible] / گشت [illegible] باران کن
خود [illegible] / جو تو [illegible]
صفت [illegible] صوفیان [illegible] / راه دین این [illegible]
[illegible] / [illegible]
هر که برتر ز جان [illegible] / گر ز [illegible]
هر که از جاه [illegible] / چوب [illegible]
سوی [illegible] / با [illegible]

فی سلوک الطریق الآخرة

[illegible] / حکمت [illegible]
بشود [illegible] / عاشقان [illegible] ملکوت
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] ملکوت
زانکه [illegible] / [illegible]
چون گرفت از صفای [illegible] / ملک [illegible] ملکوت
تو چه دانی [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
آن نوای [illegible] / [illegible]
همه را [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
ای [illegible] / [illegible]
دل [illegible] / [illegible]
[illegible] / عیب [illegible]
[illegible] / [illegible]
عیب [illegible] / عیب [illegible] خلق
[illegible] / [illegible]
گر چه [illegible] / از [illegible]
[illegible] / [illegible]
این [illegible] / عقل [illegible]
[illegible] / [illegible]
خشم [illegible] / [illegible]

ور هوا سر زند تو سنج و فنا / بخل ابلیس کن ز راه صفا
چون ببینی درو ... آید / کم ز سنگ بانگ مکن باری
گر نفس دسنگ بستم در تو / از سنگ کم بود بخیر تو
از صفات سگی تهی کن رگ / ورنه در بستری نیز بری بگ
خشم را اول بده بجان سیاه / سگ دیوانه بر در هشیار
جسم فربه مکن بلقمه خویش / اسپ فربه شود و شود درکش
کز از سنگ مباش وقت تنباک / گر بیک نقره دار و از تو ...
بر عاقل که یافت عقل بحر / فربهی دیگر و ورم دیگر
بشود چون بجهیر در ضرر / نیست حاجت را بهیچ ...
روده کز باد گشت فربه او / بدو سوزن بیک شود داغ
خوابی شود کاندرین سپاه / عشوه تن برکند ولیک از باد
ابلهان مانده دانه بهر بیل / پای در گل و دست اندر غل
همه آب این ... / تازه و تر بوده برباد
تو درین خطه فساد و فجور / از دل شاد و ماز رنجور
گرچه آبستنی و در زمین / ادهم از درک تست آبستنی
تا تو اند جهان اوباشی / یاد دوی با بهیمه باشی
گر و نیستی بنسبت آدم / هم ز خود و زای با کرم و ستلم
اصل ادم باصل باز بیابی / خوش بخور کس با خوشی بخواب
عقل و علم است آفت منحوس / پرده بالست فتنه طاوس
هر چه گویی نه در ره آدم / دیو در دیده کرده دانه رم
کلک سست بوبستان بیا / در خور آید که در خور آمد با
گر بیک سبعی نسبت اهرمنی / هست باری چه کار کار ...
نشود دل تهی ز کوسه / بس تو خود را الجون همی شوی
زان ترا کوشمال فلک / زیر چرخ کیان خانه ز رنگ
تا نگویی جواب بوالحکمان / ور بگویی چو کوه کوی جهان

في بيان حقيقة الزهد والرياء

زهد اصلی بسانه ز جهل / زاهدی در مکان خانه جهل
زهد ورزی ... ورداری / بس نگویی که من کیم باری
توازین بهتر توبه نصوح / ورنه تبدیل دین بعالم روح
چو نشوستمو نیا خوری نیاز / اگر از دین تست که داد باز
دو روزه و یک ... / سطح آیت حافظ ز رخ
در شنیم آن ای که نیست ... / گری و خود ... ایمان نیست گری
آن دبیری که خورده ... / دیده چند انگه شده جوانه دید
باش تا خویشتن خواست کند / تا چه جا ده چگونه زیست کنی
دین نیایی گرت غم نیست / زانکه کابین دین طلاقست
هر که چون پای ... / شمع در دست ...
بهشت ناز نقش ... به دل / باشد ... عذر خود خواهد کل
تو زنیکی نه قابل نیکی / مرده کالا و کو کوری کی

گلبن او

گلبن نو روی شود ز خار / باش تا گل نماید بهار
فتوی اندر ره فتوت ... / نخوت اندر ... نبوت
چون فلک پای ... ز نار / گره ابرام خویش میکردی
در طمع زین مکان ز بله جوی / ای کم از کرم بر دست روی
گر بهم روی شوی ... / لاجرم زان سرای بی مردان
موش تا موی هست ... / لیک تا کی نیابد ره باب
نیز پرده و با بغت ابر ... / بشو و پاک همچو دیگر پست
زر تو دزد و خار کن باش / مور هم دزد و هم ... بنشد
تن درست چون ... / لت و دلوش کی هست ...
نای و چنگی کر کیکان دارند / موش با جوش نقص ...
مانده در پس این ... / خار کن نی و خار کن ...
هر که انبار زر چو مور بود / ز همان با زحار و عور بود
چون نهد آنکسان که ... / گر ار بهر خواجگی بنده ...
تو نصیحت ز ار خوار ... / گر و ضیاع ... طبیع ...
مین قناعت گزین که طامع دون / دو گیتی است با عذاب الهون
طامع آنگه دین بحرص ... / پرده باش و ...
دست بر دی چو یافت ... / پای بر حرص تو از قناعت نه

في ذكر انساب البشر من آدم ابي البشر

آدمی را میان عقل و هوا / اختیارست شرح کن تا
از عبیدان و رای ... / اختیار خیار کرده ترا
آدمی گرچه در زمانه ... / ز آدمی خام ...
نیست خاص کم اندر کم / چون ده و دیو ساخته ...
کادمی زاده تا نشد مردم / کر پی کردو دست ...
ده خانه زهر ... / تا نشد پخته آدمی ...
هست ترکیب نفس انسانی / عقل و جانی و هم حیوانی
از دل جان ... / خود آدمی و ناطق ...
دل کل آن ... آدم / این آل ...
هر چه جز و هسته ... / با هم صلح ... جنگ ...
روح انسان عجایب عظیم / آدم از روح یافت این تعلیم
بو العجب روح روح ... / گر درین ...
گاه با او سوی حق تازد / گاه با خلق ... سازد
فلک از تیر دست ... / او قوه از دست ...
پای اندر ره نیکی در جان / ... مانده ... جان
دل کل آدمی ... / گر ز بد ...
گاه عاجز ضعیف تر زنی / گاه همچو ...
تن ضعیف و قوی ... / آن ... از کل آدمی است
لیک دانه میان کل کوم / نیست از خلق ...

التمثيل بالبحر والحوت

پیش از آدم ز دست کوتاهی | دوستی و نیست مرغ و ماهی | هر یکی در شعار خویش باکن | این فرخ فارغ آن نشسته بکنج
آدمی در زمین چو پیدا گشت | ماهی از بهر مرغ دل بکند | گفت ببرد و ماهیش بنوا | زانکه من زیر آب بنشینم باز
کو بعالم همه فساد نشد | کز حیلت و فرشته | هم ترا زیر آب نگذارند | هم ترا از هوا فرو دارند
همه اطلاعیست کرده | بر سباع و دد و ان شمی زانند | کادمی را بود هم دو اندیش | جوش از ماکست جو بیش
حاشان ز برای حیلهاست | عقلشان از پی عقیلهاست | کادمی زاده نادرین جانست | قهر و لطفش برابر است
کز نیست راه آهی و نی | کرده ایشان حق یاری و نی | سابقت زو نهفته در اول | خاتمت زو بهر حکم ازل
کر بجا کی ضعیف کام شود | کو بدانکی چنداین نام شود | بحش بخت سر شود بجا | زخمی ست بای کرده دباز
اکر ماندست بهمش انفعیده | وانکه رفتست بهمش اتسیر | این همه حسبت صنعت و تقدیر | وین همه حست حاصل تیر

نی صفت ستم و ضعف بشر

از هوا و طبع در انسان | دعوت عقل تر از بهر دل
کر بس از جسم و جان مرد اید | در دولت عجیب مدار ازین | دختر طفل را ببین چو بنه | آتش لعبت و بس فرزند
نه در آید بوقت خیش کل | کر بود بانک و انکه بلبل | وانکه آن انکس که خود ... | کر ازان بانک تا بدین ...
فرق داننده مردم هشیار | بانک خر از بانک ...

اندر بیان ظلومی و جهولی ایشان کما قال الله تعالی و حملها الانسان انه کان ظلوما جهولا

هیچ به نامد آدمی زین پس | از ظلومی و از جهولی خویش
چه حدیثیست هرچه پیش آید | همه از ظلم و جهل خویش آید | حق پسندست عالم عادل | بنده کو ظالمست و کو جاهل
آدمی با که تنکست بر تست | پای طاوس چشم مور ابست | انکه کوید منم شده معصوم | اوست بر نفس خویشتن مشئوم
انکه خود در شکسته دل مینه | خویشتن را بدل خجل مینه | اوست شایسته خدای کریم | ایمنست از عذاب نار جحیم
کفت داود با خدای جهان | کر منم یاد شکسته دلان | جان پاکان خزانه فلکست | چشم نیکان شیر ملکست
چشم تو کرچه نابسندیده ست | شوخ چشم است لیک خوش دیده است | کرچه کژدم زنیش بد کاید | دارو و زاسمت بکار آید
بارکچه تکاهیست بخوشست | پاسبان درخت صندل است | اژدها کرچه بد علم کار انست | اوست هر جا که کنج شاهانست

بجو مار

بو ربانک سکان شوی دلتنک | سنک بکیره دو و بکار ز بنک | وآن یکی را اکر کر دبا انکار | نان بی سوزنش بهره در نهار
موشکی را اکر بیا زاری | خیره کردی بطلم خود خواری | از پی پستن استخوان بسان | حیله کن تا که ببکس رسان
باش بی دوست راست چون بنت | دو زخ از دست خویشتن با تو | من بپیم بسلامتی ز زبان | کر تو دیدی بسلام من بسان
راست بی دوست ماند نه بسستی | و زنخ رد چو عهد بشکستی | چون انکشت زرش حد ... | بهر آن ...
باغبان خود نشست و نکنج | قطع کردن ز خشن و دست ... | بس ازنا کی در افتادی | ساز کاری ...

التمثیل فی شرف الانسان و عهده

آن نبینی که پادشه زاده | کو در املکنست آماده
باشه اندر سرای و حجره خاص | بر سرش خادمان با اخلاص | تا بحاری ورزش نکذارند | پاس او بسیار دارند
آن شاهان ز بیغشان و فضول | شده بر آهو یکی کر مشغول | در سرای کو بار که باشد | نخست و انبو ...
همه بر ملک سپه ... | بار کار از فغان شاه یکوش | وآن ملک زاده و ساقی بیکار | بنو بی رقیب بی کردار
سر این حیث خود تو مید انی | زانکه مقصود کار دو جهانی | مرد ز انجمن و ملک منتظر است | ...
تو کر از بی آدمی نسب | پاک انکار نسب عیب حسب | کار کن رنج بر ... | بار کرد و ترا که ...
ورنه تو آدمی که شیطانی | هرچه خواهی بکن تو میدانی | ای دریغا که ... | ... سخن نکویم بیش

التمثیل فی نسب الانسان

... شنیده ی که رفت ... | تا که خصم ...
بود مردی در آن میان کیا | کز آبای خویش بود آگاه | چون کریمی به او قاضی گفت | ...
نه فلان مرد را تو بوده | ... | از عطاء ... | شعر ...
مرد گفت ... | من ازم ... | گفت قاضی ... | ...
تو از من ... | ... | چون ... | ...
تو اکر زاده ... | راه او ... | قصه این اد کن ... | جان ...
کودکی ... | زیر ... | وقت ... | زاده ... اسلام

خواری زخم کفر دیده نه — سر بهت کافرین چشیده نه
سعی ناکرده در ره ایمان — مفت آورده دانه از ایمان

بود عمر تشنه روزی زده — کرده اش اصحاب صف با نوره

التمثیل فی شکر هدایة الاسلام

هر یکی از شادی روی اسلام — یاد می کرده برکشاده کلام
مستی جهل یاد میکرده — نوبت ایام کفر میخورده

بود عبدالله عمر حاضر — لیک از آن درد و دریغ به فاخر
مستی کرد زود بر خود یاد — زود عمر بر زبان بگشاد

گفت و لیک چه دانی تو — خوده من درد را چه یابی تو
درد دین تو تا کی باشد — در ترا درد کی روا باشد

تو در اسلام زاده و دیده — تلخی کفر هیچ نچشیده
انچنین درد و دریغ ما دانیم — نان این سول شادانیم

ناچشیده تو درد و دشت نار — هیچ نابرده ذل استحقار
نشناسی تو لذت ایمان — قدر ایمان چه دانی و جهان

ما شناسیم کانچه ذلی بود — و آنچه بندی و آن چه بلی بود
شکر اسلام کرده ما دانیم — کین زمان مرد راه ایمانیم

شیر مردان خدای دیده نه — تیو نامرد راه بپریده نه
تو نیاوردی این دو دین را — جمله کردی خدای آیین را

بچه نهم ترا بیار جواب — این تو دین و شیخ کشته تراب
زنی در ره صواب و نبرد — نه مخنث از آنت بنود درد

هیچ نادیده عالم هستی — مفتوت آنچه اکنی دعوی
تو ز زر و از غضب و بیمی — مرده و بوالعجب شب و دیدی

شیر کرمایه دیده و نقش — باش تا شیر بیشه بینی باش
ای بلندان بعقل در ای نقش — مکنسیده آن بلنده از تصحیف

در کتابت بلند رای شده — آن بلندی چه اصلیه کنیده
خویشتن را ندیده ایده همه — آدم نور سیده ایده همه

همه را در ولایت نیز و ان — رهستی تالیت و معنی جان
زین همه مرکبان عالم را — زده بانیت آدم را

پایه کفر و پایه دین هست — زده بان بپر برنیست
ایمن معل بست کان دزه — از سر آب جسته بر سر آب

هر آبت شراب شد بگنی — عقل و دینت خراب شد بگنی

در شناخت وجود خود گوید

میوه داری آن چه میبوست — چون درختان میوه دار هست
نور خواهی ز دست میوه را — دست در کز جیب خویش بر آر

راه مدین تو غیر مشن شعیب — چند کردی بکر و بر ده غیب
تا به دو ساعتی شبان — چون آری عصا بر و بی همه

دل آن نرگ باشد از خانه — پشکت ای بره ز مشک یگانه
خوانت از مرد نیفتت پر بست — لیک جنس از کرش خودره بست

بخود چون

بنو و چون تو ابد هیچ بخیل — کاب لیسی همی تو بر لب نیل
همه نعمت ترا شده حاصل — تو زنسپاس و عقل مانده غافل

هر چه از سعی و طبیعی دگرست — نیست ملک تو ملکت ملکیت
بیخ را ز خویش تا نورده بدست — همچو او کار باشش کردیده است

هیزم تیره بخواه از پس — آتش ال بس است با تو حس
باشد از بد بختکی از پیش — هیزم خشک آتش ال ریش

آتش جان تو بدست صبوا — شسته اند افتران بهشت آوا

فی انواع ملکی و نسب الانسان

تو بقوت خلیفه اکبر — قوت جانش انفعل آور
آدمی را نه از فواد کرعیب — جوهری شد میان شهد نیب

جنبش خیر خلق عالم اوست — دیده اختیار آدم اوست
تو که از رحم و نظافتی — کرده ای که ابلیسه باشی

بر سر نوع ار بستود او تو — هر یکی کرد و دو پای بهاست
سنگ و بهیت با تو در بکین — این دو بند ست و آن دگر کوتین

این مرد ضن کین آن تصم گن — بس برای حدیث آدم گن
مرد ادی بکبر و شهوت و زور — چه تو مردی چو ایده وده ستور

همه حسرت و فغان چو تو — پای عقلت به بسته اند سیه
انگه بی رنگ شد ترا نیرنگ — در تو نهاده حرص و شهوت و جنگ

داعی خیر است در درون تو — مرده و در نیک و بد زبون توانه
در ره خلق خوب سیرت زشت — هفت دوزخ تویی و هشت بهشت

سر مقصود آفرینش کن — تو یی ای غافل از معونت و عون
ونده رو تو هست ای تو — صد هزار آسمان فرون زمین

جز پی جانت را بهانه به — جز پی جانت طانه به
خشم و شهوت بدی کجا خوانده است — سبب نفع نیک و دفع بد است

شهوت ار بیت خشم سگ تن — معتدل ار هر دو را در فن
زانکه دانه کسی که زین خو هست — کانچه در یک نکوه و هست نکوست

از پی دفع و نفع و قوت جان — با تو در خشم و آرزو در را
انگه از خشم و آرزو نبود — در کیاست دگر چو او نبود

زود جو کر ابله و بد خو — در سفر بی سلاح و بی تو
آدمی شد تمیز عقل عزیز — نیو بابی بسیر دانتمیز

عقل و جان تو که شده ای مجتنب — خیر در دست چار پای مجنب
که خدا ار تو بینی نیکی و نکو — کی تو انه شدن بد مجبوب

چار پا را اگر نکو داری — عقبات گره و دنگ داری
در نه اری نکو بسازه بشوی — زود رزه از ره و خر پیاده

خوشتر با آفتاب و مه نوشی — بر تو بپا یره چراکند مشی
ور ترا هست یا بابی — تو زی ازماه دوره داری

معرفت را شرف به باه تمام — منفعت را علف کنا تمام

فی المعذرت من الذنب و الغم والندم

آدمی بهر حس غم است	پای در گل بهر آدمی است	همه مقصود و آفرینش اوست	اهل تکلیف و عقل و بینش اوست
عرش و فرش و زمان بهر وی است	وین جهان خاکدان جای وی است	شادی از اصل عقل بیکار است	آدمی را خود آنده از غم است
خنده و گریه آدمی داند	زانکه او رنج و غم بسی داند	غم در آن هست گرم آن باغ	پیچی از غم همی خوانی
غم تو را میخوره و چه خبری	تو چنان کس که کرم بخوری	چون تو آمیزه گشت ز غم	غم تو شد فزون و مردی کم
علف غم توی در عالم	چون تو رنج علف نیابد غم	ای بسا آدم که باید دیو	بوده دارد به طبع دایه دیو
ایزد است خالق خود و کرد	بس تو خود ز عالم درد	انگه و عقل کل بود کالیو	[illegible] نقش نفس پیش دیو
باد و دود و دیو عقل بامیزد	گرد و دود و دیو عقل بگریزد	نفس چیست نیچ در وارد	[illegible] عقل یکی که زوارد
خانه نیچ در سنافق است	خانه تنگ بی هوا فاسق است	شو به بیدار خانه از خاین	در به بند و دور وحش این
از در ستیزه و دیو بگریزند	عقل خوب با همه نامیزند	نیچ حس پنج رنده دام تواند	عقل جان تا ابد عالم تو اند
در ذکر رنج و زیان جان از تن		فاقد معنای پیش از این چاره	خوب دار این فره و ده معما
عیسی ای ترک سپید چون مرغ	فر او بگیرد ز گنجه بلبغ	جانت لاغر گشت ز بی علتی	تنت فربه زکرد و پر دعوی
چون بکر سپیدی خور و تن مغنی	چون دهل پر فغان و در بی [illegible]	تن جانت باغ تنگ ز بی حظ	تن و جان جز بی بود بی بر
مردم از تو رحیم و جانت غمگین	سنگ زر شده [illegible]	چشم جانت جان خاک انگار	در چه حالیست چون مغاک تنگا
پیروان ز رحمت و جان پاک	چه بود جسم تو ز رشتی خاک	خاک را در تن تست روح بود	ورنه پیر وج خاکی خو بود
خوان جان پر ز ملک باشد	کم پس خوان [illegible] ملک باشد	جان تن هست و جان تن	زنده و این رهوار آن نیز بود
غذی جان و تن بی تشیل	غذی جان بن به ترش [illegible]	جان پاکان غذای پاک خورد	مار باشد که باد و خاک خورد
آب جسم تو باد و خاک ده	آب دین تو جان پاک ده	جان پاکان درین غذی شاد	چون نیابد غذی نه کند آرد
جان درین شد بر قد و باقی	عقل و دین باشد [illegible] باقی	جان ترکیب را درین است	هرکجا این دو هست جان آنجاست
مرده آن را عجب ساست باشد	زنده مردان که از صدق باشد	تنت از رنج و طبع وارهاند	آرد این ساز خویش خواهد باز

همه تا از اینکار باندهم است	ما که و فروتر از قدم است	همه تا خود وزیر سیه آشنا	با قدم عقل هست شیدانند
جان حق داد جاه وارفت	زانکه حق داده باز بستاند	کاشکه او فرو رشت پاک کرد	وانکه او فرو رشت پاک کرد
زانکه حکمت خود اقتضا کند	صفت بعضی از انواع شهوت		هرچه حکمت کند بجا کند
سبب خشم و شهوت از لحم است	آفت نفس و علت از لحم است	مرد شهوت پرست از دوزخ	برتر از بهست خوانده حکیم
بنده بطن و شهوت و لذات	برتر از بنده عزی و منات	کین بخورد و زهدی فساد و ساز	وآن شهوت بعد کرایه باز
خشم و شهوت وبال حیوان است	علم و حکمت کمال انسان است	ز شهوت خلیفه ز خدای	بر غزی و سکی شده [illegible]
تا تو از خشم و آز و مستی	بچه اگر تو آدمی هستی	بر بحکم خدای خویش [illegible]	از زور او وا ترید [illegible]
گرده با دل جگر و جسم	خشم و ابلیس شهوت آدم	زین دو قوت نگاه کام [illegible]	بیچاره و بهیمه باید رد
خشم و شهوت زبی پای [illegible]	تا که آدمی شوی یکتا	همواره دو مرده تا تو بجوی	آفت [illegible] کشیده تا آن [illegible]
ای ز شهوت نغار آلوده	زنده دست خمار زن بوده	این چنین [illegible] از دو دیو [illegible]	شهوت خیره و خشم مردانه دنیان
این کند لطف [illegible] بابی	وآن کند قد [illegible]	بر فراز [illegible] حیران	زشت باشد [illegible] جانم
چون ترا نیست بی رضای تو حق	نیست جانت [illegible]	مرد این نیاز مست کند	دل و دین آن زینت کند
غافل از کرد کار دار کارش	گرده [illegible] تیار از [illegible]	آنکه گفت [illegible] کرده همه	وآنچه گفت خود بکرده همه
ناشنیده ز منهی کردن	آیت الرجال قوامون	مرد به خوبی به زنان چکنه	چنین وو دوک و دوکدان [illegible]
در ذکر النشر فی یوم المحشر		تا تو زن منزل آدمی [illegible]	وانکه [illegible] سوگ کردی
باش تا خلق باز انگیزند	گر کنیده آن چون [illegible]	تو که گر چه قبا و پر دوزی	چون جوانی ز کل [illegible]
دگر آنجا امیری از زور و زر	باشکه ز خاک خیزی مور	ور چه زر خواجه آنجا [illegible]	یا بی از ظلم دست کوتاه
در فقیهی و لیک [illegible] اگر	دیو خیزی به زور سپاه [illegible]	ور تو بوی عالم ور عامل تو	دو زبانی بوی نه کامل تو
چون تو با سیرت بهی باری	وانکه با صورت [illegible]	معنی از خانه چون بگوی آید	نقش المابسوی روی آید

کند از بهر جلاء مبدع بدن | قوت از انده زدون دفع حزن
نیکی فتند و آب از جهان | در بدی خاک بد در یکسان
از تو نیکی را چه فایده ز تن | در بدی من ترا از اوج زیان

فی ذکر احوال الآخرة

نقد تو چون ترا بد گنجینه | همه در کردن آن آویزنه
گر بدی انگشت پالاینده | در بدی صافی از تو مانده
اعتقاد تو اگر بد و بشر | تو قیامت بیا همت کی
نفخ صور سور دوست | هر که زان نفخه مرده زنده است
روی آن حشر روان آمد | بدهد جا طبع جان آمد
هر که زین حشر طالع ظلمت | عقل او شب چراغ روز روشنست
روز باشد قوی المنهاج | با ضعیفان شب آید را

فصل فی صفة اللیل

دهر چون رسپرای قطرانده | توده دود دهان ظلام زده
ظلمهای سپهر دریا دم | کشته در طبع دهر سیاه گم
شب سپاهان سیاه کرده ما | مرغ کوه هر صدف نهادرا
زنگیان نقد برشسته | تخته باد دود کرده و دررشته
کشته انفاس کو در دم | کرده انفاس او منفک
باتو گفتی کز جوال سیاه | زنگی گو سر برکشیت بجاه
سایه آفتاب فرو شد | قیر در وا گرفت شب در قیر

بد و نیکی تو بر تو باشد چو | در بد و نیک تو کسی را چه
این قدر بس ترا درین کلبه | بر چه پس من و دانش کر به
از بدی خود زوال آمده | در بدی زاهد راه شبامه
روز دین خود دست رس شود | کس نباشد شفیع کس بود
بورت خود گر بدست جابا لود | کز زری یا مس از اندود
جون سپیدی آتش موجود | بس ری ابی کو صنعتی ابود
نیست از بد طامع و خایف | هیچ قیمت کری چو تو خفیف
راز اگر چون همی نگه داری | آسمان وار بعده برد داری
روح جون رفت خانه پاک بتا | کالبد در مغاک خاک بماند
گر شب و صل پرده گرباشد | راز در روز پرده در باشد
زانکه مغلوب روز در بود | مرغ عیسی بود در کور بود
جون نهان شد زبد سوی زمین | آتش آسمان زدود در زمین
پیش و پیران دن دگرگشت | زنگیان پای کوب بر گشت
کشته پر دود دیده با مرن | کرده عالم غلاف غار کن
خفته اند کنار اهرمن | زنگی گوهر شبک پیراهن
دیو از دود کرده خود دلق | شش جهت زنگی نمود خلق
میمه میمه از دهان دود آشت | دیو در روی زنگیان آغشت
نور سیاره اندکی کرد | تیرگی شش جهت یکی کرد
شه چو شد زیر خاک چشمه | [illegible] از حوض نیلوفر

بجم زرهها

چشم و رباعها چو کرسی باز | لیک یکانه ز شب دراز
زحل از اوج خویش تیغ چو | همچو کوی کوی زرد آلوده
مشتری خر درجاب پرتو شنه | از سیاهی نقاب پرشیده
با عطارد نمانده هیچ رمق | هم سپاهان دو بیت گوهر معلق
چرخ چنبره ذره و بستاره بان | چون ز سرخ دو دست خیل کران
دو دو بنات نعش بهین | ماه چون نیم حلقه زرین
قطب بر چرخ فتوا نشسته | منکمش چو پرا آمیسته
بد تو نه دمعه و ر العین | وز اوج جلیله زرین
انجم اندر مجره راست چنان | کر صدف ریزد او در آب نهان
همچو چشم ضعیف شکل سها | کاه سپید او کاه ناپیدا
گرده انجم ست ابر ای تیر | خیل دی بکر در تکی اسیر
اخر و آسمان گنبد من | گشت مانند اشک و سیر زمین
صبحدم می برد و خیل | گفت جان می کند بر اللیل
همچو زر زرد روی شد عالم | جون بدو تاخت صبح تیغ علم
انجم از بیم صبح ریزان شد | زنگی از بیم آن گریزان شد
بامداد آن نگاه از وزن | تا که آمد به بیدیه دو سبب من

مشتری گشت از فلک پنهان | هیچ ننمود روی خویش عیان
شکل مریخ بر زخت تیغ | کاه پیدا و گه نهان از میغ
زهره مانده ضعیف ناپیدا | گشته از نور خویش جلوه جدا
خسرو شرق در شبستان خویش | خفته بر روی بالکون خوش
اشهب الله ابر سبیده اش | دم عقرب زنند همه چوگان بازی
دختر بابا به چشم سهیل | خیره چون مرد مانده در سبیل
چرخ گرده چون شکو نرچاج | کاو در گردون ز شیر فتیل نجاج
راست جون لانک چشم بنا | همچو موسی زند زخم عصا
شکل پروین چو هفت مهر پیم | در یکی جام همچو دو چشم
تا که سپید و دور نقش تیم | دال بابه جیش نهاده و دو جیم
مانده جبال کی عواهر اندر وج | هفت سیاره و دو دوازده برج
جون سرهای صبح زنگی گشت | در و میمانده آتش و انگشت
تا بر و بگرد همچو زرین ورق | شاه گردون دهد از برج شرق
شده جهان تاج زه و طول و نام | شب خفاش بیم نور نا پیدا
صبح چون بلند شد نور نقاد روان | گشته بیدار و نو شاه دوران
ولب کهر دک در روان بود | جون نگاه فور شکست اندود

الباب السابع فی ذکر النفس الکلی و احوال ذکر النفس الکلی منه بد امنع و العماله و نشر در باح

اندر آمد چو ماه در شبگیر | انجم از صباح کویایی | کند چمن ساکن ارکانی | تیره بینی در نهند اوانی
روی چون آفتاب نیلوفر | جامه چو [illegible] شبه کرده | تا کهانی زگفتی آمد بر | آفتاب از حوض نیلوفر

تا که با غبان جنت من / ناگهان گشت به بقعه سخن
دیده چون از رضا دین بگرد / تا به روح خوج ... کرد
گفت اصحتای برخواند / ای زبندان نفس در ماندو
ای بجا مشده گرفته پیر / بر تو نفس سو ابست امیر
خبر کی خاکدان سرای نیست / ای بهوس خاکدیست جای تو نیست
چو کشی بعید دبسا دنشاط / اندرین صدهر اسیاد رباط
خویشتن را ازین قفس برهان / نمای از خلیفتی برهان
گر قبای بقا نخواهی دوخت / بر کشش از سر قبای آدم و جنت
بهشت کنجور در نشیمن خاک / در نه تکیه بر انجم افلاک

ن مکالمة النفس الکلی

گفتم ای ایزدت ز سر زوزر / وی عکس رخ تو دیو چور
ای ماه ز تو عید و آدینه / وی بین از رخ تو آیینه
صفتت بر تو از نفس باشد / وصف کردن تو از هوس باشد
در صفت صورت معاینه / زانکه هم روی چشم آیینه
اندر اقلیم دین تو بی سود / از پی ایمنی و شکر و شکار
طوبی مایه بخش باغ ارم / کعبه پادشاه و خاک حرم
بس بجان نفس بی تو بی نفسی / عقل و جانی سرو دلی برکی
بس بی بصورت و پیکر / غیب دل کرن جو تو دیگر
چند اصورت که بی رخ بی / خون تو ماشکست نه معبودی
بر تو از گوهری و از عرضی / جمله کاینات را غرضی
گوهر گر تو قابل تو نیست / برج خورشید و درج باقوتست
خورده تیر ها ز دست فلک / همچو پیغمبران صیتاکک
عرش و فرشت سرا و بارگهست / از نشست ... کارگهست
چه کنی ... هر بری پرورد / در جبین کنج کنج با ورد
کلبه ... همچو دیو درکه و دد / گرد ای ... عکس ... بخواند
من بیهار اندیم اندر راه / باد و در خورشیدم این دو ماه
بلی ... جسمانی سرای / تو زمین ... برو
این نو و خلق و فعل ترا / کرا ایران گشته اسیران را
این جا ح تو جهان پستست / گفت خ و جایم ازجا پست
کز عمارت سرای رنج آمد / در خرابی مقام گنج آمد
جای گنجست موضع ویران / سکیه و سنگ ... جای آبادان
تیرکی با عمارت ستانها / نور کرد خواب که دو باز
بنو دزین سرای پنج د... / ماده خورشید خرجوار طلب
کر نگانه درست و ریاینه / رخشه بیابند روی بنماینه
زیرک از زخم ... / پوست بی مغز ... نکشید است
دل بر کبلسان ... ر بود / دل جو پوست ... بود
مغز تا مارگشت پوست گرست / جو ... ی شده حجاب کرده
سنگ باید جو ... کامل شد / مغز ... جنگ حاصل شد

بعض ... جواب

گفت من رست کی ... / قاید و ... ناسوتم
گفتم ای جان ... بگوی تو / از کجایی مرا بگو سی تو
من ز اقلیم آدم اندر / چون تسلیم پای کرده ...
تر تم کو مرهست کانها را / موضع و جهت جا نها را
اول خلق در جهان مایم / زمره جای ... بنمایم
آن ... کا ندرن مبارک جانست / همچو خورشید آسمان تمامست
نظر حق ما است از همه خلق / خلعت ما ... از همه خلق
بر ما اصل ... کم کرد / در جبلت ز خلقها ...
باشان ... پیچ ... / ... نقطه قادر کبیر
سنگ او کوه ... / بجواد ... و کهف ...
بل ... شان سر عالم / وحش کر ما یشان ...
آن گروهی که اندرین ... / کوه ...
سر ... آن سرفراز ... / قد ... ابلهان ...
کا و شان از برای ... / ... کنه ... علم
همه ... روی ... / ...
همه مستغرق جمال قدم / فارغ از نقش عالم و آدم
صاحب ... / ...
اندر ان باغ ... / از برای ...
عنه لبیان ... / ساکنان حظیره قدسند
چه صفت گویم آنکه ... / همه اندر ...
بی عقوبت ... / بی عقوبت ...
منی آن ... اکر ... / کنی از جان و دیده همراهی
هم ... کوه واز در دور / هم هواشان ...
کشور ... / او و سرچه اندر دست ...
من در کاه خانه ملکوت / محرم ... ناسوت
هر چه در صحن او مکان دارد / تا بسنگ و کلوخ جان دارد
جای کی ... / جای جانست ...
گفتم آخر کجاست آن کشور / گفت کیفیت و از کجا برتر
زانکه اندر ... / مانده ...
اهمین ... گفت مرا / خود اندر ... مرا
چشم ... / دیده ...
اجل از دست ... / ... مانده ...
عشق در کوی ... / ...
مرکبی ... زیران دارد / آخوار زرا که کهکشان راه
بر درش ... / از سوار ...
او امیراست ... / از پی ... وان داد
هیچ ... / زانکه ...

گر تو خواهی که تا نگردی پست مرد آنجا بجای خویش نشست مرغ درگاه او ز اصل بجوش مل سوارست و گل پیاده [illegible]
روح را کرده از جواهر نور گوش کر کرد و رنج گوش نکرد پرده تا باشد از جنیت او حرف و آواز در دولاب
روز کوری ترا بجو دید پست گفت این بارگاه عز چه گرفت تا نبینی ز چون تو سقط این ورا آمد تصور [illegible] خط
حیلت تو بدخال و حیلی را در قفس کرد و جبرئیل را کرد این مرکز و تا از جاه تا بیابی ز جاه و بر کاه
زانکه از قوت قوایم او بد جاودانه نفس جانم او گنج او کم شنود در ظلمت بر گرد در فراخ ملکوت

در صفت ضعف البدن

زانکه گرد و روزگار چه سود از پس این کوچ حیث بود تا جوانی مدد ده تن بود جوی عمرم پر آب باشد
از قران آب من پاک بُد خاک بستری بر دو آنجا کرده از قد پشت تا بر مرا بر نهاده بنا به خامه مرا
روزگار چه سود بی باکم از دل شوخ جان غمناکم پای در بام آمد از [illegible] لاجرم دست [illegible]
گشت بالا دو تا و [illegible] نهفت کو نشین بر خاک [illegible] بخفت لاجرم زخم سر دو دیده کند جو جو عمر بر گزیده من
خوش [illegible] خار تنهایی [illegible] باز کاندرین کارگاه [illegible] وندرین تنگ [illegible] ماند قفس
مرد را عارض سیاه [illegible] کاننده و شمنیت و شادی [illegible]

در تبدیل الحال

چون ز [illegible] عمر دادم با بلهی بر باد در تکبر بسی [illegible] سوی این [illegible] مرغ [illegible]
تا به ای کو [illegible] در پس [illegible] چه ربودم [illegible] ملال نگشته [illegible] ملال
چون [illegible] گشت عالم [illegible] مرد چون [illegible] گشت شاب [illegible] شیب [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] کرده اثر [illegible]
شب [illegible] صبح پیریم در زمان [illegible] [illegible] تا به بوالعجبی [illegible] صبح [illegible]
موی دل [illegible] زین دو رنج [illegible] آن سیاهی موی [illegible] در [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] روی چون [illegible]
[illegible] کو بقا در بقا بود [illegible] عمر دادم [illegible] بر باد بر من آمد از شیب [illegible]

به [illegible] است مرا کاب [illegible] سیاست مرا آدمی خود جوان بود باشد خیره عمر [illegible] باشد
روز کارش [illegible] هیچ سود و [illegible] مانده همچو معانی [illegible] [illegible] همچو [illegible]
در [illegible] چو گشتم پیر این [illegible] پیرم [illegible] عمر باقی چراغ [illegible] این [illegible] عمر باقی پیر
کار [illegible] و کار [illegible] [illegible] گهی [illegible] سر بسوی زمین [illegible] [illegible] زنده [illegible] مرده
تا [illegible] مانده باشد از [illegible] کار [illegible] گهی روشن این [illegible] اجل او [illegible]
پیر با [illegible] پیر [illegible] پیر را خاصه [illegible] [illegible]
پیر را دست [illegible] [illegible] آنچ [illegible] گذشت آن [illegible] بود [illegible]
دل [illegible] از چنین [illegible] عمر تن مرد [illegible] کند مرد در عمر [illegible] کند
عمر ما [illegible] مستعار بود عقل از این حیات [illegible] مرد عاقل [illegible] زین [illegible] عقل [illegible]
مرد [illegible] جانان [illegible] [illegible] هر که او [illegible] زن و کودک [illegible]
پیر [illegible] ستاره بود گرچه [illegible] خواره بود هست [illegible] روز [illegible] زار [illegible] از ضعیفی زیر
چون [illegible] تا نگردی [illegible] زیر [illegible] جوان زیر چرخ این [illegible] وآن
ای برادر نصیحتم بشنو [illegible] [illegible] کار [illegible] [illegible] چرخ کهن
[illegible] [illegible] چون [illegible] [illegible] از [illegible]
او [illegible] [illegible] ای [illegible] لیک [illegible]
مرد [illegible] باید از دل [illegible] از [illegible] تا [illegible] همچو آدم [illegible] [illegible] ابلیس [illegible]
از سرای [illegible] گر یکی دم زند همی عاقل [illegible] آید همی [illegible] [illegible] و بلا [illegible]
همچو [illegible] آسمان [illegible] آفتاب [illegible] سیرم از عمر [illegible] می [illegible] این [illegible]
زنده کانی چو [illegible] حاصل مرد عاقل [illegible] دل عجز و ضعفست حاصل کام [illegible] زیر [illegible] عالم

زین حیاتم ز خود ملال آمد
التمثيل في الاجتهاد من قول عمر بن الخطاب
زندگانی مرا وبال آمد

ابن خطاب آن مبارز مرد کعب احبار را ز روی بگرد
گفت اگر زنده زین خصال بودیی بر من این حیات وبال

گردی اختیار خود را گر وین حیاتم دگر نبودی بر
لیک اندر این خصلت می پسندم حیات علت را

کعب گفتش بگو کدام ای پیر ای سه خصلت بگوی و باز بگیر
گفت عمر یکی که گه گاهی در سبیل خدا در راهی

[illegible] در ره عشق و شادی بودیم
دوم آنست کز پی طاعت سر بسجده نهیم هر ساعت

سیم آنکه با جماعت [illegible] که جلیس نبی ریا و نفاق
سخن حق ز ما همی شنوند همچو مرغ گرسنه دانه چینند

با چنین کی گرفت کشت ازان آب باید بخورد پیری آب
گر نه از بهر این سه حال بدی زین حیاتم بسی ملال بدی

في صفة المريد
لب بگشاد و به خفته زانه حالیه پیر دین گرفت از خانه

همچنین پیر در جوانی خویش خورده ام بر زننده کالی خویش
پیر اگر گفتم ای پسر تحقیق ای ز املاک دین عبد و رفیق

من که با تو دمی بکشتم غم با همه شهر نیز آن کشتم
عمر بی دوستان بتر بوده عمر با یار عمر نیز بود

عمر با دوستی کرا و بجاست یک دمش اهتزار باد بهاست
دل پنبه تو خوشتر ز گلاب چه عجب گر ز رنگ خویش سکاب

جان ز روی تو در آرام باشد دل ز تایید محترم باشد
چون تو در درگه حقیقت و صدق نیست یک پاد شاه بعقد و صدق

از تو صحرا حریر پوش شده در تو دریا شکر فروش شده
از تو باید کلید قفل وفا سر صندوق صدق و صفا

از تو پیدا بشد حقیقت سر گنج که میوه از بهشت پیش آمد
مرد از رنگ نیک تو گرد باز چون بد بدو چه او کرد

چون خرد دولت نهانی کرد چون قلم زیر بختت جان کردم
آینه روشنی بدست خرد کس ز آن روی دم بخارد

في فقد الاحباب
پیش تو همی بستان جانیم خون همی گریم و همی خندم

همچو چنگ اندر نوای غم رسن اندر گلو چو نای زنم
خواجه آنم که از ره عطلی گفت رسن اندر گلو انا الحق گفت

هر خواجه پس از فراق خویش وصل حق بود همبکی گفت
وانکه از بیم نفس بکر بزد عشق با جان دل در آمیزد

پشت آرد وی بخویش فروج هر بد از دست پای منه
وانکه تکبر سوز ازل خاصه آنکه گریان نشیند ز ول

حق بود خواجه را به چه آمد بره قفل اکلیه آمد
چون شود دم به پیچش زبان سخن آغاز کردم از بیان

فصل في الغرور والغفلة وحب الاماني وامور الدنيا والموت والبعث والنشور وسوال منكر ونكير قال الله تعالى في محكم كتابه افحسبتم انما خلقناكم عبثا وذكر الغفلة وهو عاقبتها الخيبة والعاقل فيه ذكر الدنيا انا لاعب فيه من الغفلة والاعتزال

خنده بر زوه کار خسر بود خنده برق را چه سر بود

چاه عبرت نماز بر کنده چون همه الهام تو در خنده
اکه را که شغره کنده بود مرد را خود چه جای خنده بود

کمی ای دوست در سرای عمل عقل را خرج و عمر در امل
نه چو مردی بجانه بوی بکار پس تو انکار مردی آن بگذار

ماه نو تیره و هلال تو کرد پس تو بیره بخنده بر خود خند
هر شبی کان نمانه بر تو شمرد روزی از زندگانی تو ببرد

در رخ ماه نو کسی خندد که از سود و مایه بر بندد
پس تو باری چرا اگر پی نیست گت از ده جان کمت و واهم از آن

رافضیان خنده زابهان نالان خو زبانش بتر از زیانان
عاقلان از چو زر جسلوم است که شب ره ز رغافلان بعدم

سال چون رحلت است و ز سنگ روز و شب کاه و رغم و در مرگ تنگ
چون غزل بسینه در دار آن از ره رفته و گشته آگاه

باز چون بس بنا به آنچه گذشت درج اعمال تو ز ما نه نوشت
با تو صد درج در نبشته خانه پر در ز تو چو بیک شفته

عمر چندان که عمر سوز بیس غلت با عمر صد گرکس
در ره دین شده قلیل عمل بهر دنیا شده طویل امل

عملی کان اجل نفس چه بود ای که ان اجل و مه چه بود
کی بود عاقل ز قضای اجل کر ته اندیشه دور از امل

تو همی رنج دل بکیان بخوری خشمت آمد که کوکیت که قرض
با قناعت بکشی از کشی غم و رنج ور نه بکذر ز عقل و حشر نفع

خلقی از عمر خود شده مشغول
التمثيل بقصة نوح عليه السلام
تو بدین عمر مختصر مشغول

نوح را عمر با ده صد بود حرص و حسد در وی ان آسود
حرص که کرد نه صد و پنجاه در فنا گل بحر کرد دل گاه

گفت آدم که برمن این جمله بود کمتر ز روزگی دو خود
عاقبت هم برفته بتن خویش آتیت عزل خویشتن بخوان

تحرز از قضا و سود و زیان
قصة لقمان والمغرور بطول العمر
تب از زه و بیم گفتگوان

داشت لقمان یکی کریچی تنگ چون گلو کاه نای و سینه چنگ
روز همی آفتاب اندر شب بده و در رنج و تاب اندر

بوالفضولی سؤال کرد از پیر   چیست [illegible]
همه عالم چو باغ و بوستان است   دین که [illegible] زندان است
با دو صد درد و چشم گریان [illegible]   گفت هذا المیت [illegible]
در رباطی مقام [illegible]   بر سر پل [illegible]
چون کنم خانه گل آبادان   دل من اینجا [illegible]
روبه دگر به چون [illegible]   بر ره رود چون کنم خانه
آهن سرد چند کوبم من   خانه ویران شده چه دوزم
چنس [illegible]   پوستین [illegible]
خلق ازین جهان [illegible]   نیست جایی [illegible]
هلک المثقلون بخواند [illegible]   خانه و جفت ساز [illegible]
چکنم جفت و خانه و [illegible]   [illegible]
خانه کز راه دیو و حیله بود   همچو زندان [illegible]
گر [illegible] بود در رهش پنهان   کشته [illegible] در زندان
خانه اینجا که بهر قوت کنند   مور و زنبور و عنکبوت کنند
خیز و جان [illegible]   علم [illegible]
قوت عیسی [illegible]   هم بدان جانش [illegible] زنند
چه کند روح پاک خانه ریح   فلک چارم است نام مسیح
خاک و آب و هوا و آتش [illegible]   که نگه دارد از تو سازی [illegible]
مرگ را [illegible]   سوی ناپاک و پاک [illegible]
ز تو مردی و مرگ [illegible]   شیر او شیر و گور او گورت
زانکه اینجات تکیه و مهلت   نیست آن [illegible]
با اجل [illegible] این کار   بی اجل نیست کار را مقدار
[illegible] نوشته در [illegible]   این دو [illegible]
این [illegible]   ادب آموز [illegible]
ادب آموزت [illegible]   چون [illegible] خلق [illegible]
بر فلک [illegible] مسیح [illegible]   کز [illegible] خاک تو [illegible]
کی کند [illegible]   گر [illegible]
چند [illegible]   بو که [illegible]
تو به [illegible] شده [illegible]   کار ازین [illegible] گفت
باز این [illegible] لاف و [illegible]   تا دم آخر [illegible]
بعد ازین [illegible]   نیک [illegible]
نیک [illegible]   بد تو حفره شود [illegible]
تو ز حرص [illegible]   گرد تو [illegible]
ای [illegible]   ره به اندر [illegible]
آرزوی [illegible]   روز [illegible]
با خودی [illegible]   هیزمی [illegible]
خویشتن را وداع کن [illegible]   همه با جور [illegible]
آرزو را [illegible]   [illegible] آرزو [illegible]

آرزو [illegible]

آرزو و هوس کسی جوید   کو همه از بیخودی [illegible]
آنچه چه چون لعب همی شمری   وانکه [illegible] چون کذب همی [illegible]
لعب و بازی برای کودکان است   مرد را [illegible] نباید [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible] تو از اجل [illegible]   [illegible]
فارغ از [illegible]   جرم حالی و توبه [illegible]
تو ز احوال خویش [illegible]   [illegible]
[illegible]   خویشتن را [illegible]
خانه را کو [illegible]   در و دیوار و خاک و گل [illegible]
همه [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   تو ز احوال خویش [illegible]
[illegible]   روز [illegible]
ده که چون آمدی [illegible]   [illegible]

حکایت در یخ فروش بر سبیل تمثیل

[illegible]   حال آن یخ فروش [illegible]
در تموز آن [illegible]   یک [illegible] و درویش
هر [illegible] یخ [illegible]   آفتاب [illegible] یخ [illegible]
یخ که [illegible]   با دلی دردناک [illegible]
این همی گفت و [illegible]   کز بسی [illegible] نماند [illegible]
زانکه عمر گذشته [illegible]   آفتاب [illegible]
قیمت روزگار [illegible]   [illegible] روزگار [illegible]
[illegible]   [illegible] بدین جهان [illegible]
مرگ و دنیا [illegible]   مرگ [illegible] این جهان [illegible]
[illegible] از اجل [illegible]   آن [illegible]
چون [illegible] اجل [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible] مرگ [illegible]
مرگ را [illegible]   [illegible] سایه [illegible]
[illegible]   مرگ [illegible]
زاد [illegible]   سوز مرگ آن جهان [illegible]
سوی مرگست خلق [illegible]   دم زد [illegible]
جان [illegible]   همه [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   آنکه مرگ [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   زانکه [illegible]
[illegible]

صفت سرگذشت اجل

سرگذشت اجل اجل خواند

چه کنی بیهده نشت طرآری | سر که خشت از اجل خبر یابی | تا بگویم چه گور شد ز جاه | تا بگویم چگونه رفت شاه
تا بگویم به چه جهان بخت | تا بگویم به چه ها شد بخت | چه چرخ و چه خنجها بگشت | چه شیخ و شاه فنا گشت
بخت آن از چه سان نگون گردید | به ز آن اجل ایحلال چون کرد | خسروان را چگونه کشت | قصر شاهان چگونه کرد پست

فی موت الانبیاء و الرسل

تا بگویم ز انبیا و رسل | چون گرفتند عهد بر سر پل
تا بگویم ز رحلت آدم | چون بریده شد جهان ایام | تا بگویم ز کشتن هابیل | که چسان گرد تن شد قابیل
تا بگویم ز نوح و دوش ملک | مردن از روز رستن هر یک | تا بگویم ز حال ابراهیم | چو بمرد و آن عذاب الیم
حال اسحاق و حال اسماعیل | ماجرو سپار و آل اسرائیل | تا بگویم ز موسی و هارون | آل عمران چو رفت و ...
تا بگویم ز زکریا و داود | ناله و آب چشم طول وجود | تا بگویم ز ملکت پرشش | سایه از پر مرغ گردش
انس و جن مرده را شده ... | باد و خون در کی ... | تا بگویم ز شیشه گفتار | زکریا بریده از ...
تا بگویم ز عصمت یحیی | تا بگویم ز زاد عیسی | تا بگویم به سید و سادات | که ز ما بر روان او صلوات
شیخ بوبکر و عمر و عثمان | حیدر آن شیر خالق سبحان | تا بگویم ز حال میر حسین | و آن حسین غمیده خصم افکن
و اندر آن کار اگر بود ... | یکزمان مرده را نه ... | از زن خواست ... | تا شده او ... فرعون
مانده در کار قاتل و مقتول | شده با رخت تیر در ... | تنش از تیغ خصم پاره شده | آل مردان بر او نظاره شده
کربلا گشته کوه خانه او را | کرده تیر عدو نشانه او را | آل پیمبر بلیه به حشر | بر آب ... به پیمبر
تا بگویم ز قوم پشت و خین | شده راضی به قتل میر حسین | ... آب ... | خواسته کینهای ...
تا بگویم ز عاد و عاد نژاد | که ز بادش چگونه بردیم باد | تا بگویم که به آتش و آب | آب فرعون چون ببرد ...
تا بگویم ز ... | بسر ره زمان دگر آن | زان در آوردن سوال ... | زان بریدن فضول ...
زان بریدن عروس نیکو ... | ناگهان از کنار بر ... | زان ملوک عجم و در تاریخ | بجز دارا ست سر قطع تیغ
زان خنجهای ملک کیخسرو

فی صفت موت الملوک والعلماء و ملوک الطوایف

رستم زال و نیز و هم دگر ... زو م

الکبیر

سهراب مه

آن گشتاسب نامور که بود | زان همه علم و حکمت جاماسب | هر که شد سیاوش مظلوم | بر رها حافظ و آن شوم
حال اسفندیار و مسلم ... | حال افراسیاب بد گوهر | بس ستم کرده شد به سهراب | که جهان تیغ ... مرد ...
زان جفاهای بهمن و دارا | که چه کرد آخر شیخ با آنها | زان ملوک طوایف و عظما | که چگونه شد بند همه جدا
حال اسکندر و وزیر عظام | اردوان و بهیر با بهرام | زان خسروان آل ساسان | مانده کام دل بیابانی
زان سراهای پرویز و ... | کرشه از تخت بد همه با خیر | زان حضارت ... | که رفت از جهان مجروحی

فی صفت موت بنی آدم خاصه و عامه

زان بنی آدم از صغار و کبار | که بر آورده شد همه بدمار
زان بجان اندرون خلق خویش | بچه را و کنار مادر خویش | زان همه ملک یا خلل کردن | زان خطیبها به ال کردن
زان بریدن ... | خلق بنای تازه ... | زان ربودن ... | در زور از دکان و ازبار
زان همال اسران ... | زان کلاه کیان نگر گردن | زان بر آوردن هلاک ... | از نژاد همه خیم خوار
زان بناکام بردن از سر تخت | پای بسته کشان ... بخت | تا تو بشنودی از غرور نهی | دل بدین عمر بی وفا ننهی
این همه قصه ها ار بشنو | تا زمینی یکی بد دیگر و | زین قفاهای زخم شمشیر | که دل اندر ره ...
تو ز ره ی فضول ... | ور ز پی فضل تا کسی ... | آنچنان ... جفت | پیش تو مرگ ... گفت
چه شهنشاه کی ... | که اجل حلق پادشه گیرد | کی بود خاصه از درون ... | با امیر اجل ...
ای تو بی خیره ... | از برای نفاق و زرق و دغل | پیش بیچاره ضعیف مرگ | گشت ...

اندر فضول

او کشته ... | تو همی گو ... میان
در میان ... | مرگ یکدم چو خاک ... | کرده ... | زین ...
زین ... | مرگ اگر ... | ... | هم ...
مرد کار از اجل ... | هم ... | ... | تو امیری ...

فی صفت الموت

روز آخر ... | هم تو سایه ...

گر ترا از خود است برگ بهی   مرگ هم مرگ خود بخواهد دید
ای دل از چنین خبر صاحبه   هم ببوده شود و وقت آید

مرگ اگر ریخت خون آدم و دد   هم بریزد خون خویش در محشر
ای جهان از ابد بیازرده   و آنچه بد بود با جهان کرده

عبرت از آتش آسمان بود   تو همی گو چه او فنا بود
بس بود این سخن که گفت   کو همی بر ثبات تو بهشت

در بقا و فنای جسم و جان گوید

در جهانی که عقل و ایمان است   مردن جسم زادن جانست

تن فنا گیر که در جهان سخن   جان شود زنده چون بمیرد تن
تن از رنج و طبع دارد پای   این آن ساز خویش خواهد پای

جانت حق داد جاودان آخر   زانکه حق داده باز نستاند
موقف دولت نهاده او   باز گیرد اگر که داده اوست

لعل کافتاب پرورده است   از همه آفتش جدا کرده است
تحفه اوست آفتاب بلند   زو ستاند به وهب گر کند

چون همی رهبران بپرورد او   هم نگیرد ز گوهران یاقوت
باز دهی که آب داد و خاک   لاجرم شد به خاک همچون خاک

لاجرم هستی که در بهشت   نقش نیز بر دو چار بنوشت
نه دو چارست مر ترا مایه   بر نشاید گذشت از این پایه

گر به غفلت زمی درین مسکن   جان سکینت بماند بی مسکن
بر فلک شو که در جهان …   هر که بر بر گرفتیم زود رجوع

بر روی زمین سرای بی‌سستی   کو شمع کوشش و از لا رستی
از پی چند روزه بد مردی   نیکها را به بد بدل کردی

خرج کردی برای تن جان را   در بستان بهای ایمان را
باری از این تجارت بی‌سود   رنج دینی مدام دنیا گیر

کم کن از مال دنیا شناسی …   زر کفی نشود که راه خرج
بنده و سوی … و زری   شهد خواری و نقد خواری

جعبری را چو جنت …   باز دار از پی تجارت گنج
تو که این … داری   گاه از آن عقل … ازل

… و مرز …   با دل پر ز حرص و …
بر که خفته به سالکان …   گر تو با گربه مانده …

گرد … چون اکنون   و این خبر … بیا
کز اگر با تو دم زند پوست   گنده از جوی رجوع …

در ذم دنیا و بر حذر بودن از او گوید

در جهانی چه باید بود   که رنجگان … همچو …

چیست دنیا سرای …   چون کلیدان … اولی بود
ناگهان در در آمد …   بار بر دوشت …

هست چون طار … زهر   زهر و انگبین … و از در …
طفل چون زهر مار کم …   نقش او را … همی خواند

در خود خویش تو آنکه در پیش   شاه دل چون …
نو کرد … کرفتاری   همیکشی … چنین خواری

تو بباید فخر و …   از همه ناکسان و …
نیست با او … معنی یار   دیده و آزموده بسیار

جهل کس را بمیری نه جه   از کسی اتو انگری نه جه
آز چون آتش است و تن هیزم   آب و آتش بهم نیامیزم

آب بسیار خوار و …   پادشا صورت و گدای …
چون سراب است آز تشنه فریب   همچو … آز …

خورش … که …   … و در … نیابی هیچ
هست چون … نهاد …   کز … از تو دست …

آتشی اگر … نه   از … خورش …
حرص … آید   زان از … غافلی …

… هیچ جان …   خورش … هیچ …
حرص نقش … اندر …   … هیچ … کس را سیر

هر کرا دیو حرص …   تو حقیقت … شود
از پی آز … هیچ   که خدا … هیچی

هر که او آز را … گشت   گنده … از … گشت
… خواهد   نان نداده و … آب …

خلق … خوان …   خورده … هیچ …
تا قیامت … زده …   … نان … خویش

ای … و در … از درون تو باز   … عقل و شهوت و آز
زین … کرده … خا   در بقا از … نشان …

در ذم دنیا … و در اهل او گوید

هست دنیا و خلق و …   خاک ای پر از سنگ …

هست … گر …   سیر دار … میان …
از پی … در این عالم   چند باشی … آدم

… تو … دار   کام از … شده
در جهان … از پی …   … بوی …

این جهان … دارست   لیکن … در …
چون … آن …   … و در … کف

خانه … بر در …   نقش دیوار … درخت …
زو … میوه آرنده   … و … باز و ارنده

راز دل … و …   تو ز غفلت … شنود
مانده … غرور …   همچو … دکان از کوه

صفت … و … و دولت   زرد و … زمانه …
شاهد … و رقیب …   … شیرین … بیش

میزبان … و آرزم   خورش … گرم
بس … چرب …   آب … روغن …

به عقل کرده نابرسی — از بلا او برستی درستی
در دو عقل به بود و بستود — ورنه مانند چو بهیمان بود

دل دنیا و مهر او بگسل — تا که در جان بجست در دل
راز این کلبه نقش غایبست — عقل کلکی خانه راز است

گنج بخشش ارچه با برکت — پس و پیش حسرت و درگست
ونیار چه فرحت حالیست — آتشش کبر و عجب و خیالیست

خود تعبیه و گزیده گنه — باز آزت که ای دیده کند
گر بچشم تهیست فرخ فال — هست بکرده در شتاب و زوال

ده از بد لاف الحق را — رخصت دین رخصت دنیا
دل بی برگ را نوا نو است — بی نیاز از خدا و دین درست

ان فی ذینا بخوان و بدان — در کتاب ایران و تیزران
صد صفت شوق در برای ارق — گم شده باز انتظار براق

فصل فی العادة و ترک العادة

چکنی در کنار ما و رخو — آخر آی تا زمین کم از ده دو

پای در زیر راه بی فریاد — خوان نکو و در که هر چه باد ابا
خودت را گران دست بار — بر خود و بشنو مصطفی بکار

چون سبو ما روت تنگ سفر — دست بر رکنی زمینی بر
سیم را در دل ایچ راه مده — ملک تارو سپاه مده

قد کر ترس سیمی نستانند — خرج است نکو همی دانند
آنکه با میل مال و ملک باشد — رفت و ناکس بیم و دل باشد

با مل و میل مال تا چه کنی — الفی قد چو دال تا چه کنی
تا تو ترک سیمی کنی بر من — هند دی نقد گشت جای سکن

تا تو خود را نهی چو ترک عمل — هندوست سر گرفته زیر بغل
علف میش خود و گر خر مکف — گرگ را گشته همچو میش علف

تو علف گشته و رفتار او — باز داده و زود دست کم کرد
تو طلبکار قوت و خصم تو باز — جنگ کرده بخنجر تو دراز

حکایت زن عاقل و مرد عاقل

شوی خود را زنی بدید دژم — تنگدل گشته شوی گفتش ام

از برای لخت بادی شاد — در برای لخت بنیاد
از پی آن برز آب از روی — بد چنینی زنو غیاث چوی

آب روی از برای نان برود — طمع نان بود که جان برود
زن چو عیسی و حرص قارون چین — گفته در شان آرد و روغن

تحفه ناز سر نشینی آز — ور تعنا بنیر و بان نیاز
قصه یوسف ار ندانی تو — چون ز قرآن همی بخوانی تو

چون زنی بود و آفت بلیش — راند قرآن بکام اندیش
عقل بنر ار گشته از زر و سیم — ان فی کیده هن عظیم

آفت آدمی دنیا دان — راحت جان و تن زیقین دان
سیر در سینه سیر کرمی بود — کز طمع رنگ آب روی بود

دراکی

در نگرش بی فراغ خاطر و دم — زین دو جنس بعیسی مریم
آن زمه آسمان که قدرناک — وین بشد خاک و خوره و انی

در ره دنیا کرامتی بشود — قیمتی چند قیامتی بشود
کر تو حشم آز بگذارد — بر زمین سیم … از تو ناز د

گرچنان مبارکت باد آن — ور زاین کس و زین جهان …
ورنه در حرص کنه ای برکرده — کرد فو همچو آسیا برگرد

حرص بر نه از قناعت بند — دانکه از ره او کرمی تو خند

التمثیل فی التصوف و ذکر المتصوف ان لم علی الحقیقة

بگدای بگفت ای نادان — وین چه دنیا شده زبده و نان
الهامم جواب داد انصف — گر نی خرقه و جامع علف

راست خواهی ز … ختم — این گنم به که بار فلک شم
زان سوی که به بر دو آز مرا — تا نباشد بکس نیاز مرا

ده کرتا در جهان پر نوش — چند خسته الهامات بی …
ای بسا ریش کاندرین جا نشست — کر خدا و نه آن بقصد است

دل ابد چو حرص بر تابه — پیشه جو به او بجو کم یابد
و نیاز او دست اعم … — عاشق همتمان خویشتن

گر ترا مال و جاه و تمکین است — حارث دو ار شانی است
مالت آن و ان که کام را تو — کانچه ماند از تو آن بماند از تو

آنچه دادی بماند و جاه و آن — و آنچه بنهی در اعمال بخوان
داد و ماند هستا ده … — برده مال بهر جان تو نیست

آب شیر … — چون …
تشنگی آب شور نشاند — لیک آب و کزو و تشنگی راند

ریاست همیشه در نگ دنیا — مرد باشد همیشه در پروا
خوش چو روس است ظاهر دنیا — لیک باطن چو زال فی معنی

دین و دنیا دو ضد یکدیگرند — هر کجا دین بود و دور نگرند
کار دنیا بجد گرفته انی — خویشتن را از نکر او بر هان

… دست … — دیر و زود و بیش بجای …
کار دینی بجد بازی انی — ترک او گفته و سر فرازی دان

حب دنیا تر انبار دهد — می نهاده تر انبار دهد
هر چه ماند از تو آن یکی نیست — بخشش کن ای بخشش خود

هر که هست انده بیش — هر ره او دست گفته …
آب شور است از دو تو … — تشنگی بیش بر … خوری

هر که انبار ز چو مور بود — زیستمان زعار مور بود
مور حرص از درون سینه آرد — زانکه آن مور زند و گرد دها

مور باشند مدام در رنگ و … — هم و رنج الم ز دنیا جوی
آز و ادر و در بهشت از خویش — صد هزاران توانگر و درویش

باز و از وقناعت اند … — صد هزاران گدای بار چندان
آز را صورت … — لیک سر … بود

از بروتش بجز زمی ندان | در بزرگی پایه فرمی دان
مرد درویش احد اعجمی | اندرین بالگاه بی تمیز

بنیش ار بنیش بی نیاز آید | گر غنا گیرد ابلهی زاید
کی غنی با فقیر در سازد | کو زر و سیم و او ز دین بازد

از پی سیل این بیه و سپیر | هیچ درمان ازان کسان مگر
هر که مال کسان بچشم آرد | با خدا این چو مختصر آرد

داد پیغام حق به پیغمبر | که به دنیا و اهل او منگر
دید ای نقش شهوانی یا آن | هیبت از روی دهشت آیان

تا بود در وی بود درد سلمان | چه کنی نقش این طلعت آن
بس چو دنیا سوی تو بیش نگر | کی همه سوی تو نگرد

مرا چه به پیه ار بشنوی | نگر و سوی تو که بچه بوی

فی صفة نقض الدنیا

دنیی ار چه ز حرص دل بست | دشمنی بی او مبر که مادرست
گرز گیر بس نقش بجنبش | مادرست ز چه کنی بر نیش

همچو فرعه برای خالش دار | گرچه از شیر کهی برد ار
مال بر کف چو نیل بر کشتی است | مال در دل چو آب در کشتی

مرد چون با دم و درم باشد | آن نکوتر که چیزکی کم باشد
تا به پیچاش کس جگر نخورد | تا به اکانش حسرتی نبرد

گرچه درمان فور لطافت نیست | لیکن بکش پی این نه از دنیست
گر حلال از زمانه مشغول | ور حرام از خدای محرومی

پسر عوف چون نبد حلال | بر مصطفی نیافت مجال
مرد دین باش مال ایکن | خیره دنیا بمجلسی خلد کن

بشود خود حکیم شهد جوی | از طعام حلال دست بشوی
زنده کو جیم را پناه بود | لیک آنهم حجاب راه بود

در زر و سیم گر مغرور بستی | کی تو بر یک ره روی بستی
مال اگر با ل... | حلقه فرح اسیران بندی

آدمی مرده و تنم نانی | ابه وال کاب چه کانی
آدمی پیش وال هست | ابه وال کیب ... است

مال سوی حکیم کی بازد | کور بار زشت بر فراسازد
دنی از دین همیشه از ده است | کاسا نیم جهال ...

دو روه از روضه ... | گر برسه گر بشکند ...
مرد و ز انجا که علم و حکمت | در کنجه از انکه ره و تنگ است

تشنه و مال جز نبد دن مایل | جاهل الطبع بد ...
دو دو دنیا به نه مرد ... | قسمت آن وتلیپا فی این

دیده و در بل ... کام کند | کو بر پشت بل مقام کند

التمثیل فی النصیحه

خواست وقتی عجوز ... | از یکی مال از ...
انگه آن مال داری سنجا | مدبر لب ...

بگه و باش

چنین

گه دو بارش چو گفت این | مال دارد که همین بود ...
گفت اگر حق پی تسبیحی این | دین و دنیا ز حق طلب خفتن

گفت دین هست نیک و دنیا | نیک آن ور بپیسن بدان ز...
کور اگر گفته از بی دل | حق ز حق جوی باطل از باطل

زانکو نفس ار چه کرد بد بیند | کار او باطلست ای مجنون
جو نشو بر باطل و من حق | از تو جویم نصیب خویش الحق

دل به وداده بگو حق برود | باز کرده و سوی حق برود
کل نیز و تو زان غیر آمد | که کلو را الکل نیاز آمد

فصل فی ذمة افعال القبیحة التی من عادت البهایم وذکر المثالب المنهی فی الا المقبول والتملق

آز را از درون خود چون | خاک بر سر جانه و باد است
آز را ما ده آن که جهالم | تنو چون بکل ... سیکم

صورت آز کافت ... | کبی و سگ هست و کرم ...
صورت کل انگه زد ... | گوی ... وپیر ما ...

خلم چون مکان دیو انگار | بخس آب ... آتش خوار
خشم در زیر خانه ... | سگ ...

صورت آز ... | مال ...
هست نقش ... | گرگ ...

هست شکل حسه ... | تمش ...
هست ... | سگ گشاش ...

نقش حجاب هست ... | ...
همه در نقش ... | همه ...

باش تا روی ... | باش تا تو در ...
تا کجا ز ... | تا کجا ز ...

گر بپری بکشته ایشان را | گرکنی نام ونک ...
در جهان همچو دیو ... | با تو مانند ... زنده

هیچ پایه که در خود بپسی | بس چو این خطه ابه ...
کانه در آن خطه ز ... | مرگ ...

در ذم بقایع و افعال نکوهیده و منع آن

میراین زنده کی ... | هم ...

زنده و ز ... | آب حیوان ... دشمن ...
چوب قایم شده ... | چه ... تیغ ... دشمن

گر چو این چشم ... | در آن ... عقل ...
تا ببینی نهان عالم | تا ببینی جهان آدم را

تا ببینی ... چشم عیان | خیره از جا ...
تو هنوز از جهان ... | نی جهان نام ...

غافلی از جهان و از کارش | تا زمود ...
تو چه داماد و آخرت ... | سوی عقبی ...

خشم

سگ به ترتیب

ترسم این غفلت اسیرت بود / باز دارد ورا که موعود | پیش شه سلطان به پیمانی نگر / نقش شاه مرد راه البشر

التمثیل فی اصحاب الغفلة

آن شنیدی که در طواف حرم / گفت آن جوان بگو سخنی

جون رسید در طواف آن مرد / گشت وقتی ز صبر و دانش فرد | گشت عاشق بیک نظر در حال / گفت با آن حال خویش احوال

گفت آه جان من از دانشش / آن جهان من ز مرد دانشش | کای جوان نیست مرد را اصلا / گر گرمانده ای درین عشق فرد

اندرین موضع ای جوان ادب / آن اید که او دست عشق یافت | ولیک از خالقت نباید شرم / گر بیک سو فکنده آزرم

خالق تو ببوسه و ناظر / تو بدان شد در پیش حاضر | این جای تست تیغ و نظرست / جای ترس است و موضع خطرست

کردکار تو مرترا نگران / تو به شهوت متابع دگران | مرد را شرم هم به بدکاری / نیست چون شرم مرترا باری

شرم دار از خدای خالق بار / وانکه از خلق هیچ شرم مدار | هر که از کرده کار رسیده است / خلق عالم از او مرا بیند است

روز بار ای تن تو خواهی بار / شرم دار از خدای خالق دست | دوزخی در شکم که این ... است / تنگ از جگر که این ... است

از دهای کرفته اندر ... / چیست این ملک و جاه و ... | داده کوران ... از دین / چیست این علم و جاه و قوت

اندرون ... / چیست این ... | که به بیرون ... و حلال / چیست این کار کرد کسب حلال

با سگ ... کرده آبادی / چیست این لشکری آن ... | داده و دوست و شیخ ... / چیست این شیخ ...

در غرای ... / ... | چون افکنده ... آب سیر / می نداری ...

زورقی بر نقاب ... / کیست این ... | جامه ... / کیست این مرد ...

... / کیست این ... | بلکه بام خانه کرده خراب / کیست این ...

پای در ... / چیست این ... | خویشتن ... / ...

بر خود افسوس ... / کر با نکام ... | این ... / دو دو دیو ...

... / ... | از پی ... / آب وی ...

شیر مردان ... / ره آور ... | توره آور ... / دو دو دیو ...

آز و کبر است و بخل و حقد و ... / شهوت و خشمت ای دریب ... | صفت ... / ... چنین کرده

هر دو کر صفت این سپری ... / کی ترا نه ز صفت ایجاب ... | وانکه در جانش ... / هر که او صفت کرد زین ...

فصل در مذمت خوردن

اولین بنده ... آدم / بود نای کلو و طبل شکم

اولین بنده هست نای کلو / کند ... | طبل ... اصل ... / ... بکذار خوار ...

هر که بیش ... / وان که ... | کر ... / کم طرق تا طریق کم ...

هست بسیار خوار ... / معده چون ... | کرده وا ... / خیره بسیار خوار ...

... / لقمه ... | تا ز ... چون کویه / ... معده چون ...

روز کار تو ... / شادی ... | زان همی ... / کز ... لقمه ...

هر که چون عیسی ... / ... | همنشین ... / بام ... فلک ...

حکایت درین معنی گوید

... / ... | ... / کز علی ... چیزی

گفت ... / ... | ... / ...

هر که ... / ... | ... / ...

... آدمی ز کار آمد / ... | چون ... / ... آب ...

کم خورش ... / ... | کم خورش ... / ... ز خوردن ...

بود کم خوردنست ... / ... | ... / این ...

جون ... / کم خوری ... | کم خوری ذهن و فطنت ... / بر خوری ...

... / ... | هر که بسیار خوار باشد او / وانکه بسیار خوار باشد او

باز هر عاقلی که کم خوارست / بحقیقت ... که کم خوارست | منتجب ... / ...

... شهوت ... / خانه ... | خوار اندک ... / خوار بسیار کم کند طلمت

هر کرا علم و حلم بود کلاه / دور او در جهان ببرد کلاه / گر نباشد خرد ز خود بهتر / جامهٔ تن برشته دهان
گوشت بسیار کاو خوری کم خور / زینت مرد دانش است و هنر / باش کم خوار تا شوی باریک / گر بگیری نکو بهیچی برگ
فضل آتش بود زکم خوردن / مرد پرخوار دام حرص آردن / جانت از لقمه گیرد حیات / چون دو لقمه خوری بجز دردات
خورده بسیار مردم کم دان / یکی ستم بمرد چون حیوان / کنده کردد سرای و خانه از او / معده کون کرده و دبانه از او
گر نباید بچه چون کل کن / کرد از دانه اکل بیش مکن / گر خوری اندرون شکم زرود معده / کشته دوزخی لوبی شحیه
روی بسیار خوار زرد شود / کر کلوبه خواجکی دوزخ است / کمتر از دود شمع جز دان / کاسه سر بجان سوخته دان
آب دهان خورش نسبش سعلات / خورده میدان بود بحال آفت / لقمه اگر کنی ز خود بیش / هیضه آرد کلیه کلوی ریش
باده چون داده در جهان نکشید / هیضه بیکار برده تان نکشید / باضمه چون بدین سبب و ازد / از زنج کلفتی و کر ریاه زد
مرد و زن را ز حوض کوکلنج / نامشان کند ضد او که با رنج / هجو ماده بیکر از تنگ پوی / در به سر مرده دوان روی
صحت تن مو دستار زهیر / از سر هملا بیک بریز / خور اینجا کاست او زورکرد / کاکنه کل خورد زرد بانکنه
نابه بیچاره کل بر بیدست / کی زکل سرخ روی پرهیز / نفس حیچ روی از راه بیست / غذی جان ز خوان بی آب است
نام جامه سعتی این منزل / نفراید مگر حیای دل / دل کنده سخت جامه زیست / خورش خو شی ودر زیست

فی ذم المغرورین بالکسوة واللباس

جامه از بهر عورت و عار است / خامکار از بهر سکی جامه است
در نماز است جامه اندر خور / میده و مرد دوش اندر / جامه بر عورتان پسندیده است / جامه و پیراهن دیده است
آینه روی راهبر باشد / کر ببیندش پر ازکه باشد / مرد را در لباس خلقان جوی / کنج در خانهای ویران جوی
زرنمازا ز بهر سکی جامه است / خاصه آزاد کز شوق و خود کامست / نیست زین رو انجا و خانه نو شش / بر شبی ز آنکه عورت بوشش
عورتانه جامه جهلان کوی / هر که بوشیده تر ز خوب / بافتی ورتسای معنی کوش / چنبه رود بازده بر سپ خروش
چکنه عقل جامه زیبا / نقش دیبا چه اندرو دیبا / چه کنی از پی هوس تن را / کرم وحش جامه بر تن را
دین بزیر کلاه داری تو / زان هوای کشاده داری / با کلاه از هوای تن بچه / سر چه پیه آید از کلاه

بلخی

کمتری بی درو تن شبکر / با حذر روز نان زنو که گران / چه بنه اندر بسی توانزیست / خود انده سر هست بارزیست
نفس نکس کر اصل فرزند / در جهیه مخبر دایا بند / انکه نقش و کلاه بیش آرد / زنخ زسبیل زور و زر دارد
متامل دو پای خود بر بست / سر کردون دو دست شکست / از زیب و زیبر آن بخت / رخت و نخش مانده زیر و درخت
همچنین نه جامه باید / در نهور سقل عامه باید بود / نه زین مکه و جوالد دست / پای بازی کرفته بود است
ونه ره جاریت و عطار بلند / بازو همشیره اند خویشاوند / بس آدم تو برتن و دل و جان / آیت حرمت علیکم خوان
چون جهان ها دو در تو فرزند / کرنه کرعقه چون نبی / هر که جهت از عمای خود / مرضیا لیک نبو کش عقبی
مرد و نیو و یکی بهم بکدار / زان بسر ای نفیس دست / زانکه کشتا ز خو کا آدت / همه عقبی حلال خوار است
وانکه دعوی و دستی با او کرد / از تن و جان او برآرم کرد / هیچ از نسکر و سوی غبار / زنده او را برآورم برد ار
وان از بد چیست بیخ و بنا / زانکه اذا اغنیه و عنا / تن خود و دین بکام دارد او / هر چه جو فی چه ام او ار او

الکلام [illegible]

دیه و قتی یکی بر کهنه / زنده زیر جامه ز تفع
کفت یکی با بحت خلقات / کفت هست آن حسن جیشت / چون بجویم جامه خویشم / جامه لا به نباشم بازین
هست پاک و حلال سنکیش / خواهم و پلپید و رنکین کوی / چون نمازی و چون حلال بود / آن آب و چشمن حلال بود
حال من بهر آن بهشت آن / چشم نهاده بره ای آتش / تشنه ام بیم از ان سخن و اتم / تشنه از بهر کل نکرد دیر
جان زوید آرد و دسپ پرورد / هست چون نان نکشکر خورد / معده را از علم نکرد دست / کر طعام و شربه بود هم دست
غم تا آنه و خورده دل / زان بخیر غم نیابد شش جاهل / لقمه با سم جان زنده آمد / زان نهاد و نبرد
سرای ار او ایس سرای نیخ / شره بانعمه شب بود کم نخ / عشق او جو سپید فطابش / کر ترا آن ز تن و حلال شه

در ذم بهادل کو به

نیو و همچو [illegible]
فسلت اینکه از عذاب کو / خنده زده به بود کر بیم دو / هر دو را زایبل بود نکاب / هر کتابی بر دولت هم کار
چون حکم ابل بکر دیده / دو زنج لقمه به از ان دیده / اند زان صنف که زور دارد / هر دو را مرغ دل بتابه بود

مرد کو در رزم بی باک است — دامن همت بر زین داده است
بر هوا از کرنه کلنگ دراز — بهتر از نعمت عمر دراز
مرد به آب پای جوشن دار — همچو ماهی بود نهنگ شکار
تیغ ناورد مایهٔ هلاکت — وای دل زه رای وای بر غربت
هرکه در جنگ بست دل بر حرب — پیره و جوشن دو دم غرب
ورق جز با عنان چشم نیست — تیغ را جز شجاع محرم نیست
مرد آن کس نیست ره گریز است

حکایت در شجاعت و غیرت

اجل نامده قوی از زیست
از زره دست پیش چید زره — کرد خصمش سوال گفتا رد
تا بود در وی بی زره باشد — جون [illegible] پشت کشته تر باشد
بسته باشد بوقت جنگ و دلیل — بازش تو وقت فر دم سیل
جون شتر مرغ بی جو مردم — بار در راه مرغ و [illegible]
مرد پر دل خبر ندارد — سست آن کی است [illegible]
کار در جنگ کار جان [illegible] — هرکه در پیش خلق [illegible]
سر و پای از زیم برکرد — زود جون لاله سرخ برگرد
مرد مردانگم خطر باشد — دو دو تیر در جوب تر باشد
مرد به دل از خیانت اندیشد — راز خود پیش خلق [illegible]
مردی را که جان [illegible] — یکزبان نصیحت [illegible]
واکه از راه [illegible] در کم — خنده زیر هم تیز آرد
ننگ داری [illegible] — صبر داری صبر [illegible]

الحکایة والتمثیل

آن زبان شنیده کرد [illegible] — انگشت [illegible] گفت [illegible]
کرمی شه به ره کشاده گره — [illegible] سوی زاهد داد
تا نگوید سبب شاخ شود — راه زادن بره فراخ شود
جون نخفت به دیدهٔ هندو — زود پرسید او [illegible] گفت
گفت بگذار زبان [illegible] — سوی [illegible] سلام من برسان
جون چشیدی [illegible] کابن — کمکش کنون شفقت آن
زرچه در سینه گر خورد [illegible] — ننگ و نامی [illegible]
بیک کز جمله بود [illegible] — بی شکاری نکرد وی روز
غافل اندر رهنما خود مردم — هیچ نه [illegible] او خود مردم

در ذم حب المال والطلب [illegible]

هرکه در زندگی بخیل بود — جون [illegible]
مرد کو عاشق و دکان بود — [illegible] در خانه [illegible] بود
گفت [illegible] بحقیقت صادق — حیله جوی [illegible] فاسق
گز در ای ربا چه مقصود است — گفت [illegible] اگر [illegible] جود است
زان [illegible] تیز خوار است — کین مروت برای [illegible] است
جو به خوانه روی مباشر — [illegible] بکن [illegible]
بر در کارگاه طبع سلیم — زربی امنی کرا [illegible]

کدو [illegible]

گرچه [illegible] جلف نه بود

نادره [illegible]

شعله را او [illegible]
[illegible] جون طاعت [illegible] — باده تو غم [illegible]
گوی بر روز [illegible] — [illegible]
طمع خلق و طلق مستی [illegible] — نور [illegible] مستی [illegible]
دو و [illegible] شراب [illegible] — بد [illegible] شراب [illegible]
هست حاصل سوی [illegible] — از [illegible] آب [illegible]
گرده تو [illegible] — [illegible]
تو بران آب [illegible] — کز آن [illegible] آتش
[illegible] کان بد دست [illegible] — [illegible] آب روی [illegible]
گرچه بر روی [illegible] — بهر آب [illegible] کشتی
[illegible] — زه عاقل گزین [illegible]
هست جون [illegible] — کرده [illegible] سر باز [illegible]
در دل از سر [illegible] — هرچه داد [illegible]
جون کنی عهد [illegible] — در سخاوت [illegible]
مرد کو راه [illegible] — وعده [illegible] دروغ [illegible] باشد
[illegible] — قدر [illegible]
مرد [illegible] — غافلی زین شمار [illegible]
[illegible] شاد مشغول — در سرای [illegible] دل
فارغ از [illegible] — [illegible] تا اجل [illegible]
جنگ [illegible] زبون [illegible] — دل با کینه [illegible]
[illegible] کرده [illegible] — [illegible] باید که [illegible]
[illegible] اگر [illegible] — تو زجان ساخته [illegible]
[illegible] — او [illegible] داده
تو از آن [illegible] — او ز تو آن [illegible]

فصل فی الشهوات والرافة وصفة النساء والصفا والکبار الملیح ذکر انواع الشهوات علی بعضها تحریض علی بعضها المریض

خاک پای [illegible] — باده مستی ز شهوت [illegible]
هرکه شد گوی [illegible] — [illegible] ثواب [illegible]
[illegible] — خرد [illegible]
کز [illegible] — هرچه از [illegible]
تن به [illegible] جان [illegible] خواهد — دل [illegible] رایگان خواهد
اگر او [illegible] — دل [illegible] نگاه باید [illegible]
[illegible] طبع باده [illegible] — یار [illegible]
دست [illegible] — [illegible]
جون [illegible] — جون [illegible]
تا کم [illegible] — [illegible] آواز

بر شکسته ز دیده خشم خوران طفل بی مادرست پروردن
راست انگشت بر گشاده کره بسته گیری بخوی نیکو به
هر کجا این دو در هم بشود روی و خوی نکو بهم بشود
زشت باشد نکو نهاد کردن یوسفی را به بها کردن
چون یعقوب و زن با سین زین حالت شوی مگر آیین
زن و انگشت که عقل او کو است تا به دل شکر جگر خوار است
از غلام انگه زنی عیال بود از زن بیست کال بود

در مذمت زن بد گوید

نیست که بازی دکان زن را زن بد خو طلاق او زن را
بنده زن شد [illegible] تا نگردد اندر عیال عیال
زشت باشد که در زنا شوی بنده باشی و خواجه جوی
جفت حکم شوی خود باشد لیک در حکم بنده به باشد
تو چو انگشت گشته از زن خویش زن چو ناخن کند بناخن ریش
نفقه بر ریش چو او غلط کرده سلبت او چو کون بط کرده
سیم کابین چو طوق بر گردن زر بر طاق و خیر خشم خوردن
بس اگر والعیاذ بالله باز بچه در سقف کس کند پرواز
کس بی بی گرفت از کس ریش با زنار در گردن
بس چه گویم که چه عاقل تر پیش [illegible] کیر باقل تر

الحکایات والتمثیل

آن جوان [illegible] ای [illegible] گفت پیری چو [illegible]
کز جوانی ای جوان نبیل گفت کی بود دیده و زنبیل
جیب زین بنا شد از پی دل بر [illegible] از غم دل
چند کشته کس ای زن دام خوابش و بیوه دو زن را
هیچ ماه هست و باز دیبار تخته کاری کو پیاله
جفت [illegible] بی [illegible] گل ضیا دو روی و [illegible]
هر که در دام زن ضعیفات عقل ناکرده [illegible] است
و انگه کس [illegible] و [illegible] عیش او تیره [illegible]
اندرین دام طرب نبوی ره [illegible] اگر زن [illegible]
گر [illegible] زر بود کی [illegible] و زر بود
زن که دارد [illegible] [illegible] آن کسی [illegible]
آورد کدخدای انگه نان [illegible] خانه [illegible]
ره [illegible] که [illegible] از خوشی [illegible]
بافت از [illegible] هر که [illegible] فرخ فرخ

کذلک علی هذه المعنی علی طریق الهزل

بود کری بکار در پیوزه نام آن [illegible] پیوزه
رفت [illegible] بجواب [illegible]
چون [illegible] آمد از حلوان [illegible] بازار [illegible]
زنگی [illegible] پیوزه [illegible] [illegible] درم داد و آن زنگی [illegible]

زنگی [illegible]

زنگی شوخ بر او [illegible] او [illegible]
زن [illegible] گفت کای [illegible] بسته ام بیم و [illegible]
پوزه [illegible] چون [illegible]
گفت [illegible] آنچنان [illegible]
چون [illegible] بیت [illegible]
گر بهستی [illegible] [illegible]
تو چو بادام [illegible] کاج کشتیه [illegible]
باد [illegible] [illegible] سلیمان است

در نظرگاه و شهوت النظر سهم من سهام الشیطان

شکر [illegible] که آخر کار [illegible]
اول آن [illegible] پس [illegible]
تخم عشق آن [illegible] پس [illegible]
عاشق [illegible] آه [illegible]
ز آب [illegible] [illegible]
گر [illegible] اندرین عالم اندر آب [illegible]
[illegible] که [illegible]
[illegible] [illegible]

در صفت خوب روی بد خو گوید

طبع و دل از روی [illegible] پاره خوب از روی [illegible]
هر کرا روی خوب و خوی [illegible] روی نیکو [illegible]
روی نیکو [illegible] زان [illegible] خوب [illegible]
بر [illegible] روی نیکو [illegible]
هر که بر جان [illegible] [illegible]
چون [illegible] [illegible]

در شرح خوب و زشت گوید

خوب [illegible] [illegible]
زشت [illegible] [illegible] دل تنگ چون [illegible]
[illegible] [illegible]
آنچنان [illegible] گر ندانی تو خوب از ناخوب
گر دو بادام و [illegible] [illegible]
هر که [illegible] تا به پای [illegible]
آن [illegible] روی سیم اندام چون [illegible]
چون [illegible] زلف مشکین را بچه دار چنین [illegible]
[illegible] هم [illegible]
گرچه [illegible] گرد [illegible]
گرچه باشد [illegible] نان [illegible]
بهر [illegible] سیمی [illegible]
[illegible] [illegible]

زان دل او همچو سنگ اهرمن — دل تو خون گریسته چون ختن
دیو همچو ملک شده از رویش — روز و شب گشته زان پری رویش

روی و مویش ز آن شب و روز است — شادی افزای مجلس افروز است
مرده از بوی او حیات برد — ماه از چین او به رشک بود

چشم صورت نمای جان بین — دست معنی و دامن گل چین
خط و خالش چو خط علم و دبی — زیر هر یک جهان جهان معنی

روی او نقش کرده نگارستی — سیب او زانکه دست ... آی
در تماشای آن دو باغ گلها — مرد در هم رفته چو داد بار

چشم ترکی شده چو ساز و جنگ — گوش چینی شده چو آهنگ
زان خط مشک رنگ لعل ... — مردم دیده گشته دیبا پوش

روز هجران شود همی ... — بوسه ده گم کند همی ...
وهم عاشق بسوی ... — لب او چون نجنبد باز ...

بوسه عاشق دهان پرداز — دهنش غنچه بود باید باز
کاه پیدا و گه در پیدا — همچو نقطه ز چشم نابینا

ز غنچه دو دیده باز کند — ز خنده دو لب فراز کند
نه قندیل آفتاب آمد — نه لعلش چو زیر تاب آمد

خرمن مشک توده بر توده — خرمن چنان از او بر آلوده
صورت قهر و لطف خال ... — عالمی قبض و بسط در رویش

لعل دو دلگشای جان آویز — جزع او لعل ... جان ...
کار خار ... — نار داند ... خار شکن

رخ چو از شمع شرم ... — آهو از او کرشمه آموزد
جبه او عقل و روح را ... — چشم او چشم را تماشا که

هر کجا زلف او معنبر ... — زرشت مانده که نافه ...
از زمین بوی مشک بر خیزد — خون عاشق چو زلف او ریزد

جبه ... تاب بر رخ ... — راست چون خال های ...
دیده را چشم ها که بر دارد — هر کسی کافت بصر دارد

اجل از دست آن ... — سر انگشت مانده در دندان
چشم کز دیدنش ... — مانده از روی خوب ... دید

قد او در دو دیده دلجوی — همچو سرو بلند بر لب جوی
بتوان دید از لطیفی گوشت — استخوان در کشش ...

هم که بادهٔ او ... — هم سر ... او ...
چون شود چشم تو ... — لب و دندان که ...

در صفت شاهدان کوید

شاهیچ ... — ای کم از هیچ ... هیچ ...

ای دو با دام تو ... — مانده از دست کودکان ...
... دخا جویان — ... و ... انگور ... یان

شاهدان زمانه خورد و بزرگ — چشم را ... و ...
نقش ... چینی ... — چشم را گل ... و ...

بار از این دلبران عالم سوز — عشقبازان آتش است و ...
همه در بند کام خویشتنند — عاشقان پیش شان ...

گرچه از جمله عالم ... — از ... دل ... جان ...
از پی ... روی ... — چشمشان ... جان ...

بهر ... آب روی و دولت ... — زان ... زلف ... چون ...
برده رخ زلفها کو ادا رند — کر ... آدمی ...

همه دیوانه ... جهان ... — کز ... شرف ...
مار با کیسوی ... — زهره ... و ...

کرده از فعل ... — بهر دو ... دولان
جمله ... کلیه ... — همه بر چین ... روی ...

زین نکویان یکی ... — ... چشم ...
جمله مقتول دل ... — زلف ...

در صفت جمال کودکان زمان کوید

روی اگر هیچ بی نقاب کند — راه بر ماه و آفتاب کند

در کشد هر دو بند گیسو باز — سر شب ... شاید راز
و لیکن زلف او چو تاب ... — چینیان نقش ...

درج ... چو ... — ... گل ... با قد
شکن زلف ... از ... — مشک ... آمده ...

گرچه در ... توانیش ... — زانکه عاشق ...
بوی او عقل ... — روی او ...

حلقه زلف او ... — نقش سودای ...
از ... جان ... کو ... — ... چشم ...

جان جانست ... — نو ... لعل ...
گر به ... تنگی ... — در زمان ...

الباب السابع فی صفة الافلاک والبروج والسماء والارض وما بینهما من العجایب و ذکر الافلاک وما فیهما ...

چه نکویی ز بوج ... — بخدا گر کری کنه ...

احسن من ابداع المقدرات الکواکب

چیست چرخ و زمین ... — جامه سبز و دامنی پر خاک
شب ... چیست ... — روز ... چشم چیست ...

زشت ... — جز ... نظاره ...
روز و شب ... — تحفه از ...

چیست ... — ... چو شب و روز
زده مار فلک ... — هست ...

در ... کردن — به ... زمانه ...
در ... رخ و سیم ... — ... گشت همچو زره

زه ... رنگ ... — ... های سر ...
... چرخ ... — زه ... خویش ...

آن فلان کشتی شکست و گرد او گاه گردونه و از بس دور زن
از دو پیکر بود پای او به هیچ کرد در رو هیچکس پایه هیچ
راه او در چنگ ای ره بینه ای کج رود کور را دلیل کم
نخورد شیر چون مرگ کور لیک در دم بی بی و بوی کو
چون کنی طمع چو تنی از تو نشد گر از دیر رست کس ترش شد
ره گر بار نصیب گنج ترا از در آرزوی پا و پیچ ترا
کی ده بر باد دولت نوش کرا کز دم ترش و از نیش کرا
در هستی یکی کان چه گنج زن زانکه گشت او کمان چرخ کش
گرگ پیش بز نات در دقی بز پر پلنگ نگیرد بز
دو دستی تاب او از چه گنج زانکه او گرمی بد دگر بر
جگرت گر تشنگی ست کباب تا ز ماهی فلک نمی دید آب
بره گرگ پاره را نگهدار کو پلنگست زشت مردم
ماهی تشنه کو فلک سبز خود همه آن بدی مرد و زن
این همه بر به غافل را کرده هر بو به غافل را
گل فسرده شده دل که زهم دیو سوزنده دیو سازیم
خوب بد و بد زشت پیوند هرکه یار کسان او خنده
هرکه نام های چو کار شد همه گل هوس و رنگها
همه عطار عقل یاکی هست هر آرزوی دل من هست
گردون کرد دامن شکر چرب تیر باران گشته بر جنگ
چون گل کر کس بر کره تا عجب خنده و هیهو دگره
کرد شاه کرد حکم تقدیر شد همه عیش خیال و تزویر
تو گدایی و بر تو شاه شده تو زند بدی و از تو ساخته
پایت ای باد مانده فلک انده دست هر یک جانت خون
بنده گاو بار و از فرخ نه هند هیبت این [illegible]
دل چرخ و از کشتن برد پای دار سیم گشته برد
تو ز نقد گشت او غافل باز تو پرست او گند باطل
وای اگر او بود که جاودانیست مار آب به جز گر آز نیست
گر زیک پست چیز او مشک کافور پر خبر [illegible]
دست او در اگر دو باد پرست پای به تنها و خورد شکست
ای که در چرخ ایمنی تنها تکیه بر آب کرده هش [illegible]
زانکه این چرخ تیز گرد بود مرکز این کند خود بشود
هست چون مار گزنده [illegible] از درون زخم و زور [illegible]
طفل چون مرمار کم داند نقش او راستی تنی خواند
کرده باشد چو بیست از آز تا تو اگر شوی ز زخم [illegible]
کار دین بیمار این عالم همچو گردون دو بیمار [illegible]
روز غوغا و شهد [illegible] تو ببل غافل و بس [illegible]
هیچ کرد ابلهی [illegible] تو خسیس خویش [illegible]
بر نیاید در این جهان باری هیچ [illegible] از کار

بر [illegible]

چرخ اگر در تنها و خود برگشت همچو با نفس پر بی نفس است
گنبدی با چنین جهان راه هیچ چیزش گران راه
ای بسا قامت که چوگان کرد گرد و ما گشت و زیر پنهان کرد
گرد و اما در این زمین دل هیچ ما گرد و ذره حاصل
تو چو گوی به تک سر گشته پاک مغز و لطیف خونش خفته
بر وفای سپهر که به مرد تکیه بر آتش بقوت ورد
گر تو از دور چرخ تکیه زد گوی کی گوی را نگهدارد
این چه جانیست در زمین دزد وین سپهر است که ای چوگان گر
تو بدین هر کرا نه دوران باش خواه چوگان گوی و خواه باش
چون تنی زاده است از شیطان ایمنی و جهان با سامان
افسر این سر آدمی شکر نه همه در عرصه آدمی نخورده
این همه باده زمانه ای نیست همه درد باد و لاشی نیست
هست بیچاره ای کون و فساد اندر این دو وقت به دو معاد
خلق را کیل بیش و کم شد رفته و آمده است آمدنی
زین به بهمه شخص در سر دوست زین سر بپا نمی بود
افسر این کر در فس جای بیند بد بر پا ببند تو را پایه
زیر این چرخ گشته دوار هست نی با بهار و گل با خار
هر کجا این بهار روی نماند بوی گل بی ز کام کی باشد
گر چه ان گل به جز گل تو شخص تو محقق گردد که ماند بس
بوی گل از حیات جان عالی سوت نخور کام مرده هم
آن چنان بر گرد زمین ... ابلهی کرد در وی بزرگ

الحكايت

گفت با او زروی تا دانی سبکی چند در گران جانی
گر نداری جستی خوار را هیچ پای بند از کار را
سبلت او بکور مغاک وین چنین ریش سیم لقمه
زانکه در غش معقول حکمت خوار بس خون نیایدت بکار
نیست از نقطه با خط فرمان گنج بی رنج دو روی ورنی
هرچه بیند و آنکه جان کرده هرچه کرده کند گره
کانچه از رسم کرده هست کند و آنچه این زشت رست کند
نقش نفس معتبر کی باشد هرچه آن نقش کی دیگر باشد
در سخاوت کمی و کار خی به بدر و زر دو بستانند
چون نگنجد و تو بیاره نیاز خود بگیرد ز تو بستاند باز
ز و بخش و بسیار ستانان گلگشت پر افضل که و کان مانکست
ز و ق این خطیب خط با خط هست مانند خون نیلوفر
روزه بدو به دو زنی تو گشت چو بست آید خوش بود باز
روزه ز ریش اگر بچه بود باز رست عار با سپاه بود باز
به و نیکت و فلک در تلف است که چو طفلی از سر رفت
گر از چین جیب و ز غار بر تو یا کم از ماهی آفتاب ز تن

دختران چون قضا زبر دارند / دو کلیسه و لنگ باز نهند / چون قضا زانه است شاخ کبود / سر افسانه هر چه بود و بشود

زانکه ما هی تو از کردون / داروت بر تیغ از دونان / هر که او بنده گشت کردون را / کرده ضایع خدای بیچون را

بنده چرخ بنده حق نیست / مرد را نام مرد مطلق نیست

در صفت ارکان و گردون و آن جهانی

بجز ارکان اگر گردون نیست / زان جهان پیوسته [illegible] / هر که اندر جهان این باشد / در روش آسمان زمین آید

مرد تا در جهان [illegible] / از کمال در ره یقین [illegible] / مرد جان سوی کل گرانبار است / مرد جان سوی دل و آنهاست

رستی دان ماز سخته را / بنده وار فلک نواخته را / خوار نرگس فلک ز خجالت / زانکه با او زمان ساخته است

ای دریست مانده همچو [illegible] / تکری سوی جان و گرد است / تو که در بند حرص و آز شدی / همچو زر در دهان گاز شدی

ای گرفته [illegible] حرص [illegible] / بر ای [illegible] / دو جهان آنکه علوی و سفلیست / صورت مرد و با تو گویم چیست

این یکی [illegible] میانه [illegible] / و آن کران [illegible] / [illegible] سکینه جاویه / [illegible] و سینه

همه [illegible] / مرد [illegible] / ز ابلهان [illegible] / لیک عاقل [illegible]

نی کو [illegible] ملک [illegible] / گر [illegible] دهان [illegible] / [illegible] آدم [illegible] / مرد با [illegible] عالم

در جهان [illegible] / چه کنی کلبه پر ز اعمار / زیر این [illegible] کبود و درد / چند این [illegible] جهان [illegible]

گرهی گوید از زبان مرور / کز [illegible] نقار [illegible] / مرد و انت [illegible] / هفت الصفات [illegible]

چشن اول کت [illegible] / بره [illegible] چار [illegible] / کو عدد چون [illegible] / روی [illegible]

در صفت صورت عالم

چون کتابیست صورت عالم / کالبد [illegible]

صورتش [illegible] / حکمش [illegible] / صورتش [illegible] / [illegible]

تو بگو [illegible] / حکمتم [illegible] / بازمان [illegible] / با چنین [illegible]

چه کس ای [illegible] / در کشا [illegible] / گر تو [illegible] / [illegible]

نیج [illegible] / بر سر [illegible] / در قضای [illegible] / تقبیل [illegible]

بر سر جانب [illegible] / وه پالام و چهار [illegible] / آتشی جان کهنه دوار / مرد کاسته [illegible] کافی خوار

چکنی در جهان [illegible] / زانکه بی پرورش [illegible] / بر که [illegible] / ز دهان [illegible]

هر که بر [illegible] / باز [illegible] / عالم طبع [illegible] خیال / همه [illegible] اطفال

غاز با طفل [illegible] / تیغ چو بیران [illegible] / تا چو این طفل مرد کار شود / تیغ چوبینش ذو الفقار شود

[illegible] / دختران [illegible] لعبت باز / تا شود [illegible] / آنکه با [illegible] کار آید

تا چو [illegible] لعبت [illegible] / لعبت [illegible] / طفل [illegible] / تا به [illegible]

این جهان صورتست [illegible] معنی / اندر [illegible] / این نقش [illegible] / تا بمعنی آن [illegible] چیست

تا [illegible] / آدمی [illegible] / [illegible] / آیه [illegible]

[illegible] / در دبستان طفل [illegible] / [illegible] ادب [illegible] / خواجه [illegible] ادب [illegible]

شاه زاده [illegible] / [illegible] / هر که فرزند شاه [illegible] / [illegible] ادیب [illegible]

تو که [illegible] آدم و دم / تو چه نازی [illegible] / آدمی همچو مرغ [illegible] / هم [illegible]

هر که [illegible] / دعوی آدمی [illegible] / [illegible] / [illegible]

تو که زر [illegible] / از [illegible] / آدم [illegible] / گرچه دارد [illegible]

گر تو [illegible] عالم رازی / ای [illegible] / سال [illegible] / [illegible]

چه [illegible] این گلشن / نام آن باغ [illegible] / [illegible] / تا کنی نان و آب [illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible] / جان [illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

[illegible] / زپی [illegible] / [illegible] / [illegible]

المکاتب

کرده [illegible] / گفت [illegible]

تو درازی دیده ره بازی با من آن گرگ تو زکم بازی اندرین شاه راه بیم و امید دار چشم تست بیم و امید
شب و روز ازین خدای امت ماند پستان بیوه در دست که هوای هلاکت انگیخت بر پستان بیوه کند شیت
کودکی بازوری کراخ پرورد شیر رنگ طفل باز داند کرد کرد او بچه چو کودکی کرد او شیر پستان عاقل خورده
تا کهی باشد از در پستان اهل آید سپید کند پستان شیر خورده نشد اهل و دراز اجلت خورد شیر بالیده
باز کن خویش شیر خورده طمع از شیر مادر کام بپر دل خورده شیر او و کام بپرسد زده جای چه باید سال
بر سر پل او طرحه بود در سرای و در خطه چه بود طین که ابلیس و پشت از دل تنگ تو چو بنشیند کرد بدر تنگ
گر تو در خطه خطر شب و روز با خوره بچه طفل بازی کوز خانه جنت اگر تو شیدی کنج اگر تو نقش پوشیدی
سیل طوفان و خانه آهسته تو دو ره کاه مست و گه خفته تا کنون زان آنست باده خانه دار بر سر تست فرود آرد
روز و شب گاه و بیگاه این ان غافل از راه آب و باران چون تن ابر دور سفر طوفان بر تو خفته و نقش کج بی ارکان
برد کان ز جیب و طیبت دست فرش تن یافته طیبت هم ز دست خود تن یابی نهاد پای گل باید ز بهر باد
هست از او رونق آب بهار ار تو بس نسته عود دست افزار آنچه سود آید او بود بدست و آنچه باشد زیان ما بست
تا گفته بر شهوت از دو رخ رایگان دیو را فسرده آدم و دیو را برار از گل چشم روشن بدار و تاری دل

در ذکر انقطاع نسبت گوید

بجدا از بود و بود شرف از خلیفه خدای چون خلف
گر تو اینجانب درست کنی بر خود آن راه نا جست کنی راه مردی که زیج با دل خوش همچو سفله مباش خواری کش
صبر کن تا درین سرای مجاز از پی آز و غم نه زانی باز بر کشند [illegible] بست عاشقی اگر این [illegible]های عاریتی
تا جوار فلک خود بروی تا دران دم ز خواب [illegible] اهل نیابخویی و زشتی خفتگان غفلت و کعلقی
باد بان بر کشیده بد سفر خاک تیره ز آب ما نا بر غافل از روی جهل از دو بر ابلهان سو کش در رز
کی بهشت ملک دمی بغرور ابلق عمر تا بآخر صور هادی ره بجز هدایت نیست وان طریق اندرین ولایت نیست
[illegible] بگذشت و تو چنین مغرور از فنای و ز خلق یکسر دور آنچه از عشق [illegible] یافت زر پسیده [illegible] سالها [illegible]

بازگاه زنده

تا نگذشت عاقل از شش بر نیابد ز جانش شده هوش تیغ بر دار تا بیابی گنج تیغ ما رست خفته بی رنج
صعف گاه جلال این دو ره هست لطف من به ستوی ره هر که با جهل و کاهلی پیوست پایش از جای رفت و کار از دست
بشنو از بارگاه مصطفوی تا چه دانی ز نکته نبوی اسب که در تیغ و بیرق ورنه چون خفته پیر اروی
بر تن خود زنای عقل زانکه باشی سیاه وه برده شرع در زندی بنایه ز جهل حق که ازین بنا به از کاهل
انکه از شرع رخ بود بفشا زده چون خزان بر افشا بنده [illegible] باشی تا بر هی ور نه کردی به پیش [illegible]
اشهب [illegible] زمانه برد ور تو اگر بسوی خانه برد خام و کم راه رفته از خانه زده کس بگرد [illegible]
کام زان همچو زر [illegible] شی زر بده ده جو با نام ور زبان باشی آب گشتست [illegible] کلاب چون بگرد و بکشد و آفتاب
وسه طوف کن بود که تا ز بینی بکر نکو ره بی ور نکو روی و نکو رای همچو اقبال شش هر جایی
ما همه خلق ای [illegible] نیکو دار ره نکو دار و خوی چو [illegible] دار نیک همی نشان سامی خوی بد بر [illegible] و نکو بشناس
خوی نیکو تو او خبر کنه خوی بد عالم از [illegible] کنه

التمثیل فی حال الادبار

خوشدل از سر سخن [illegible] بشی گفت ای بار را کجا باشی گفت باشد مراد و جای و ثاق دل بر اق و [illegible] و ثاق
گفت کو جنده در بن نزل ساقی از خار جهل ازل گفت دیگر کجات جو حبس گفت دبار راه و خار بس
تا بوم در دو [illegible] شیار یا بباز ار [illegible] تجانه بوم

المحمدت علی التحرک والتعلم قال النبی علیه السلام

اطلبوا العلم ولو بالصین قال سافروا تغنموا ولا تعزوا [illegible]

زین [illegible] حسنی [illegible] کسی شب و [illegible] کن بکر [illegible]
خانه از غیر عار باشد عار [illegible] تا [illegible] اند کار دل تو [illegible] سیار کاهلی [illegible] بار
گر عمل کم خوری [illegible] سکان کرمی دل [illegible] ببرابه تو مکن کار جز به پیشه [illegible] اگر زنه تو [illegible]
مرد جولاهه چون شود بیکار تخته زیر پا کار دستار تو مکن جبه [illegible] نفس و نفس ورمری [illegible] خواب [illegible]
روغن گرم و سرد دیده رباب اسری شه [illegible] ریح سرآب روغن از ریح تن [illegible] آورد آب [illegible] زیر پای آورد
تا کسی اینچه جو و گنج بستر خواب راحت آمد رنج همچو اسوار سوی دولت [illegible] بی همچو [illegible] بخت زاد و بود [illegible]

قدر رنج تن ار چه کم دانی   هر دو وقت سپید و ...
تا تو در بند این و آن باشی   سایه پرور و نازنین باشی
تو درو پرده وار صعلوک   پیش ... دارسیه دوک
تو درین کار کاه بی ... برون   واندرین کارگاه با دو سخن
علم بی کار ... تشنری   نکته عشق او زینت قوی
لا ز غافل ... زنده   دل ... و خنده
هر که هست از خود بغفلت هست   ... کان جهان شرف ...
کی غم ... کنار خورد   هر که او کوکنار خورد
این جهان از هست ... نمودی   خانه ویران و پرده ...
ای جهان را علی ... نهان   کهنه و پرست ... و کهنه
تو بر ... ننگ او دکرد   سخنان ... مشنو
در طمع داری از ... آب   چو نهی پیش تشنه کرد آبی
صد هزاران ... تو باب ... رد   تشنه باز آور و ... نخورد
خور با کهنه ... کی ساز   روح با تو چگونه پرواز
اندرین خاک ... من ...   تاج و تخت ... و زر ... کم
بار گیر تو تازی است ...   تو نه پیدا ز ننگ ...
خوی شیران ... باش تو   همچو گربه بباش ... جهت
چون از این کهنه ... گشتی ...   دست ... داوی ...
هر طلا ... از ... چشم ...   زانکه از کهنه ... هست
چون ... نو ... کم   چون چه ... آتش
تو شش ... بهر ... حاجت   ترک ... آفت ... است
جگری خاکدان ... باش   که او ... دم ... باش
دور شو زو که از ننگ ...   چو زه ... آید ... ننگ
گر بود از غذای خود مایه   زاده او ... مایه

فی صفة النفس و احواله

و
دزد خانه است نفس ...   زو نکو دار خانه دل ...
دزد خانه گر چنین ... بود   دزد خانه نفس ... بود
چون طمع ... یافت ... دکان   بز ... که خورد ...
باز چون دزد خانه ... گرد   همه کالای ... دست برد
تو خوشی زانکه ... است ...   زان ... جز ... باش
تا کنی دست ... زرق و فراز   آنچه بر بایدت ... باز
باز ... ملک ...   تو همی چنین ... ثبت ...
غافل از کید و حیلت شیطان   کرد شیطان ... قصه ...
ور ... خشم با تو ...   نقطه ... کر ... آدم
با که گویم که عاقلان ... کار   این شیاطین بفعل ...
شیر کرده ... از ... وارد   کر رسول ... نگذارد
چه بود جز ... ستور ... دیو ...   چار سیخ اندرین ... ای ...
نیست ... نعمتی ...   همه ... است که کند ... ...

گر زنان

گر ز جان ... ان   بر ... بر ...
ای هوا کرده زیر بار ترا   با چنین ... تا چکار ترا
گرد چرخ ... نشستن چیست   گرد این خاک ... چیست
بر هوا عالمی ... سود   از هوا زنده ... زود
پیش ... نفس ... بیا   پیش ... مرد ...
دل ... ز ننگ ... برون   گر نه ... برد ... جهان
کالبد را چار ... نه ... شش   چار ... نشسته ... شش
مرد کرد ... و جاه ...   رفته ... بسته ...
مرد چون ... برد ... برد   ... و حرص ... رنج ...
جامه شوی ولیک ...   شمع ریزی ولیک ...
علم دانی ولیک علم جهل   سیم داری ولیک ... عمل
مرد را کاغذ ... تیغ   ور نه ... جو ... اگر ...
هر که او خورده ... رنج   نشسته ... کام دل ... فراغ
نشود ... گنج ... خانه ...   کم بود مرغ خانگی ...
... سال ... عیش ... است   ... و ... نیست
کی شود ... دره   سیم در ... شیره انگور
از برون مرد مرد ... گفته   دام در خانه عنکبوت نهفته
صوفیان ... دردی ... گفته   عنکبوتان ... گفته
تا کرا ز ... دست ...   کی ... ننگ ... عنکبوت ...

در نقص دنیا و ناتمامی اهل او گوید

یک جهان ... این افلاک   کام ... خانه ... تاک
تا دلت زیر چرخ گرد ...   هر چه ... ننگ ... است
بگذر و زین سرای ...   پای ... و ... ساز ... نکنی
آدمی زیر ... کی شاید   چار ... مرد ...
خوشتن ... بوی ... هوا   تا بود ... چرخ آینه فام
تا ز ... گشت   نفس ... و ... آن ... است
کی سرای جهان ... جاه ...   هر که ... دل ... تخت
هر ... ز ... سرای ...   هر که ... ز ... زنده ...
هر که ... ازین ... در ...   از ... بی ... به ... روی
جو قیامت بر آرد از ... ...   روی ... تقا ... تقاضا ...
ای ... ای ... ای ... صلاح   و زین ... نجات ... فلاح
همچو ... نیست ... انجا ...   کام ... مرکش ... برد ...
مرد کز خاک و آب ...   ... نشینه آتش ... باد
زانکه ... جان ... خطر ...   رقص ... از خاک ... و زر ...
آدمی ... علام ... ترشه   ... ز ... خط کاز ... شه
گر چه جان ... آید   ... ز ... خاک آمد
گر نه ... جان پاک آمد   ... ز ... تر ز خاک آمد
تو که ... جهان ... ...   همچو ... دست ... ...

بشمال ...
هیز آوه گرچ بیسی گرز
... مرده

دل اگر میل سوی خود آرد وایه گم کرده جوی درد آرد
گر نه بیدی چنو کمی عشاق گر چو زر سوی او شوی اوراق

گرچه خود نیست سرای مجاز خام دست و دغا و دو باز
ای بسا رنگهای او دیده بس غرورش بمیل گزیده

با غرورش مباش هیچ ترا گر بنشاط کنند ز دولت وزن
چار طبع است ریخ کرده زاو لگام ار برون نهد

گرم را ز طمع بسود بود گر بسوزد ولیک باز نهد
مهیان توانند چو تن نهد کشتی تنگ ره ز آزار

سوزیان باشش که خود بینی استخوان باشی مر کیشی
روی چون شمع پیش او خوبا گر از آب و تیغ از آتشش

باز خود باز نا و بار و دوشش یکی این هم ز آز و دوشش
این همه خواجگان کلی طبع گر یکی نفس را شنه طبع

چون حباب ار چه ... شاد زو و هیر ز آنکه ... باد
عمر کس با دو با نه و آب سخت کوته بود و دیر حباب

عمر و نیست با اجل همراه کز اجل سوی او شدند اندراه
عمر آنکس که با فرخ داده بر نشیند پسان خود داده

فصل فی دور القمر والایام

دور ماهست و فلک ... ها عمر ... چون ... کجا

هر کرا ماه و روز بگذارد سیر خوابش و ناگهان چه آید
بارو بند ۲ کلان پاینه بام خو گر بگل نیست آینه

خاز جانت را بسان دو بام بار و باره گسسته چون گام
چیزی چرخ و دختر ار ژ تو این چو خاق دان آن چو تو

می کشند تا بخود دام با سپانان کشند اعظم
لیک اگر بر ... زو بتافت کار و بار تست همه بر انداز نه

بر تو عمر تو القیار خواند زانکه واللیل والضحاش نخواند
چون آیه ز حج عمر تو شنید شید و رگ ... و اگر ... شنید

جو ببینید آن زمان باول راست چون ... ریش ... کل
لیک کی خوه کاه دل ... باز کار و بار تست همه بر انداز نه

گر یکی شمع کرد زنده بباغ یکی پس صد هزار چراغ
گر کسی ... آمیه ... کند زرد دور ... آن بود که دیده ... خورد

خویشی گر سپنج بر آخور وهی ... کهکشان برد
دست ... دوان بود ... خانم خواب ... ره بیست ...

اندرین خر سرای ... تو بچه ماندی مرا نگوی تو
گر ... آب ماندی باز ... خشم ... شهوه آز

مرد باید که راحل ... بود تا درین وحش گزیده بود
چون ... بشارت ... گا نشنود ... اولی الالباب

دیده دل او نیست ... تیز نیستی رهنما و کار ...
آب او چون ... او ... آب گلستان گرد و دو آنچه ...

سوزیان ... و دایگه ... گزیده

۵۱۱ ...

راه بی یار رنگ سخن است در زمینش آن بهشت مرا گفت
یار رنگ اندرین بار کم است زانکه گفت و سمین کنج ...

کار به هر کرا نیست بر است زانکه بدرگ نعاره خود است
چند گویم که نیست یار رنگ در تو مسموع نیست قول ...

باکران جان بکوی هرگز راز کاب پیدا چون وزنده شود
تو ز حرص و حسد میان سپیر گرد تو چون سرای بیوه اسیر

از زنگ بسر تو سنگ آید شرم داری گزان سنگ آید
اول عمه تا آزوم قوال روز عمرت مه اول شوال

از نخست آفرینه این پیدا بر پسین آفرینه خود کام
بار پس مانده بر پیش اجل پس و پیش کی شده ... اجل

کانچه شوری بزغ کنه بطبع وانچه ترسی ز رکنه بطبع
تو بر پیشی زن عنصر و فلک گرد داری پسر و زر و ملک

کانه برین عجبه ... تن از جان آب از آن گشت ...
انچه بر تن قبول ... جان و وانچه بر پای ...

گنجه دردی ... گردون وتبه بندت پس از درگوش
گر توانند زوال از گنجه در و بر وفی دو ... گنجه

جان ...

در مذمت دنیا و صفت رنگ او

گرتر اول بخویشتن خوانی

کی بود جو ... اندر پیش انکه او جان ...
جام زرین و دست ... نگار وانه ز آن جام زهر جان ...

تا کی از لاف و ... تو گرد تو جهد ...
تو شو عنبر ... جمال جهان زانکه زر و نیک عاقل ...

زر بازمرد ... شوخ سیم و سیم و ...
هست بر خلق ... جنبش خشم بر ما و خشم ...

چون ... زنده کون ... پس بیا بهر ...
آخرت جوی زانکه جوی ... آخرت جوی راست ...

ای سپرده ... دل ... چه کشی پیش ... کشش
ورت دنیا خوش است ... خوش نباشد رباط مردم ...

هر ... دنیا زان پر آزار ...
گشته و زنده ما و ... تربه ... حکمت

از ... سوی ... گر گشته جانت را سوی ...
اندران جای ... ترس ... نبود

گرد ... بود ... نابه ... نام او گرد ...
گر گنه کور سوی ... جده ...

گرد ... بسو ... جابک ... تازه ...
وینه از روی ... همچو ... آمد لیک

از ور ... عاقلان ... روی دار سپاه ...
چون جهان ... پای بر جای ... گردن

گر چنین ...

عشق او در قوزان ارزو است | گر چنین کوی خویش گرداست || مینش از بی بد خوجه وفرود | شوان رفت در جوال غرور
زو شنیده که کو به جو داست | کاسه پیمانه بخفیه پرکرده است || با فرو رفتن او انگره درویش | راست همچو جوال گنج اندیش
نیست معدوم زمانه بی کینه | | | سیر دارد میان لوزینه

حکایت و مثل

گفت بهلول را یکی واهی | جبه برد گنجشت فراهی || گفت خواهم دو بیت جبه | گفت وجه جبه آزرده بجنب
گفت زیرا که در سرای غرور | راحت از رنج دل نماند دور || بازگفتا که در سرای سپنج | هیچ راحت نیافت کس بی رنج
جبه مرده زنده و نشست است | زانکه تصحیف جبه جنت است || جبه بُرد در او چو خواهم کرد | جبه گنجش نام او آورد
زانکه اندر سرای بازی گاه | از پی نام خود نماز بی کنج || هر چه کرد او بخلق بسپرد است | نام جمله بنزد من بود است
راز این کلبه نقش چاره است | عقل کل از خانه زاده است || چه بستانی ز دست کنگ قوی | کر کنه درس علم اسب بنوی

در ذکر بهار و تشبیهات او که الربیع یحی القلوب المیتة و یشرح الصدر الضیقه

شکر انصاف بر زبان بهار | گفت بلبل به مردم هشیار || شکر عدل بهار من آیینه | دل گل گوید از زبان گیاه
دشتهای لحاف ربانی | باغ‌ها بر عروس بی کالای || گفت قرآن بحفظ همچو | رود هامی کشیده و راغ اظفر
تا نه بینی بچشم عقل نژوه | بر کرمان دشت و این کوه || از پی نقش‌های جان آویز | افتراکرده نقش رنگ آمیز
زاغ برگ‌های سقلاطون | باغ را فرش‌های بوقلمون || شاخ‌ها حله پوش چون ارگون | دشت عنبر نهان بنا فرش
اشک چون ز شبنم سهیل بگو | روی چون عنبر باد و روی گشاد || عنبر آگنده از نسیم صبا | از شمامه زمین مشام هوا
سرو چون سبز پیراهن | مشک و عنبر دمیده بر دامن || باغ مانند عطر مشک آگین | زاغ مانند زلف حور العین
چشمه اشک چشم من بشتاب | تا در باغ رفت از آب || خار پر کار کرده دست بهار | زلف کوتاه کرده دست بهار
| | صفت گل کنون بگو ای دل | گفت بلبل به مردم عاقل

صفت الوان وصال یاسمین

دشت‌ها را لباس بالکین | باغها را ز حله‌ها آیین || کوه بر نقش‌ها همه زیبا | افتراء نقش بنده رو لها
شاخ مانند عقد پر لولو | باد مانند نافه آهو || باغ پر حقه‌های در دو که | زاغ پر فرش‌های نقره و زر

زاغ برگ‌های

کنج قارون

قطره

کنج قارون به ابر سنگی | زر پیچ را عیان به رنگی || قطره باران چو دانه‌های گهر | بر شقایق چکیده همچو درر
قمری و فاخته ز چنار | برده از ما شقایق جوار || سرو چون بخ سر و میان چمن | سمن و مشک پیچ پیراهن
پا به پا بر همچو زر خوشاب | آمده از حدار من سنجاب || مرغ نالان ز زر گلبن و گل | مست مطرب ارغ ساغر و مل
ابر شسته روی بوستان پاک | هر چه آلایش است از رخ خاک || خانه گرد شسته همه زرد | سوی صحرا بدون شده از بخچه
راز دل کرده جمله عالم فاش | زیر کان مانده چون الماس || خاک آلوده گل و بنفشه بماند | لذتی دارد او ز بوسه و کنار
تنها دست کرده گل آن خاک | زلف شب با یکدیگر کشیده نگار || خار چیک شاد و منظراه | شاه قصب غنچه در وقت زاد
هم زلف بنفشه دلجوی | عود خام است سیر بر آتش بخ | نافه آمیخته چو زر سنبل | بوستان کوه قاف وطن

در صفت غرام و فراس آن که دیده

| | در سر زاج و طامع و بیخوار | لبه چه در دو سر همچو خار
می چو بادم در نهاد شود | آتش و آب و خاک و باد شود || زان دو چار نسیج و نستاخ | گرمی بیخ پای خوف است
هست می در نهاد خود چو بهست | در کف مست وعقل بر سر دست || شاه می بر جمال ان غازیست | ماه عقل از کمال می خیره است
پای گر می آهنگ سر او است | زانکه بی زر محک مردوان است || از کعب و چو معجزه بیکلیمی | مرده زنده کن است چون عیسی
مرد را عقل دیده و دو است | غذی روح باده و باد است || باده در هش نمره بستاد است | زانکه غمخوار آدمی باده است
زیر کاز او در پیش ای جواب است | هیچ غمخوار ره او چو شراب || عقل گر سوی تو هست نکو | باده عقل و دست انگور
از زری تفت نشان صهر او است | و ز نفس نقش سر رسوم او است || اندرین باغ خوب زاغ | و ز پی جبه نقش زاغ فلک
گل چو بر دوش مل بیارم | تا بوی خویش دام دم || بشام انگه گل بر بیوه | از شاد مستی باده دل دیده
هست در راه فکرت حال | از پی کشف فطرت عاقل || مه و عشرت جان مردان | نقل جوان و ناقه مردان
اندک از وعزیز و تن واراست | باز بسیار خوار از و خوار است || تا تو او را خوری عزیز ش دار | چون تو را او خورد بکش خوار
دل با بجکام و دین سپیر دو | باده خوردن وقف زردو || سرو چون مکیرت بود | سر چه باده خوری چه قصب
دیده مکان طمع با بنده | کرده دانه نشان های تشنه || آب او ز روی به عقل | تو سوی نان منور آتش باب

ط
گره تازی

انگه نان ست و دل وقار ... در ثبوت پارسی و تازی ... بادی باده خورد ...

فضل دین و ... سلمان ست | هنر ملک ... دو فراوانست | هست محتاج کار سازی ملک | چکنه پارسی و تازی ملک

تخم شرع تازبان بود | کسری اندر عجم بنی ... | ملک عدل ... دل | تازی و پارسی چه خواهد کرد

پارسی بهر کار سازی ست | تازی از بهر گوهر تازی ست | گر بتازی کسی ملک بودی | بوالحکم خود ... بودی

تازی از شرع را ... | بولهب آفتاب ... | مرد در راه چون ... نباشد کم | چه زاهل عرب چه زاهل عجم

بد ... صورت ... | نه بدانی تو ... | هر که شد جان مصطفی ... اصل | چه کند ... بوجهل

بد معنی ... تازی | زنی صورت مجازی را | روح با علم و عقل ... | روح را پارسی و تازی ...

اینچنین ... | در بیان انکه ادب بفارسی و عربی ... | که تو تازی همی ادب دانی

بولهب ... | انکه قد قامت الصلاة ... | بود سلمان ... | بوده دین ... قدم

علم خوان تا ... | گر ترا فضل و الفضول کند | علم کز بهر خود کنی بر دست | آب ... بیوست

کی رساند بحکمت ... | ... و جبلت ... | بون ترا ... | دل سیه کرده نامش سپید نکرد

بس ... | چار قل ... | نیست ... | نقل نحوی ... لغوی

کی شود ... پارسی مهجور | تاج ... سلمان ... | گرد ... | دل سلمان ... شاد

باز ... | دشمنی ... | نسبت ... | زانکه دولت ...

دولت ... | در شرف عقل و فضیلت سخن گوید | ... دولت

زیر کان ... | هیچ ... | عقل ... | حکمت ... انکه ...

از جهالت ... عقل | بحقیقت کسی ... عقل | مرترا عقل ... | عقل ... بس است

عقل ... پیغام | کانی ... سلام | هر که در عقل ... | از ... علم زاید

مرد عاقل ... | مرد جاهل ... | دل جاهل ز طمع ... | طمع از مال ... جلد ...

رجلف ط

اشاره بحدیث ... سلمان منا اهل البیت ... و فی حق صهیب ...

ازخود را

آز خود را ز زیر پای در آر | تا نمانی تو آز خود را خوار | آز مانند خوک ... | از بکه ... کسی ...

سینه تو ... | در صفت بیابان و تشبیه آن | جون ... ایام

تنگی ... صفت ... | در ره ... | ره ... خار ... | مار ... کام

تیز ... کرد | ... مغیلان ... | خاره ... | شوره ... و ... تنگ

مرده ... | گفتش شوره ... | سایه ... | ... سراب ...

تا بسوده ... | ادهم روز ... | ... خیال ... | خاک ... سراب آید

ابر ... سموم ... | مار ... خاک ... | ... | خاک ... داد

... آن ... | ... میل ... | ... صحرا | نتوانست ...

زانکه از روی ... | راه ... آیینه ... | تو ازانجا طریق گم کرده | شمس ... شعاع ...

چرخ ... دست ... | جزو ... قطع ... | از پی قوت و قوت ... | ... کژدم

ترکس ... خیال ... | آفتاب ... زپروین | چشم آفتاب ابر آلوده | ... ووده

کوهی از بهر ... | ... گرد ... | قلزم ... | ... امواج

صحن ... | مانده ... آب ... | باد ... | ریگ ...

با ... کوشش ... | دست ... | کژدم ... | مار افعی ...

خاک او روی آب ... | گل ... دیده | ... | جان ... دل ...

شب ... | مرگ ... | ... | خانه ... آب ...

در صفت مرگ و احوال آن | در جهانی که عقل ... | مردن ...

ترسناکی که در جهان ... | جان شود زنده ... | دشمن جان ... | کعبه ... آتش ...

زانکه اندر ... | از پی خواندن ... | همه ... | همه آتش ...

بهتر از این دوا چو مرگ نیست / مینوای مکن چو برگ نیست
مرگ بهر به است نزد دهنده / بهر یزدان جهان نخوانده
سوی دین بهر خدا خویش دان / اگر ما خوانده آیتش میدان
جامت ای اگر نخست در رفت / ز آتش و خاک و آب و باد به است
مرگ جو ای رخ تو هیچ منال / بدان جان همی کن سپه عقل
همچو ایمان ورای هوش سر است / جامه‌های برهنگی در پوش
رقص کن همچو گل به پاره خویش / خرقه دلق چاره پاره خویش
زانکه در بار کاره بی بسته / نبود جان جز چار پیوندی
چند باشد به بند تان با تو / دو جو از بد عقل و جان تو
انکه از عقل و شرع یابی داد / چون شب ابله و شنه شهید آباد
آتش اندر زدن از بی دین / بیخ او چشمه شیاطین را
چار طبع است در سرای جل / آفت چار بیخ عمر اجل
مرگ کشتن نه در کی از کاشت / مرد را زنده کرد و جان جانست
رهرو هست از سرای فنا / خلق را سوی کشت زار بقا
چار در فتنه چار سبع بدن / بهر دین جمله دار بزرگ و زن
بر سر آمیزه و بال همه / بس مکه کار و حال همه
بر سپه چار کوه دین بر تو / باز خوان جمله را سبک بر تو
بس بکار آن عشق و عقل دلیل / زنده کن مرد چهار را چو خلیل
جان بهر سوی معدن خویش / تا کند بی پیاده از تن خویش
بس ز انسان نفس ناطق / روح قدسی بجای آن بنشست
چون در شبه ز جان کو بنده / شد بجان فرشتگان زنده
ای شهوت بیاری آلوده / زیر دست عیال و رنج توده
گر ترا برگ راه مرگ بود / بدولت قلب کی برگ بود
اجل آمد کلید خانه راز / در دین بی اجل نگردد باز
سابقت شاه رهبر آورده / از پی خاتمت تیغ سپرده
تا در دور زمانه قوای نیست / تو ندانی که زانجا بجیست
تا دم آدمی ز تو زنده / صبح دینت ز مشرق جان ده
مالت انجاست همچو جسم ایزد تست / زان اجل دشمنی دنیا دوست
عقبی باقیست سپنجی باید / دنیی فانیست کجا باید
زبعقبی دو اجل آلود / که دل انجا بود که مال بود
گر بعقبی ترا بود زر و سیم / راه عقبی تو ابدی تسلیم
باطل از راه کن از پی حق / تا به ابدان تو راه حق مطلق
گر ترا هیچ برگ هستی / ای خوشا کت جهان گرستی
بس در این منزل غریب و هوس / شورت ار گشتی بر و کن بس
ور ترا ای شورت برگ بست / بهر تخت دین جهان گرست
مرگ اجوی کاندرین منزل / مرگ حق است زندگی باطل
تن خود را برای عالم دل / مکن از دین هیچ جز بخل
هیچ انش همیشه تیغ و زرش / کو ازین برده و ره کش

و ابلیس?

چون ازین دو انکار ابرین / جان بر تو به خاک بر تن
گر تن از جان همیشه نفرت / جان علم و عمل ببرد در زفت
سابقت ز دو انغشه دراز / خاتمت ز دو بهره در خواند

در حکمت و تمثیل … الحکم فانما من الحکمة … الکلم

باب سیان تمام گشت سخن / سخن آمد ز دوست و دشمن
مردم از دیده کان فرو نشود / هر که عقل بود و کم نشود
هر جا جاهل چو مرده کورست / هر که عقل بود و مرده است
با هوا هرد و کین و زور دارست / که هوا کاه کرم و کرد و بردست
زانکه کرد آن سپه فنا باشد / چون هوا هر که سوا باشد
با هوا خود و جنگ و جدا باشد / جون چا بنجی چه پیک مکر تیز
باز و قت و فارغ زد به / نه خود کرده و نه غیر شنید
هست باعشق عاقلی دیگر / صحبت عشق علت دیگر
دو نوع انجا کر بود برد داد / شفقی دوست را نه بگذارد
دانه انجان که نفس علف نیست / گل قفل جو لبت مثنی نیست
بعض کرسنتی و دو غنیست / هر که علتی بود و کینه است
تو دو مس کرده ای نه راد و / بی سو تو مهر ی مس تو
تو تو ی من منم سر زکمت / تو جان من چنین چنین جنگ است
با خودی مرده و بی شربت برخ / بی من تو من و تو خوش نجیم
خوش بی هم اندرین گلکشن / چون ز تو تو برفت از من من
تو دو من که هست اندر پرهیز / در من و تو با علیها و تیز
تا تو خود را بوی بنایی دو / زانکه در وضع دوستی جو دو
دو ستان ز انکار سود دو / شوان بید و ان خود قوان
دشمن از دوست وقت آن ننا / خو نبود و زبان نهانی با

حکایت در محبت و یاری

دوستی دوست را بجان شاید / دوست حاضر نه بشنیان شد
گفت زن اگر که خدمت گنجی / زن به و گفت گفتی بر گو
گفت من آن کیسه سیم / زن چادر و کرد تسلیم
مرد بکشاد کیسه و دینار / بر گرفت آنقدر که بود بکار
باقی انچه بود زن را داد / به در آمد ز خانه خرم و شاد
چون سبب کاه شوی باز آمد / زن شوی نوجه فراز آمد
گفت با شوی نو شیل و صفا / شاد شد و هم گفت زن دو را
جمله بود و آن شاد و صد و بنا / کرد بر شاد و کرد نیکوکار
بهمه دوستان چنین برود / مال ما خانه خویش نگرد
جمله در خویش را هم مالم / از چنین دوستی چرا نالم
هست شکر از چنین درود / زانکه در مال من تصرف کرد
دو ستانه ای بی خبر بود / کز دو ان ساعت هم بنا سود
مال جان دوست افکند / راحت دوستی غذی کرد
تا به انکه هم که دهد ب / سیزات همچو بار دوست

دوری ایام تاب دل یار نو | گر ز بد چو بد شد نباشد دو | با بد و نیک وقت او بیند | گفته هیچ نیک مرد ز بد

دوست گرگ است کار درد بود | از جفا پس بیار درد بود | دوست اگر زخم در نی آید | گر کند آه او نباشد دوست

ور نکوئی بدوست بد گوید | گوید او با کی بگو بنشین | یار بد دشمنست دیار آید | تو از این یار دور دوری جوی

یار بد همچو تیغ دیده ایست | زخم و تیر زبانش روشن است | دور دار از ره یقین باشد | هر قرینی که دون وی باشد

هر که او در بطانه یار بدست | داند کو در همی خار نیار بدست | یار بد را کنی بگشتم بتر | گفته شد نیک کس ز خوب

شاخ بی برگ و میوه خار بود | یار بی نفع دو نفع مار بود | دوستانی که بی دریغ بوند | دوست را همچو تیغ و میغ بوند

مر ترا آن رفیق و یار آید | که به نیک و بدت بکار آید | یار همکاسه هست بسیار | لیک هم کیسه کم بود یار

التمثیل فی الحب والریا

آن شنیدی که عاشقی ز طلب | دید تو نی شسته در [illegible]

کرد از آن قوم طریق سؤال | گر که امید چیست تان احوال | همه گفتند ما ز یقانیم | همه یکرنگ و یک طریقانیم

یکه گرد ابر او در اثنا | یکدل و جان و یک زبان ثنا | گفت عشق گر بی غرضور کر | کیسه یکدیگر کنید نظر

سیم یکدیگران بخرج کنید | یا بحکم و حساب و رنج کنید | همه گفتند از آن خوش گفتیم | زر و سیم یار بی خبریم

گفت چون که کار حکم نیست | وین سخن بید احسنت | بدل آنکه برادران باشید | که زر و سیم یار یار باشید

هیچ نایه تغیری پیدا | بشود هم جدا که چه بودا | نیکی را بود زمال افواج | وان دگر کس بجز محتاج

همه یکسان تو انگر و درویش | نه زر و سیم باشد کم و بیش | بیش از این همچنان [illegible] | کز غم یکدگر نیاسودند

جان یکی بود گر بدن دو بود | حال بد و دین یکی و پیکر دو | وین جان دوستان [illegible] | همه از سیم و نان هراسانند

هر یکی راشد [illegible] | همه از کوه قاف [illegible] | همه زان کور و بهره کرده | ریش [illegible] و میرنید [illegible]

فی رفقاء السوء

دوستی باشمر و قلاش | یا مکن یا چو کردی از او باش

دوستی کز پی بار کنند | بدل نه بچه [illegible] کنند | دوست خواهی که تا بماند دوست | آن طلب کز طبع [illegible]

بد کسی دان که دوستی کم کرد | زود تیز چون گرفت بگذارد | دوست که بود و صد دویار | دشمن ار چه یکی هزار بود

از غم

مر ترا خصم و دشمن دانا | بهتر از دوستان همکانا | از تقی دین طلب و فضل و کمال | از صدف در طلب [illegible]

آن سخن که زهیچ خواهی بر | از صدف سنگ [illegible] | انگه از [illegible] | زین [illegible]

از هوای بجوی این [illegible] | آن [illegible] نیابی بار | باید از گوشها جهان بینی | تخته چشم و گوش و بینی

گر به دست [illegible] جهان [illegible] | کار هر مرد و مرد مرکاری | گر بخواهی [illegible] | بیدی [illegible]

گرچه صد بار [illegible] | سوی او باز گردد چون [illegible] | زین [illegible] | باش [illegible]

دوستان گنج خانه [illegible] | رنج بردار و گنج پرداز | با نفایه [illegible] | زور آمیز [illegible]

ز لطف [illegible] | گر چنین آمد از حکیم عرب | صفت دوستان به تحقیق | از علی بشنو از ره تحقیق

دوستی [illegible] | باید این حکمت از علی [illegible] | خلق دشمن شود [illegible] | [illegible] آمیزی

چون ترا دوستی بیاید | عقل باید که زو [illegible] | وقت عشرت از او [illegible] | دیدن [illegible]

آن طلب کو که داند [illegible] | تا تو از وی [illegible] | مطلب گر چه [illegible] | نیکی از [illegible]

باد کز لطف او [illegible] | زهر گردد همی به صحبت یار | تا نباشی [illegible] | گر نکو کار [illegible]

یار بد همچو خار [illegible] | گرمی [illegible] | زرد روی [illegible] | ورنه [illegible]

صحبت با [illegible] | باد را در زمان کند عطار | روغنی کو [illegible] | شد [illegible]

چون بگلها [illegible] | روغن [illegible] | ای [illegible] | آن گل [illegible]

باید ان [illegible] | خوش بود [illegible] | [illegible] | گر که [illegible]

صحبت نیک را ز دست مده | که [illegible] شوی ز صحبت به | اسب [illegible] | گشت [illegible]

که بدی [illegible] | بد [illegible] | صحبت عالم [illegible] | مرد [illegible]

صحبت عالم [illegible] | زشت [illegible] | با دو عاقل [illegible] | [illegible]

با بد و نیک [illegible] | جان شناسد که دوست [illegible] | دوستی را گذشت [illegible] | کی بگو به [illegible] حلال

با تو [illegible] دوست / چون شدت [illegible] وست
دوست دشمن برای جان تو / تو کنی [illegible]

نیک [illegible] / [illegible] لاله رب
باکه گی بود افزون پاک / [illegible]

جامه [illegible] / [illegible]
نیست هیچ [illegible] / مست هیچ دست [illegible]

گر کنی [illegible] / [illegible]
چون نقل گشت سلام [illegible] / از بد و نیک [illegible] دیدید

مرد از رو و [illegible] / [illegible]
هیچ اکنون [illegible] / [illegible] کبر و خود [illegible]

کو بود [illegible] / [illegible]
[illegible] / گر از و منزل او چوب [illegible] بود

دل [illegible] / [illegible]
[illegible] / مرد عاقل [illegible]

نیک [illegible] / [illegible]

در صفت [illegible]

زانکه [illegible] هبوط ماه بود

خلق [illegible] / از سو دم تمام [illegible]
گر نه [illegible] بنور کرد / همچو خورشید [illegible]

مه [illegible] / ماه باشد که بی ستاره [illegible]
هر که تنها روی [illegible] / همچو خورشید شب کند [illegible]

مرد [illegible] / تیر را پای [illegible]
با چنین تیر [illegible] / وانکه تنها ترا [illegible] از تنها

حضرت باشی خدای [illegible] / فرد باشی خدای [illegible]
چون الف [illegible] / تیر [illegible]

ملک عالم زیر تنهایی است / مرد تنها نشان [illegible]
چون تو تنها نشینی [illegible] / با خودت هرچه از [illegible]

کرد توحید کرد [illegible] / چه کنی [illegible] که آن [illegible]
بد [illegible] از تو اندر آویزد / بس [illegible]

تا [illegible] تو نیک [illegible] / با تو یکدم [illegible]
گر شود و العیاذ بالله [illegible] / تا [illegible] از تو بجان [illegible]

دل نخواهد ترا [illegible] / [illegible] دل
[illegible] / چون [illegible]

هر که ما را نخواهد [illegible] دل / گر همه دل بود [illegible]
[illegible] / ماه تنهات [illegible]

بس [illegible] کتاب با خودت / تا نگوید [illegible]
هرکجا داغ باید [illegible] / چون [illegible]

[illegible] / کو [illegible] کسی [illegible]
کو درین روزگار [illegible] / [illegible]

اصل این دکا

اصل این دکان [illegible] / از برای نور و برای [illegible]
گر چه خوشبو و [illegible] / [illegible]

رنج کاران کنج [illegible] / زر نگه دارد [illegible]
در صورت [illegible] / [illegible] سوی [illegible]

روز [illegible] / چون [illegible] دیده [illegible]
چون تو از [illegible] یار / یار غار تو غار باشد غار

یار عاقل اگرچه [illegible] / چون برای [illegible]
جامه در خویش [illegible] / یار در خورد خویش [illegible]

نیک [illegible] / حضرت [illegible]
این [illegible] / و آنکه [illegible]

یار نادان اگر [illegible] / همچو او [illegible] آواز
صوت او [illegible] / فوت [illegible]

شاخ [illegible] / [illegible]
هر که [illegible] / [illegible] در جهان [illegible]

من [illegible] / [illegible] مهستی زان [illegible]

حکایت در بیوفایی

دشت [illegible] روستای [illegible] / مهستی نام دختری [illegible]
نو عروسی چو سرو نوبالان / گشت روزی [illegible]

گشت [illegible] / شد جهان [illegible]
زال گفتی همیشه با دختر / [illegible] باد [illegible] مادر

[illegible] / گر نیاری [illegible]
از قضا گاو [illegible] / [illegible] روزی [illegible]

ماند [illegible] / آن سر [illegible]
گاو مانند دیو [illegible] / سوی زال [illegible]

زال [illegible] / بانگ [illegible]
گاو [illegible] من مهستیم / من یکی پیرزال [illegible]

[illegible] من [illegible] / از خدا را [illegible]
گر ترا مهستی همی باید / آنک او را [illegible]

دخترم [illegible] / تو او [illegible]
من [illegible] / سوی او رو [illegible]

[illegible] / همچنین [illegible]
ای بلا [illegible] / چون بلا دیده [illegible]

بجان [illegible] / بجان [illegible]
یار [illegible] / چشم گریان [illegible]

گیرد [illegible] / گفته ناگفته دیده نادیده
هر که [illegible] / بحقیقت [illegible]

[illegible] / روز روزن [illegible]
من وفای [illegible] / گر به [illegible] سلام [illegible]

در صفت ابلهان

صفت جو دیگ ابلهان تهیست — از درون خالی و بیرون سیهیست

دوستی ابلهان تعبیست — نزد عقل و دین و خوی [illegible]
بر او دوستی خلق سبک — دوستی خلق سبک شیشه تنگ

سنگ و خزف شیشه شود آنج — بشود دوست با هوا و هوس گرد
جنگ و غایت صفت نادان — تنگدل باشد و فراخ دهان

زانکه ابله چو باشدت دلجوی — آب گفت و اندر اندر نوا
تا توی شد درست و حکم روان — وار دست خویش و دست [illegible]

چون شود دوستی ز تو دیگر گو — آن شود دشمنی آن دگر [illegible]
سوزنی و زر همی ز خون نهان — راست همچون چراغ و دیده [illegible]

یار دانا و دشمن ابله — بس درازی زبانش کوتاه
زیر او ریو و بیم و درشت — گر بیای شکم بود و مشت

چو کم آید بره توشه تو — ننگرد در کلاه گوشه تو
دل تو با خدای و خلق [illegible] — چون جو بهشت [illegible] چو کنم

گر یکی دانه بد زر باشد — باز بیند خانه بد خراشه
نه همی گوید [illegible] فلک نواز — گر خود ز دو زبان کن دو دنا

لیک می نشنوی که گرسنه — عقل بکند [illegible] که خورنده
گر ترا گوش عقل و دین باز — بشنوی چو عاقلان آواز

ور تو زیبا سخن [illegible]

التمثیل فی ملاطفة الابلهان

گر ترا از جهان [illegible]

رفت زی روم و [illegible] — تا شوند از جهان [illegible]
و دهی افتاد تا تنگ شده — چند کس [illegible]

علوی و دانشمندی — خیره روی و [illegible]
کس [illegible] نشان تعلیم [illegible] — کرد [illegible] حکم [illegible]

گفت ترسیت مغان زندیه — بت بعبود خویش پیشنیه
ور نه در سر را بسوزانم — بکنم سر بدی [illegible]

بنشستند بر سر رای زوند — هر سه آن [illegible]
گفت [illegible] — [illegible] در دست [illegible]

بعد ازان چون فرج فراز آید — برسر شرط و عهد باز آید
علوی گفت [illegible] شفیع — چند من [illegible]

خیره گفت ای دو دانشمند — کار تو گفت من [illegible]
سر کی باشد نخست و جان — گر به من جهان شد ویران

هرچه خواهید بر تنم بکنید — کو بگیرید و کرد و نم بزنید
نیک [illegible] — نام نیکو گزیده ام [illegible]

سر فدی کرده ام [illegible] — حکم [illegible] عاره و جای [illegible] را
کشته باید ازان نام نکو — گر بوم زنده و باز [illegible]

جان بداد و یکی سجود نکرد — بر در عاره [illegible]
ای برادی تو [illegible] — خیره روی چنین [illegible] عمل

بزودی

تو بروی چنین عسل جای — ورنه بیهوده نفع [illegible]
قوت [illegible] — اعتقادت [illegible]

رازق خویش را نمیدانی

التمثیل فی خوف الرزق

بنده آب و جاه گرانسی

بود مردی عیال [illegible] — شده [illegible]
مرد را ده عیال [illegible] — گشت بیچاره و [illegible]

از عیال و طفول [illegible] — به کرانه [illegible]
وان عیالان [illegible] — [illegible]

بر سر چاه [illegible] آمد — [illegible]
دید مردی [illegible] — دلو [illegible]

[illegible] ضعیف و [illegible] — گر [illegible]
گفت مرد [illegible] — تا بر آید [illegible]

از [illegible] خواجه [illegible] — مرغ را ز آب تشنگی [illegible]
دلو [illegible] — آب و مرغ [illegible]

مرد کفنا گر بحث [illegible] — به ازین کار [illegible]
بکی [illegible] — [illegible]

دلو بگرفت و [illegible] — خود [illegible]
تا [illegible] زوال آب [illegible] — مرغ [illegible]

خسته شد مرد و گفت [illegible] — کز تن من [illegible]
مرد را گفت مرغ [illegible] — امتحان تو ام [illegible]

ده عیال ضعیف [illegible] — طفل [illegible]
زانکه [illegible] — بس [illegible]

رو سوی خانه باز [illegible] — کار اطفال [illegible]
[illegible] روزی [illegible] — راه ازراق [illegible]

حالی [illegible] — [illegible] نان [illegible]
زین [illegible] — چند دارد [illegible]

آن جهان [illegible]

الحکایت

رسید اگر سال [illegible]

آن شنیدی که [illegible] — و [illegible]
تا [illegible] — انگه [illegible]

گفت شیخا بگوی [illegible] — تاریخ زمانه [illegible]
گفت عالم [illegible] — [illegible]

گفت [illegible] — [illegible]
آدمی [illegible] — [illegible]

تو هنوز ازان [illegible] — خیره چون باشد این [illegible]
بعد ازان [illegible] — [illegible]

تا شده [illegible] — چون [illegible]
چون ازین [illegible] — [illegible]

ایمن از نیها و زشت شوی بسلامت چو روی بهشت شوی
مرترا هست مرد و آن [illegible] خویش را نیز گفت [illegible]

از حقیقت بدل جهان [illegible] کرده استادی و ز فرزند [illegible]
یکزمان از نهاد خود [illegible] در شروع محمدی آورد

یکزمان شرع را متابع [illegible] بس مرده بدین شد و در [illegible]
آنچه گفتست شرع آمد گیر وانچه [illegible] شد گیر

از امامی بجمله دست بدار همچو غوغا شهید دست [illegible]
اندرین حال بنده من چه [illegible] تاج و تخت عهد و زره گیر

عدوی تست و نبی ملعون عقل [illegible] دراز دام کن [illegible]
با کرکوم که غافلند از کار این شیاطین بفعل مردم [illegible]

چند گویم که نیست یاری [illegible] در تو مسموع نیست قول [illegible]
نیست در خورده مرد اول جان یارب اندر دوام تو بار زبان

چیست لذت ز عمر با تکلیف همه با هم رقیب خصم و حریف
زین همه خلق و زین همه [illegible] بنده تکلیف خویشتن تو نهاد

گشت زین کاینات جمله [illegible] احسن الصوره در [illegible] المخصوص
کرده بر هر حبیب [illegible] عمر خود در عبث هبا کردی

کرترا خوده کرده [illegible] تا بدادی ز دست [illegible]
کار خود و دیر زود دریابی لیک اکنون [illegible] در خواب

غافلی زین بار عذر [illegible] از وجود زمانه دست بدار
کین امانی ز پایدار بود حسرت افزای عمر [illegible]

چون بسی [illegible] تا شده سرخ یک [illegible]
تو درین راه کودک [illegible] ز شراب [illegible]

دو دراهی در آی مرد [illegible] ور نه ره گیر در سر [illegible]

التمثیل فی حفظ الاسرار

بود مردی علیل [illegible] [illegible]
رفت روزی بنزد دانایی زیرکی چیره و توانایی

گفت یک ره [illegible] معلوم [illegible]
مجلسی [illegible] مرد حکیم گفت [illegible]

نیست در باطن [illegible] من [illegible]
مرد گفتا که باز گویم حال کز چه افتادم در بلای [illegible]

راز دار ملوک [illegible] با [illegible]
زین سکنه [illegible] که ورا [illegible]

لیک راز [illegible] روز و شب [illegible]
نتوانم گشاد راز نهان که ازان [illegible]

سال [illegible] چشم [illegible]
گفت مرد حکیم [illegible] [illegible]

چاه [illegible] کشته [illegible]
اندران چاه کوی [illegible] تا [illegible]

[illegible]

مرد چه [illegible] حکیم [illegible] همچنان کرد زانکه [illegible]
شد بصحرا برون [illegible] از پی [illegible] درخت [illegible]

دید چاهی خراب [illegible] [illegible]
سر دران چاه کرد و گفت [illegible] راز ما را نگاه دار نگاه

زین سکندر دو گوش [illegible] واده هست راز [illegible] نهان
باز گفت این سخن [illegible] [illegible] گرفت [illegible]

زان کهن چاه نی [illegible] شد قوی نی [illegible]
دید مردی شبان [illegible] ببرید آن نی و [illegible]

کرد نایی ازان نی تازه راز [illegible] اندازه
نای چون [illegible] دمید [illegible] باخلایق که فاش [illegible]

زین سکندر دو گوش [illegible] خلق [illegible] راز او خبر دارد
فاش گشت این سخن [illegible] مرد [illegible] را بدید زبان

تا بدانی که راز بر روزان [illegible] سوزان
عالمی [illegible] بهتر [illegible] راز دار [illegible] بود

التمثیل فی ذم الجبابرة و الناصحین لهم

نوح را کر [illegible] داد [illegible] اندرین خاک [illegible]

کرد دعوت [illegible] کافر از [illegible]
خلق نشنید هیچ دعوت [illegible] هیچکس قول او [illegible]

اندران طول [illegible] [illegible]
وان گروه [illegible] همه را [illegible] بطوفان داد

لاجرم گفت قوم را [illegible] زانکه [illegible]
دعوت من چو دعوت [illegible] گفته من [illegible]

هر که بشنید [illegible] وانکه نشنید [illegible]
ما نمودیم [illegible] ختم کردیم بر نبی صلوات

هر که را این سخن [illegible] آمد [illegible]
سود کرد ار چه [illegible] بر همه اهل فضل [illegible]

وانکه نشنید [illegible] [illegible]
چون [illegible] دل ازین گفت [illegible]

یک سخن [illegible] [illegible]
[illegible] التعظیم کی [illegible]

یارب این [illegible] همچو [illegible]
دور کن [illegible] جاهل دست [illegible]

جان کریم [illegible] راز [illegible]
بس کن [illegible] کز [illegible]

الباب الثامن فی مدح السلطان الاعظم یمین الدوله [illegible] بهرام شاه بن مسعود [illegible]

[illegible] [illegible] سلطان [illegible]
شاه بهرام شاه بن مسعود که بناز و بعدل او محمود

[illegible]

شاه بهرام شاه مسعود آن | کز همه شاهان جهان

[illegible]

می نماید ز کوه [illegible] — در خنده تنگ [illegible] جان بود
گز ز ابرهای مرجان نم — [illegible] آتش دم

او دست [illegible] زر [illegible] — مایه ابر خیزد از کهسار
اشهب اندر میان میدان تار — دم عقرب [illegible] چوگان [illegible]

بر کف [illegible] طوطیهای [illegible] — بر دریده مطلعهای مصاف
ملک [illegible] تیغ کرده است — [illegible] هیبت [illegible]

مشتری تا که [illegible] تخت آید — التماس [illegible] همی [illegible]
ماه جان از نیاز و ملک تو بود — زحل این حال و عقده [illegible]

[illegible] از راه و سفر — کز معراج روح [illegible]
دست او [illegible] عالم سفلی — پای بر فرق عالم علوی

تا گذشته از آن طریق [illegible] — طاعت [illegible] گذشت [illegible]
[illegible] کسمان [illegible] — کز پی رزم تو کمر بسته

زاد زاد فلک [illegible] — ماه اگر اندر دست [illegible]
نجم او در رهنمای آید — کو نباید توام بجای آید

خدمت [illegible] — خور [illegible] پشت را ماند
شاخ طوبیست شعر [illegible] — [illegible] هیبت [illegible]

همچو مریم در دهان من — همه [illegible] کمال [illegible]
تنگ دانه زمانه [illegible] — ما قدر خود و چوب [illegible]

لعل کان را ز سنگ [illegible] — مرده [illegible] و دین [illegible]
او بداند که شمع ملک [illegible] — او شناسد که [illegible]

سرطان آشناسد [illegible] سلطان — غیث را باز داند از طوفان
[illegible] چه مرد پرده بود — نام بهرام [illegible] بود

شد چو همنام گشت [illegible] — سعد اکبر نهاد [illegible] نام
[illegible] جمال چون خورشید — [illegible] امید

[illegible] از [illegible] — ملک [illegible] تیغ [illegible]
[illegible] غبار کند — ماهی از نار [illegible] کند

ملک [illegible] است از خدا [illegible] — وین [illegible] از خود [illegible]
جان [illegible] — [illegible] فلک [illegible]

ذره ملک او [illegible] — [illegible] طراز [illegible]
این [illegible] تحمل کرد — خاک را [illegible] آب [illegible] کرد

همچو مه در محاق [illegible] — شاه رفت و شهنشه آمد [illegible]
ملک او ملک [illegible] — شه که حق [illegible]

ای شهنشه [illegible] — از پی ملکت همه آفاق
چون تو [illegible] شاه جهان — تا ابد [illegible]

[illegible] — زانکه [illegible] کیست [illegible]
داد و مردمیش [illegible] — از تو [illegible]

چون گرفت او به تیغ ملک [illegible] — بخت گفتش ز تخت [illegible]
از پی عدل و فضل شاه [illegible] — [illegible] گشت [illegible]

بال شاهین

بال شاهین چو جان [illegible] — گنج شه خالی آمد از [illegible]
ملک [illegible] — کرده [illegible]

اندر حکایت پادشاهی بهرام شاه گوید

مثل ابتدای دولت شاه — بود چون [illegible]

بود از آغاز رنج [illegible] — عاقبت گنج بود بر خوردن
آنکه [illegible] بهرام — وان [illegible]

قیمتش [illegible] — واو [illegible] ده هزار عالم [illegible]
مردم [illegible] عالی [illegible] — بوده [illegible] ده هزار عالم [illegible]

گرچه بود [illegible] شاه و مهتر او — نه که ایمان شه نه بر در او
[illegible] — نه کلاه آمد او [illegible]

جاه [illegible] — نه همه [illegible] یوسف آمد از آن
نه زلیخا [illegible] — [illegible]

[illegible] دیده او — خواجه آمد درم خریده او
[illegible] — بنده [illegible] شاه آمد

این عطا چیست [illegible] — وین شرف چیست لطف [illegible]
لطف [illegible] — آدم [illegible]

[illegible] — آب ابلیس خاک [illegible]
[illegible] — لشکر آورد [illegible]

نه چو [illegible] نیاز آمد — منهدم رفت [illegible]
بی زبان بازگشت سوی [illegible] — خود سپر آفتاب [illegible]

سوی [illegible] — تا غرض [illegible] جلوه [illegible]
بلبل را [illegible] — قفس چرخ [illegible]

ز فریدون کاوه پرورده — [illegible]
نه بکاوه [illegible] — [illegible]

کس [illegible] — آنچه [illegible]
[illegible] — هر که این [illegible]

ملک [illegible] — ملک [illegible]
از شهان [illegible] — ملک میراث [illegible]

روی او [illegible] — [illegible]
آمده سوی شهان [illegible] — بوده [illegible]

[illegible] — در جود [illegible]
تا سوی [illegible] — دیده و دین ملک [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — روی [illegible]

کشوری [illegible] — در یکی [illegible]
[illegible] — روزگار [illegible]

یک جهان [illegible] — چرخ [illegible]
خاک [illegible] — خانه را [illegible] دوست [illegible]

این شل خانه رست و کنز بده که باتو نیست ای رفته گرت بایه شکسته بر زمین یکی بده بر دو دگر نشین
پیش او خصم او چو آب شمر پیش پیشمانت آفتاب شمر هر سر از روی کو تاج نواز آمد همچو شمع آتشش کلاه آمد
عدل او با جهان باز آمد است ظلم از و فتنه در شکر کوه است چار کرسی سلاطین یکیست در زبر در کمش دو هفت
آرزو بود ملک را او داد آرزو در کنار ملک نهاد تخت او چون بر ده دی و کشف تحت تیغی در رکب اسمه کنف
چون پناه ابیت و جوانمردیش ظفر آمد بجد سبت مردیش هفت و هیچ و چهار از کرامش باز بر حرف نه از اول نامش
همه اطفال بری طاهادام چون دو حرف است از که از نام تا جو من زین دین دوست جا چون سر حرف برده دل ظلم
جود و نیاد و بخل و دین داد بر دو کیتی ز رفت بیداد در وفا و سخا بجان و مال ز تقاضا به دلش کند زد دل
با بهشت خلق او انبار ران نیز سید همی ز درک نشان کعف او چون بخشش آرد تو جهان بخش بر جهان بخشای
آسیا کز خلق دیو بیه در زمان ز آهن کیمیا ... کفت و خنده از پی نبش ضاعف الله ملکه عدلش
تا که بکزیده مرد را یزدان خصم چون آسیا سرکردان هست خصمش ز بیم او مدهوش آسیا وار با فغان و خروش
شمس کالنور وی بیبه بود کفت بس لا اله الا الله هست خالی ز نقص و عیب و قصور ملک محمود و خاندان رسول
این کعبه ... دل ... است آن کمین سومنات ... است کعبه سومنات چون افلاک شه ز محمود و ذات ... پاک
هست ... شیر ... شیر و شمشیر شاه و شاه دلیر پادشاه دیش ... خاک و خوشی و جاه و ...
باد همت ملک دین مقیم بود یاور ملک ایزد عظیم بود شه چو بر تخت ملک ... دست او پای ظلم ... شکست
ملک بابا و شاه فرخ رای میکشد ده ... ز فتنه پای قدح مهر شاه برکف او لشکر فتح و نصر وصف او
زین قبل ... سکندر ... دور زینت ... شاه دین ... شکر شکر و من ... زین عوف او طرف ... العین
فتنه و ظلم را کشد در خواب ملک آباد را چو ... آب فتنه در خواب شد ... آید عدل ... ار شد ز دولت او
عدل او جانفزای ... است فضل او ... نامش ... ز فنا و ز نو ر طلعت اوست فر و عار قضا ز طلعت ...
کنده هلا برای جان ... شش لعبت دیده ... نخش در سخن لفظ او چو سحر حلال در جهان ... او چو عدل ...

بجهان داده زندگانی را صدقه جان زندگانی ... ... دولت ...
میوه شاخ جود او ... همه جا رسیده طوطی وار زاید خلق او چو گل نسیم دست ... چشم نرگس ...
هر کجا خلق شاه ما باشد باد مشک خطا خطا باشد ... نقاب ... بسته ... نقش ... فرانیده ...
جان تن ... ما باشد رمل ... کیست ... پای ... که ... بردار او تاج ... نهاد بر سر او
هر که درگاه او پناه ... ش دست بر چرخ ... کرده ... ش نسبت از روی کرفت ... خلد کشت از وجود او موجود
عادلی ... ز روی ... ود عدل ... چشم ... بود سر بابه ز ... شان ... تاج ... بهرستان ...
... ز دست ... کند ... او زجان ... شمن ... مال در جود ... چون سحاب ... شوره را همچو کلبن آب ...
نیست ... رسول ... دبیر چون ... بیاد ... کنج را ... ... ظلم را کوشمال شه ...
خیست ... بو ... بی ... سیم بازار کاو را بازار هست خواننده ... بخشش ... ... شاهان عصر ... فوا
... ظلم و حرص از ... خوان ... را تو ... نگار جود و عدل که ... ... بازوی ملک ... قوی ...
زمین او زیر پرده ... ... کشته ... فتنه ... الف عدل او ... ... الف ... میان ...
عدل او ... ... آب ... آید ... کرچو آمد ... شاه ... جبهه ... جبین ...
... شد دل ... او ... نافه مشک شد کل ... ... از پی عدل ... آید ... الله ... آید
کر شد از عدل شاه ... کرک ... سکانی ... خلق او مایه ... لطافت عدل او ... ضعیفان ...
ره ... همچو معصوم ... عدل او ... ... ملکی کز عدل ... تیر ماه جهان بهار شود
کشوری را که عدل ... بوم ... ... شرع را ... او ... ملک ... بنیاد او ...
کر ... نیز ... ملک از ... شکیبه هر که انصاف از و جدا ... ... بود ... پادشاه ...
عدل ... سیاست ... ... دولت ... عدل ... شاخ ... ...
بر زبان کرد ... شاه ... بود میوه ملک ... چو ماه بود از بهای ... ... خاک ... زمین شه ...

شه جهان تا شد از جهان پیدا / چون جهان خانه دل قاش / در جهان خانه زر روان پوشش / از پی نقش کل غریب گلشن
لوح محفوظ ما سکان شد این / بیت معمور آن شاه زمین / هست خانه از برای بستان زا / دل ز افغان تنگ بستان را
چون از او عدل و ایمنی بشود / خود چه سلطان که آدمی نبود / عدل و ایمنی گر شمع افروزد / گرگ را گوسفند می‌آموزد
باز و تیغی که جور ز و گرد / سینه شیر کور گرگ کند / ایزد از بنده و ز هستی و جهان / دولت راست کار زاد راست
عدل این شه و فرخ ملک / تیغ را جا به شیر کرد از رنگ / از شرف یافت حق چون / چوب منبر ز خطبه او جان
گشت ایوان سپنج دار آسمان / گرد قهر او بجای شهاب / کان و دریا بر کشش بوده و خوش / بخشش او زهره دانه خیش
چون فراک پر گناه کند / دشمنان مانده از فرع و دریغ / از پی کسب و بخشش جاهش / بوسه آمد و چرخ شده همش
بلکه ناز ابد سپهر و درخش / بوسه جای شده ستاک و درش / شه ز بوسش جهان پر شغال / خاک درگاه او بسان هلال
ابر و دریا ز ابر کف باشد / گر ز برو کرم و بذل باشد / از پی جنت جلال و کمال / در پی زینت جمال و جلال
جبه پیش آفتاب در ره او / خاک روب آسمان درگه او / از پی زینت قبول و روشن / در بر و در در بینک و درش
چون شود ملک پای گذار / چون جفت زمانه در کند او / سعی او بازوی دلیر است / سهم او پر به شیر است
در عطا در گیر و زد و گداز / در عطا سخت میر بست عطا / ماندنش یک [illegible] / خار قشش [illegible] کریم و لئیم
هم ره عزم او سپه در آب / باعث عزم او [illegible] / شنوا گرده گر شنیدن [illegible] / از صلیل و صریر تیغ و قلم
گلبن عقل شاه در ره پیر / چون شکوفه است [illegible] / آفتاب از جمال و خجلت / [illegible] گواه [illegible]
همه عالم ورا شده بنده / مرده کرده وجود او زنده / خود شد بنده بی‌سر کلاه / سال همه دکان چو شاهی
سرو نشستن او چون شده خندان / و هر بنده و شد از بین [illegible] / ملک [illegible] / ظلم [illegible] بن داد
[illegible] دولت که [illegible] / کرمی [illegible] نگذارد / جنبه از آن جمال [illegible] / در جبال [illegible] قلعه کشایی
خاصه [illegible] / پای او بر [illegible] قاف بود / زیر آن تیغ و دست [illegible] / اشهب تیز سیر پیکان [illegible]
[illegible] / گر جنگ [illegible] تقصیر / دست [illegible] / [illegible] کار و ز وقت [illegible]

وگرنی

در کشش حیات ملک داد / گر به ده بشنو ملک جای بود / کوه ز ناو پای آهن سیم / از سران سران [illegible] پای [illegible]
دشمن و دوست [illegible] / سینه و شانه را چو کرده [illegible] / گر چه کشتی آب [illegible] / آب او کشتی [illegible]
کشتی از آب ساخته [illegible] / اسب او کشتی [illegible] / سوی پشت بالا [illegible] / سوی پشت [illegible] همچو قد
سم او همچو سهم کشتی دار / کوه را با زمین [illegible] / پای او دست [illegible] / که کسی ز او گریخت شود
دارد از دیده [illegible] / چشم بد [illegible] / گر بگوید [illegible] همای بود / پاره او [illegible] پای بود
کم شود از [illegible] / گر به پشت [illegible] / کاه [illegible] جهان برآرد / [illegible] ناورد
[illegible] از قبله [illegible] / [illegible] زمین آراد / بکند وقت حمله [illegible] / سایه او بر [illegible]
مانده از [illegible] / کار شیدان آسمان [illegible] / سوی پستی [illegible] / سوی بالا رونده همچو خیال
سوی آن بحر موج کشتی بود / [illegible] / من [illegible] دیده‌ام [illegible] / تا به [illegible] خواهد بود
این چنین [illegible] / [illegible] شهریار بود

نعت حال فضائل و منقبت

[illegible] / شاه [illegible] / [illegible] حقیقت [illegible] / [illegible]
هست [illegible] / هست قطب [illegible] / هست از [illegible] / [illegible]
روز و شب [illegible] / پاسبانان بام [illegible] / [illegible] عدل [illegible] / [illegible] کلاه ملک
اجل از عدل او [illegible] / [illegible] / [illegible] نام اوست [illegible] / هست [illegible]
بد هم نامی [illegible] / [illegible] / از پی [illegible] / چون [illegible]
[illegible] تیغ ملک [illegible] / خرم او تیر [illegible] / زیر [illegible] / صد هزاران [illegible]
[illegible] / نرم کردن [illegible] / بکند [illegible] / [illegible] طبل و [illegible]
برگ [illegible] / برگ سوزنده [illegible] تیغ / [illegible] وقت [illegible] / روز و شب [illegible]
[illegible] / ظفر و فتح [illegible] / سیرت او [illegible] / سطوت او [illegible]

هیچ کو بیرکو نبود در بیکاش — دولت از بیم خورد او مباش
گر چه او خنجر زاید به پیر — کم نشانه قضای حکم تدبیر

جوشن و کرسی که هست اندازه اش — روز روزی کم است آوازه اش
گرز او را جهان نهیب کشد — در تنش را فلک به پیه کشد

پنجه خود به بازوی چو ترش — رفت بر کاو برند پر ترش
نرم گشته به شکار شیر او چو — تیر کرد وی شود زخمی راست

از فرانی که حال کرد ازو نه — تیغ او را اجل کیسانو نه
روح تازه شود ز دیده اش — مرد و زنده شود ز گفتار او

سیرت انبیاست سیرت او — چند اسیر است و سیرت او
تیغ او بر عدو دست سا فر — زیر شمشیر او بدید کرد

سایه تیغ شاه بر چپ وال — هست پیوسته بفرمان اجال
آفت جان دشمن آن تیغ است — راست گویی ورک اجل تیغ است

عدو کشتگان تیغ ملک — زرد و تیغ باشد تیغ ملک
گر نجنبد ز دست شاه دونیم — کار بر دشمنان کند دو نیم

از تف بیلک نیزه کشور — شاه در غار بکنند سر
در سپر گرز او زمین سپرد — جوشن های زری بدرد

نیزه شاه اگر به جانانه — در رگ آسود و ابر بخانه
هر که او خصم شهر یار بود — مور گرد و اگر چه مار بود

هر که در کرد او ازو دل جان — آسمان از طبق طبق بستان
تیغ همنام او چو کین توزد — کین که ازو تیغ خویش آموزد

خنجر او چو قاف کاف شده — قاف از او بی باف شده
زان بر شمشیر ملک بارنده — چمن ملک ای الخارنده

از کجا او به تیغ سوی وار — خشک رودی کند زدیا
بر کنه دست شاه و دیگر تیغ — ناخن های وحش از رگ سر

برکند عکس تیغ سینه دشمن — دل که همت گرگون پیش
خنجرش از روی ملک افزود — بیلکش های سوز ملک بدوز

از سنانش اگر چه راه رود — همه تن بر و بهر جو های بود
گرز او تا به پیه بر با صوف — مهره پست کرد کی دو تن

صفت که نشان کند اگر — کوه را دم فرو شود و پیدا
زخم گرزش شود و پیکار — کشته و کور کند و مرد و بیم

در کشش هم ریز از پی چو شب — اسپ او هم چو بحر اشیب
دیده دل را و نگو نه — سایه او هم اندرو پنهان

ره زجو لاله چو دل آمد را — سر فارون کند چو دست آن
هیبت که زد تیر او در — چو بکند سوی دشمنان خدنگ

دست و تیغش قضا شمار قدر — تیر و پیکش بیان شمس و قمر
چون تنگ آنکه هیبت بار آید — وب الله هم فرا ز آید

زانکه باد و دیو رنگ است — دود آتش ز رنگ ملک است
عمده او بر فراز نیل صبح — کوه جود است بر سفینه نوح

چون بخشش

چون بخشش بهر آمد ازو — دم فرو رفت و جان بر آمد ازو
جان که از نیش تیغ او گذرد — همچو تنگی در آهنه گذرد

هست شاه و چون بحیثیت آید — از نیش روز رستخیز آید
انگه از تیغ با هنر زادند — هند را همچو تیغ تو دو نیم

روم چین را چو وقت آرایه — چون ملک ودستی تیز و بیگانه
تخمه تفصیل پیچ حلق بود — گرز دو دارکش ز دو دون

خصمش از بیم او کی بیکار — نقش دوری سپر کند زنار
ابر چو دجله و چشم کله از آن — گز هیبت زبانش کرد لال

مرکز بر پای او شد بی — خون جوش خنجری کند بر وی
شو او دست سر بند بکمان — چرخ از بیم چشمی ادیران

خصمش از دم زند بکار یکی — ده غاید و پر کار پاش
بو و سوری بس که در نم — راهبت حاتم سرای آدم بود

مور چون و چرخ و دم — کار چون زلف یار خم در خم
در و شان هر یک شرک نقش انگیز — اسپ نشان خاک او بک آمیز

هم بیک نوا و جای بر — همه نقش و نگار خانه گرگ
فضلت زرشت گرد و دم شان — خویش عنصار یار برهم شان

رحمتی بود و آب گل بهرا — رحمتی کشته جان و دل بهرا
بر سر تیغ او از عشق علم — جان شان بر سر شان دو علم

گرچه چون کوه سنگ تیغ — جوشن آهنین که فن بود و نه
گرد تا کرد تاج و کلاه — شاه بهر شاه راه اسکا

فتنه را آب هیبت آتش — خنجر ما زنعل اریکش
بروان از بیم هیبت زنشان — گر کوه شد گرکشان

گرده فرزند خصم را بار — زاده مرد کش بیم چون تو
تیغ او خصم را عقیم کند — بچه خصم را یتیم کند

چون شه آهنگ سوی ایشان کرد — جمع صد سپاه را پریشان کرد
شد چو با عدل شهریار عدیل — جوشن چو ابوجهل رو بر سبیل

آدم از او اوست مقیم — خرم از امن او دست اقلیم
خصم ملکش زبیم اهرمن — جان شبوت بدیده و انه تن

خصم در پیش زخش ملکت — محو و بنان گشته در فلکت
دشمنانش به کین و نبرد — چون زنده در مستی ضرب کرد و درد

از همه او زرد و کیوانه — جمله میراج نقش او بنه
خوم شه کام ران چو کرد و نیج — خصم شب شد سپهر چو هامون شد

خصم اگر داد بست تیغ کوی — گز هیبت زکرده و دو دوی
مغز را خرم شاه خواب پیر — آب را خرم شاه آب پیر

تا بدید آتش ملک سپهر چون — هم جان آب هیبت آتش کون
ترک عشق جانه و ناخشنه — زرد و در میان خصم بنگر

رای رایان بتیغ کرده قلم — نیزه را کرده دست شیر علم
تو خبرداری از نه آگاهی — زان مصاف و صف شهنشاهی

ملتفت او در آن صف نبرد   زن نامور به یکسو برکند از زو
هر کجا شد ماه تابان غنان   غیرت رایات او شد پرده‌دار
هرچه از جان عنبرینش کاهد   همه در جان شه بیفزاید
تربیت عز تاثنا افتاد   انجنین شاه در اندازه‌ها
از سه و نیزه و تیزه بود آورد   تیر پران بر پای جوزا درد
سپهاز الجوشن روشن   گرده چون لعل خنده گردن
تیغ دارد زیر به دریغ جو آب   چون کبوتر طپیده در نقاب
کشته گشتی اجل خونخواران   گر شود ای اجل هم از باران
تشنه جانان ز حلق خونخوش   دیده چوبان ز خشم بکلش
رو بشان چون تیره در ادبار   خشم شان چون قیه تیغ
چشم با جمله گشته بیگانه   دیده با دو گشته بیخانه
دامن بحر خاک تیز شده   دیده و چرخ سپه مزن شده
گنگ گشته ز تیر ناز آن فهم   ورگ از آرزوی مرگ از بیم
گشته عیوق از تف آهن   زرد چنار و لعل پیرهن
نوک ناوک چو نقش رنگ چین   از درون دو دیده مردم خون
ریع در دست مرد خو کرده   از ده ای بان بر روی کرده
بند و پیوند کرده از خشم   گرز چون سپر دوستان بحنجم
شخص خصمش چو مرده بیگنج   دامن چو گوی گشته ز خاک
گرد بر ناوک سوا کرد   گرز خود از سپاهست [illegible]
سیل از دیده‌ها رها شده   چوب ستان بر تیر آینده
کوس رزکوس [illegible]   تیره چشم و مرده مردم کوش
در زره آفتاب جا در نیل   و آنچنان سیل سیل گشته [illegible]
مغز خصمان چو شام تیره جو آب   دل خصمان چو دیو نیزه شهاب
رفت خصمان ز تیره مرکز خون   گرد کرد [illegible] لعل شده گردون
گشت چون نخ رد معاشان   خصم دریای سپه خونا کون
گشته عالم ز گرد جون [illegible]   فلک [illegible] ده و رخ خنیده
عکس خون بر سپهر نیلی   راه [illegible] شده شور [illegible]
دشمنان شهنشه فیروز   روزشان چون [illegible]
جانشان از ثری روان تیر   غلغل [illegible] سوی سپاه دلیر
روی صحرا ز نیزه خود و دلیم   آب دریا ز خون چو آب تیم
بر قضا تنگ شده راه گذر   رعد در [illegible] پست ظفر
کوه و دریا [illegible]   موج تیغ [illegible]
خصم را تیغ چون الف در جیم   خیمه‌ها کرده همچو های دو جیم
اسب مردان به تنیب [illegible]   خنگ شد [illegible] چو صورت شبدیز
دستها از عنان بمانده جدا   پایها در رکاب [illegible]
همچو ماهی [illegible]   مرد با دستهای جوشن [illegible]
پای گردان پیاده مانده بجا   زان دو دست سوار [illegible]
دم شان باز بسته [illegible]   گرگ گشته [illegible]

ولشکر پاکان

پشت پا کان زکر زرهاکرای   سینه کلبن ز تیره و [illegible]
بسته به اسب لشکری نیکو   هر یکی چون چنار بر کوه
از زبان لا اله الا الله   وهم را ره نبود در ره شاه
وهمها و اله از سیاست [illegible]   فهمها کاره از ادارات او
نیزه در دست شان سیاه نما   چون سیلاب تیره بر جانها
نقشهای به در زخجه   بسته بر [illegible] نیلوفر
چون تیغ ویست تیغ گره   همه عالم ز جنبش او [illegible]
آه رفتار [illegible] دشمن شاه   هر کجا [illegible] آمد آه
کشته در شتر [illegible]   [illegible] گرد [illegible]
شاه خورشید [illegible]   غیر آتش نشان آن [illegible]
رخش اگر شد چو چرخ جنگ   همچو در دست [illegible]
شده و در کرد رسوی [illegible]   همچو جان [illegible]
گرده خورشید [illegible]   ماه رویان [illegible]
هر سواری چو کوه [illegible]   موی [illegible]
چابکان خطا و فرخار بند   ماه رویان چاچ و بلغار بند
سر ز گردون به نیزه بربانید   با کمر همچو نیزه [illegible]
روی چون آفتاب [illegible]   چون [illegible]
رای [illegible]   همچنان شد [illegible]
همچنان [illegible]   گر نجنبد [illegible]
زان الف [illegible]   [illegible]
زان همی نور دیده [illegible]   کاه [illegible]
استخوان‌شان [illegible]   [illegible]
گرده [illegible] نیزه [illegible]   استخوان آن [illegible]
همه [illegible]   گرده چو [illegible]
تیغ بهرام شاه [illegible]   خصم و آن همچو آتش [illegible]
با غبار [illegible]   شده از [illegible]
دلو [illegible] دیده [illegible]   رشته‌های [illegible]
نرگس [illegible]   لاله [illegible]
تا فلک [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
گر زباران او [illegible]   کرده بود [illegible]
هر کجا [illegible]   [illegible]
بر [illegible]   چون [illegible] قوم [illegible]
دل [illegible]   اسب [illegible]
شد [illegible]   کوه [illegible]
چون [illegible]   از [illegible]
گشت چندان [illegible]   مرغ را جای پر زدن [illegible]
خون [illegible] شده دیده   چون [illegible]

مرغ دلشان ز غارتش آراست / گفت عاقلشان ز دو راهش پرورش
گرچه مرغان شیر پر بوده / در چه ماران مور پر بوده
گرده ضیغم بی آب او ز بوآب / پرسش از تن جدا چو گوی داب
در زمان شان ز شاه دو دست یار / باز زن نیزه بود دو هیلاهنا
چه بزرگ و چه خورد و مانی عود / چه فراز و چه باز و دیده گو
انجمن بعاف جمع رستاخیز / راست گوئی که شور رستاخیز
ز آب پیش ملک چون کرید فاک / آسمان ز آنکه در برش لاک
انجمن گشت شاه عاشق نام / کو بچه و باده خار عاشق نام
رزم و بزم بخشش بخشم مرد و پست / تیز و کرده نه دست جوش و شکست
با غبار ز آهسته کیستان / کرده و دریک زمان زتن جانان
گشت عالی چو او بیچه جنگ / خشم او همچو صورت شیر پلنگ
عقل و اندر برای مرد حلیم / کز هر آفت کین نیاید حلیم
همه جهال و هر دو هند این / هم بد غافلان بشناسند این
گر ز بیم برای ملک خطاب / فرس تخت و خوک در محراب
اندر آن جنگ دشمن و مهمانش / صورت شیر بود شاد و روانش
تشنه مانده زبان دشمن او / جان دشمن گرده با تن او
کر شناسنده خود بدیده عقل / بشناسد به دیده از فضل
مثل آن تیب که ز شاه خشنا / خاصه با کر زهون شود همراه
چهره و پستی و بازی او / کامکاری و کامرانی او
زبان پشیمان و تیغ چو باد / همه راه رده ملک بنیاد
مهد او جان خان ماهمانش / کین او دو ده ده ماهیانش
دشمنش را ابد کجا کاورست / دیده با مرگ و قدها آراست
دختران بر دو کرچین پسر د / هم پدر و نشین ملک برآورد
مرد بد را بد زمانه خبر است / گلشن پای فرو ز آتش بر است
سوی سر کرچه جز صلح بی پایش / در نخ دشمنت و مانع دوست
گرچه بدشته فراخ به دل از او / خرمی است دل آن باطل از او
بر جان چهره و دست بود / شور شاه زبان نیشابور
از پی راهمشت نیره / ماه او زهره او و دیدار او
مثل بهرام شاه دین مسعود / قبول و نظر بار کوه و جود
بر قبا و کلاه او ست و ستاد / فلک اقران اسلام اسلام
بر زره و بر خورای سپهر بلند / تو به پیرا سپهبد از همین فرزند
ای فلک آفتاب از بادش / خلق با پز نکو دانش
لطف او شد نشیمن هما / قد او شد گویند دریا
ز آنکه مانده مرد دریا بند / هیچ زن بر نخواست از زنده
بادشاهی بر نج کرد بدست / دانکه بی او نیج دیر بدست
پادشاهی نیاید اندر جنگ / جز بجنگ و بیمار کوه جنگ
گشت شد فتنه اگه بنیاد تیغ / ملک پرورد اگر نه دتیغ
تیغ باید که خون پذیر شود / ملک بی تیغ کی پذیر شود

شاه در

شاه در ملک خویش ایمن بی / چون شده ور همه نجاما مسعود
همه شهر با تیغ و رمح آراست / زانکه دفع از جهت و نفع آراست
شد کر خواهد که جاه و ارملک / بسیاست نگاه دار ملک
زان نبود ونه غلام و افضه / چو تیغش نگاهبان که به
مرکز کر بی شکوه بوده / کرنان وحشم کوه بوده
آب بکرار زتیغ و تیر پستی / چون فکر آسمانا کمینه پستی
با صلیل و صریر کرکسه / چون طنین کی شود همیشه گنج
زانکه در راه ملک هر که نبخت / بر پیر جاه و قدر سرهای
دولت آرای بازوی هنر است / ملک بالای دست نیز بست
زیر را نهار اق و دیبا / ابر برق بی پیر رعد آواز
گر همیشه ز کوشش و پی آن / نوش کفل سبز هم خون گرگان
شاه بی تیغ با نخ بی آب است / با سپاهان دین ملک بی تیغ
وانکه بی تیغ دین نیافت کمال / ذو الفقار بحیدر کرار
جبرئیل آورید و گفت بدان / خون این مشرکان بکرد جهان
بر رسول اگر نه دو ایمان / نوش را ذو الفقار زدو
نیست بی تیغ ملک ار ویی / ملت حق ز تیغ شد مطلق
کوه شاهیست بر زمین کوه / تیغ دارد چه اندار دکوه
تیغ هر ملک را نکو یاریست / ملک بی تیغ همچو بیماریست
کوه کوه است بر زمینها شاه / تیغ دارد چه اندارد شاه
آفتابی که رشاد کردست / هیچ بی تیغ نیست غر قست
در خور ملک خسرو دینست / روی دیگران زرد زرد دینست
ریخت آنکه بد راه جهان / آب روی کز آن کوه جهان
زین بسا تیک خوی پاک نژاد / هر کرا و بد شود نیک افتاد
ملک پرورد و زیدون کرد / جان بکرده نشته با همی درد
هر کر از دل نکو بود تعظیمش / بام بوم است با نبش از بیم
کرچه بد صلاح نا اکون / خنجرش گشت لعل و پیش از خون
شه کنون در نشست خنجر او / سر شاه چو خنجر او
ای همه دیان شمشیر تو عدو / چون شمشیر دو را نیامه
نام شمشیرست لیک سوی / در جهان نقش ششیر و شیشه
یک دو سه چهار و پنج کم / ای شنیدن زنگ شده نگین در ام
ای بروی آفت نگار ستان / وی بخو نوبهار خوار ستان
تازه روی از تو شاخ زنج / سخت پای از تو چار پنج جهان
دولت از تو نشست گوی / روزگار از تو تازه روی
گشت تا حد ملک نگرفتی / وزده دشمن تیغ تو ام پیر رفتی
پای بر سپهر تو ما ز نباز / طوق دار تو گردن کردن
زین سبب انبوه ای عشق و جلال / شد ز طبع ملول و رای ملال
خاک بوسان درگهت نیاز / گرد خاک درت چو بشبه باز
از پی خدمت تو اندر حال / گرده از بیم صد هزار ان حال

شد زمانه خبر برای شاه جهان / وز پی روی او پناه جهان
مجلس بزمش از بهشت اثر / روز رزمش نمونهٔ ز سقر
کرده از مجلس تو روح افزا / آید از آستین و دامن تو
چون تو بر روشنی نقاب جلال / زان سپاه [illegible] بر سر کلال
از لقای تو فیض بخشنده خورشید / و ز سخای تو مرد طفل امید
هر که او [illegible] / کو کلاهش نسیم کرده است
مرده مقلوب داده بر نبرد / زان و به جان [illegible]
مرد آزاده ز جود و فضل و کرم / [illegible] گشت بنده و [illegible]
تا در و [illegible] پدید آمد / قفل احکام را کلید آمد
نام تو آنکه بر زبان آمد / تا بخت و فلک خوانده
شد ز خاک در تو در عالم / آن ز بسیار خواهی سیر شکم
گر چه در پای شاه [illegible] / نان [illegible] خورش [illegible]
راست گفت افریدون [illegible] / آن بزرگان که نام جان [illegible]
رسم [illegible] از تو آموزند / طمع از بوی دوستان [illegible]
پای کوبان در آمده در وجود / روزی مرد نیک [illegible]
کو پی اینجا [illegible] / چون نشینی به بارگاه جلال
از تن دشمنان بگیرد [illegible] / بر سر دوستان فشانده [illegible]
جادوی آن ز طبع کریم / خورده جود تو چون عصای کلیم
هم ملک بنده و هم ملک جای / هم فلک قدر و هم جهان شاهی
عاقلان زمانه مست تو اند / قلعه‌های بلند پست تو اند
صاحب ذو الفقار [illegible] / پادشاه خزینه بخش توی
بخت کان [illegible] پایه شاه / دار و از بند گیتی آزادی
آسمان از سنان جان [illegible] / وز پی ناوک جگر سوزت
از نهیب تو با خطر تازه / زان ز [illegible] سپر [illegible]
از تف تیغ خشم [illegible] / کی از بحر تا به ماهی
زهره را دیو تو [illegible] / زهره را آتش تو آب کند
دشمنان را ز حلق جان [illegible] / خونبها بی و بخشی جان
جز زمانه تو بی شه مطلق / ملکت [illegible] شهر یار حق
از تو کمتر عطا که سایل برد / بیشتر زان که گنج باد آورد
پیدا از دل کریم [illegible] / تنگ [illegible] امید و بیم [illegible]
چون در گنج عقل بگشایی / هر کسی را ز داد دل دادی
داد دل یافت [illegible] / دل خود را ز جان [illegible] کرد
گاه میدان وقت [illegible] / شب آرام و روز راحت
صد [illegible] / مرد [illegible] چو جنگ [illegible] زنگ
هر که از سهم او [illegible] / تا ابد نقش او نخواهد مرد
روز هیجا چه عاطفت [illegible] / نیزه تو چو سوزن [illegible]
بار ها را درست کرده [illegible] / پیش [illegible] لزوم [illegible]
بس از این [illegible] / خصم تو چون [illegible] دل [illegible]

کز فدا

گشت حیران عقل [illegible] / مانده و [illegible] دل [illegible]
تا چه کردست عزم [illegible] / از چه [illegible] گشت [illegible]
کز کواهی کنی تهی [illegible] / ز فلک از بنده چاره انجام
گرچه تو آسمان [illegible] / چون قضا دست تو ببندد خشم
با خلاف تو تن کفن کرده / در ثنای تو جان سخن کرده
همچنان آمد از تو در دل / گر نه [illegible] جان [illegible]
یافت از سعی تو [illegible] / دین ز شرع محمدی تازی
ملک و ملت موافق [illegible] / دین و دولت [illegible]
ملک از تو چنانکه [illegible] / دولت از [illegible] ماه از مهر
گر نه تیغ تو [illegible] / جان [illegible] نیامدی [illegible]
حاتم از جود تو حیات آموخت / دولت ز ملکت [illegible]
چه [illegible] کین [illegible] / کی کند نام جود حاتم [illegible]
قدر و لطفت [illegible] / عمر ز دانیده گشت [illegible]
باد [illegible] تو جان [illegible] / آب روی تو تازگی دین [illegible]
نه رزق [illegible] / جان آب [illegible]
جود تو بر جان آدم را / پاسبانست عرض عالم را
دل چو بر [illegible] / [illegible]
از پی قدر [illegible] / قمر چرخ نام شه بهرام
زانکه بهرام را [illegible] / وقت [illegible]
شیر اگر با شب [illegible] / کام چون شیر [illegible]
ای [illegible] شاه [illegible] / وین حقیقت [illegible]
طمع آز [illegible] / هر زمان آسمان [illegible] گرد
ماه از ان [illegible] / خدمت [illegible] بکار آید
باد کین تو خاک [illegible] / زخم تیغ تو آب [illegible]
ای فزوده [illegible] / ملک بگرفته [illegible] تیغ
بر جهانی شده [illegible] / خیر خواهی [illegible] علیک عین الله
باره [illegible] ملک [illegible] / تا زده تیغ ملک ستانده
تو [illegible] / زان تیغ [illegible]
ای ستاننده زان [illegible] / ملک تو زین [illegible]
بس که [illegible] کرده / سر آن [illegible]
شمس از [illegible] ملک [illegible] / در و دیوار [illegible]
چون [illegible] خلق [illegible] / همه [illegible]
از شهان حجاز و شام و عراق / ملک از خلق جمله آفاق
[illegible] عالم / ملک میراث و ملک تیغ [illegible]
خصم تو [illegible] / او دگر خواست [illegible] دگر
ملک میراث [illegible] / ملک [illegible]
راست گفتست [illegible] / محض [illegible]
گر ز [illegible] دگر کسی [illegible] / عاقبت [illegible]

دشمنت چون شب فضول آورد دست او پای بند غول آورد تا بر او آتش نقاب براند آتشی ز آب خویش خاند
هر که چون رشته تاب گردن [illegible] تیره گردنش تخته بیش خصم در دست قدرت افتاد پایمال در رکاب تو باد
گر بود تیغ تو جان ربا است جان او جانت را ستاننده است شیر اگر زور را زکی کردی پیش شیر ور تو روبهی آورد
دشمن تو چه باب تیغ آمد است زود در غیبت تیغ آمد است چاشنی او چو پستان خانه خود چو دودی [illegible]
چون صد بار گشت بر جانش خود قضا بر ره فراز آوردش تنگ نشناخت [illegible] قدر تیر تو دیده دشمن
لاجرم تا به پیشش آورد ست فلک از سهم آتشش گرد است گر ده خصمت نقش تو آب ز خنه چو فلک پوست اصطرلاب
هیبت شاه رحمت الله است گریه از رخنه گل است چون نه پشتی خصم را پالان رفت چون چوب [illegible]
گشت از قربان شای تو وز بی عدل و تنگ فراخی مرده همره زبار دی حیرت ملک الموت در غم شمشیر
خصم تو گر از تو بگریزد خاک او بار آتش انگیزد ز نهیب تو از کمان تند گر ز بر کی سوی مرگ شد
تیر گر شست خصم گشت جدا باز گردد بسوی او چو صدا هر که او خصم دولت تو بیخ قدر گردی [illegible]
تیغ اعدای دین دانی کرد گر برآری ز جان جانش گرد مرگ با سهم تیغ تو برسید [illegible]
تیغ تو زهر جان گرایان گور کن فرد گور شان [illegible] [illegible] گر کفن [illegible]
گور کن گفت با دل خصمان گر کفن بستر فراخستان هست عدل تو [illegible] سر تیر تو سنگ مغناطیس
سر تیر تو جان هر قوان میکشد از تن [illegible] بر سر تیر جان نو بنشانند در جهت سنگ آهنین جانند
گر نشوی سوی کوه پایه روم گر نماید ز بیم پا به روم آمد خصم با تو [illegible] زخم مو تو [illegible]
چون ز جا جسم کرد فرو تو دل او فرد و جان از تو [illegible] دید خود را [illegible] [illegible] شاه جدا ز حاصل
لاله صورت شده جوشن [illegible] سر و بالا شده [illegible] کرده از بیم [illegible] باد پای تو خاک [illegible]
کو بی آموخت عقل و الا از تو آیین ملک بالای فتنه [illegible] آب داده [illegible]
پیش عدلت [illegible] عالم سوز ز دو عقلت [illegible] آموز عدل تا به جاه شاه بود [illegible]

[illegible] اطلال

جور را عدل تا زند بر تو ور دو دوغ [illegible] بر تو هست شاهی [illegible] [illegible]
عدل در مرکب [illegible] جور فرسته را بنده [illegible] شرع [illegible] ملک را عدل پاسبانی
عقل [illegible] عدل شاه [illegible] شاه با به غلام [illegible] [illegible]
[illegible] زانکه [illegible] ای انصاف [illegible] هر کس [illegible]
[illegible] همه [illegible] [illegible] کرایان را الحق [illegible]
[illegible] گر [illegible] [illegible] پادشاهی تو گر نخواهد [illegible]
[illegible] رحمت [illegible] دولت [illegible] سایل [illegible]
[illegible] [illegible] اعتقاد [illegible] گفت [illegible]

الحکایت

کای امیر حاجت ضعفا از تو [illegible] گر [illegible] در [illegible]
عفو کان [illegible] از برای [illegible] تو [illegible] او عفو [illegible]
هست [illegible] شکر عفوت قبول [illegible] کرده [illegible] اندران حال [illegible]

در وصف پیران گوید

علم او [illegible] علم او بار [illegible] [illegible] [illegible]
مرغ [illegible] [illegible] [illegible] روی [illegible] گفته [illegible]
شغل دولت [illegible] به بود [illegible] چون داد و [illegible] چه کنی [illegible]
هر چه [illegible] دو دو دیوان آدمی [illegible] خلق شاه [illegible] [illegible] سایه
سایه [illegible] راست باشی [illegible] [illegible] از دل شاه عدل آموز
به [illegible] از دل شاه [illegible] مرد [illegible] هر که [illegible]
رنج [illegible] هست [illegible] [illegible] عدل او جان [illegible]
هر که [illegible] تن او [illegible] [illegible] رنج [illegible]

خشم اگر چند سوار است ترا / خود فروشی‌ست از او خوار ترا
بحر و تاب کرد با شیخ زنان / با خود کی خرد چنین جنگ زنان
خلق را و از خلق از این رفته است / هر که خشم آسان فرو خورده است
خشم چون تیغ و حلم چون جوشن است / تو بجای آن کن که بر رهبت است
ای شهنشه دین برای عشق و شور / بخور این شربت شراب طهور
چون ز تو ز نیاز به قد ... / تو برای خلق بکش تاب ...
خون ناحق مکن از بهر هیچ / ورنه ناجیم را به بیچ
خون ناحق کار است ... / خون ناحق کند ...

حکایت

حاجبی بود و جام ... / دید آن شاه و کرد از وی نهان
دل خازن ز بیم شه بر خاست / جام چون ...
خازن از بیم جان ... / ... عقاب
جان خازن ز تاب آن جام / بیم شد جام گشته ...
بامید و به جست غم درد / ... اضطراب میکرد
شاه گفتش برنج و مخیز ز هیچ / بیکش ... ز غم و رنج
دل خود را بجای خود باز آر / ... بازار
چیست بهتر ز خیره پوشیدن / پرده بر گناه پوشیدن
کانکه بر داشت جام نه به باز / وانکه دانست فاش نکند باز
شاه روزی میان ... / ورنه خود را ... باکری
کرد اشارت بخنده ... / کین از آن جام جست ...
آنکه بخشود ... / آنکه ... پوشیدن
کبری از نیز و در گرفت ... / نیم از این پس ...
چه کنی ... / تو و آزر ... رسد
هیچ کرد ... / نه زبان و نه دست ...
بر زبان می خور ... / بر تبری ...
آه واه مرا ازین ... / با تو ... عالم
... / چو راه ... گشت و ...
کرد او ... / ...
خون ... / تو بهانه ...
خون او ... / کرد ...
شاه چون عالمت ... / با سپاه و ...
روز ... / شب ...

در عدل پادشاه و صفت آن گوید

عدل کن زانکه در ولایت دل / در پیغمبری زند عادل
... / داد ... کریم
تا شبان ... / که شبان ...
عدل ... / ناوک ...
هر که ... / زانکه دارد ز عدل عادل

گشت جام خون

است بهتر ز ... پوشیدن

شاه عادل

شاه عادل میان نیکوان است / تیز و ظالم هلاک نفس ...
ملک را شاه ظالم ... / بر نه سلطان عاجز عادل
داد گر شاه عاجز برداد / نتواند ... ندانده داد
شاه جابر ز ملک ... / جان ز انصاف طبع ...
وان ... عزم تو تاب است / او ز شاه ... است
عدل شاه نعمت خداوند است / جور او پای خلق را بند است
شاه عادل ... / که از او امن ...
شاه جابر ... / ز او خرابی خانه و جان ...
باشد اندر ... / عدل ...
طالب شاه و عادلست ... / تو نیت خوب کن جهان ...
هر که دارد ... عالم / ... کم
که ز ... / که ...
توری شو ز جور ... / کافرم گر ...
هستم شو ... / بی الف ...
ز انصاف ... / هیچ ...
ساختن ... / سوختن ...
پادشاه ... / از خدا و ز خلق باشد دور
از خدا و اجل ... / ایمن از ناوک سحرگاهی
ای بسا تاج و تخت ... / لخت لخت از دعای مظلومان
ای بسا ... / شاخ شاخ از دعای ...
ای بسا تیر ... / تار تار از دعای ...
ای بسا ... / ... از دعای ...
ای بسا ... / ترت و مرت از دعای مسکینان
ای بسا ... / زیر و بالا ...
ای بسا ... / زار زار از دعای ...
اگر ... / کشته صد هزار تیر و تبر

حکایت ...

روز از ... / رفت محمود ...
دید زالی نشسته ... / ...
بر تن ... / از گریبان ...
مرزبان گفت ای ... / ...
راند محمود ... / آمد ...
کین ... / باز ...
کنده ... / آب حسرت ...
گفت زال ای ضعیف ... / کس ندارد ...
پسری دارم ... / پدر ...
... / میده ...
... / از زمین ...

سالی سال از آن بود مانم | تا نگویی که من تن آسانم | بر من از چیست جز تو بیداد | آخر او [illegible] و فریاد
چند ظلم و [illegible] | مال و ملک [illegible] | بوده ام اندر [illegible] | از برای یکی سبد انگور
دی [illegible] بود و من [illegible] | بسته ام [illegible] | پنج ترک آمد از قضا [illegible] | خواند [illegible]
آن سبد را [illegible] | [illegible] | دو کس آمد و زد مرا چو [illegible] | تا ز من [illegible]
گفت جاندار شاه محمود است | [illegible] | بر خود و جان خود [illegible] | راه [illegible]
من گشادم روی [illegible] | راه [illegible] | بر راه تو [illegible] | از من آرام و صبر جمله برفت
من [illegible] حال خویش [illegible] | از دعای من ضعیف [illegible] | گر نیابم ز نزد تو من داد | در سحر [illegible] کنم فریاد
آه مظلوم [illegible] | تیر [illegible] | بشکند صد هزار را گردن | [illegible] ظلم [illegible]
آنچه در نیم شب کند زالی | نکند [illegible] | گر تو انصاف [illegible] | روزی از ملک [illegible]
[illegible] | بر سرای دیگری [illegible] | خورد او مال تو حساب دهی | [illegible]
ماند محمود در او حیران | اندر آن گفته [illegible] | [illegible] | گفت [illegible]
[illegible] | [illegible] | ملک اگر هست [illegible] | [illegible]
[illegible] | در قیامت [illegible] | تا نیارد که [illegible] انگور | [illegible]
زال را پیش خواند گفت بگوی | آنچه باید ترا [illegible] | زال گفت ای [illegible] | [illegible] جان من این رنج
خسروا [illegible] | [illegible] | تا چه باید که چون تو باشی شاه | [illegible]
[illegible] | [illegible] | گفت [illegible] را بیاورم | [illegible]
زود [illegible] را بیاورد | [illegible] | هر یکی را [illegible] | [illegible]
زال را گفت [illegible] | در خور [illegible] | [illegible] | تا [illegible] عدل [illegible]
خسروا کار [illegible] باشد | [illegible] | گر تو نیکی کنی [illegible] | در جهان [illegible]

چهره زالی

[illegible]

داد انصاف [illegible] | **حکایت اندر ظلم و سیاست** | این جهان [illegible]
گفت [illegible] | کای ز ما [illegible] | زنده [illegible] | [illegible] مال ما تو [illegible]
[illegible] | عالمی [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | خلق از این آفتاب [illegible]
در دمان [illegible] | تا کلید جهان ترا [illegible] | [illegible] | هر کجا [illegible]
[illegible] | [illegible] | ای [illegible] | [illegible]
[illegible] ولایت تو | [illegible] | [illegible] | [illegible]
گر تو [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | این چه مستی [illegible] | [illegible]
چند خواهی [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] زان حدیث [illegible] | لیکن از [illegible] | گفت [illegible] | لیک [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] مصلحت [illegible] | انتقام [illegible]
[illegible] بر جهان [illegible] | [illegible] | ای که [illegible] | الظفر الظفر [illegible]
[illegible] | المدد المدد [illegible] | [illegible] | [illegible]
شاه اگر [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | تیغ [illegible] | هر که [illegible] | [illegible]
اول [illegible] | [illegible] | مال [illegible] | [illegible]

[illegible] ... یعنی [illegible] در قرآن [illegible] اسکندر [illegible] این کلمه آمده [illegible]

کز پی نظم این نگین بنویسش | نام وصیت ورای آتشش | ای برادر تو پند من بشنو | بر من ار بشنوی ز کرید چو

در حفظ اسرار الملک و کفایت و کتمان

با سپاهی چو گفت خاص باز | وقت آزار ابر چ وقت خار

کن مراعات شاه به غورا | چون ز پشت شوی نکو | نه چو بر دار دست کشتن پیش | چون ز افواه خوانده به [illegible]

دست ار داد پایگاه بیش | ورز سپه کند کلاه به | هر سپه کو زپشت نگه دارید | پای خود زان میان [illegible]

چون بگفت این مکر کت از تو | پس بگو و گفت [illegible] پیش از آن

در پند دادن خود پادشاه را

همه خلق آنچه شاه داده آنچه به | از در نام زنان نگه کند | گروهی تنک تنک می تاخت | ور کسی به بدی کند از به

زانکه از کوزه بد عادت خو | نه ترا دو کلاه سپر گردد | خویشتن امر نکو خواهی | ور به دیگران نه آنچه [illegible]

تو کز ار کسی بسیار زاری | چون کنی با کسی دکرماری | صبر کن بر مساعت جاهل | تا شوی شاه در دل

پند عاقل آنچه کارست | کند آن کنده تیز مارست | همت پند نگاه دارند | همچو نا خوش نکو دارند

ز خود چستن مراد خوبست | از دو بد بکشی بر آن [illegible] | گرچه با خاطر سیح تو نزند | تو چنان می برد که از تو نزد

گر کند عیب [illegible] دل | یا بود یا نبود ز رای | گر کسی عیب تو کند بشنو | وانکه عیب ملکی بد رو

باغ دل را تو از بدی کن پاک | تا بر آید نهال به چالاک | گر تو معیوبی آن بشوی از خویش | ور نه زان زاده میار بکوش

حکایت

بشنو تا ابو حنیفه چه گفت | صفه عقل خویش را چو داشت

گر سفیهی چو داد دشنامش | گشت خاموش بی گفتن نامش | گفت نیز از او چه آرام | آنچه او گفت بیش [illegible]

گر چنانم شنوم آن ار خود | ور نیم با بدی چه گویم بد | زو بهم چو کم عیب خود گویم | ور نه چه او چو من که بدگویم

مرد وینه ار چنین باشد | کز درون و برون خویش [illegible] | خلق را گر تو خفته تا کرفار | تو گل خویش زو ورنج خار

اگر ز هر سه به بد ده تند | و رانکه از تو بود در رو بند | اگر دشنام داد از خشم | خاک پای تو گر زین چو [illegible]

آنکه همت ز دار بخشش | وانکه پاست به [illegible] بخشش | همه او ز محل خویش به | هیچ کس از خوی بد باز

تا بود در کنار وصل و فراق | دفتری از مکارم اخلاق | هست در دین ملک نظم [illegible] | همچو چشم و جان و [illegible]

شاه بود

در عدالت و ستم ناکردن [illegible]

شاه چون ستم روا دید تاوان | نقدمنه کل من علیها فان

از حیث کمی که مایه ربوده | بنی بودار کسی و جام اندوده | نان خشک آورد روی بر | میوه گردان تو ناکه میوه خوری

به خوار [illegible] و جاب [illegible] | از نهای [illegible] | ملک ویران کنیچ آبادان | شود و خون طریق سپه داران

سخت [illegible] رخت [illegible] | گنج پر زر ز ملک آباد است | ملک آباد به ز گنج روان | شادی تن ندارد رنج روان

ابر چون رخت گشت در دامان | تنگ کش و آن چهار [illegible] | چون ستم کند عامل از جهان | ده از او رفت و ماند بر دهقان

هر که هسال آب [illegible] | سال دیگر ز سینه باید برد | گرگ چون خورد گوسفند [illegible] | سال دیگر ز مادر [illegible]

گر خواهی [illegible] | ور گریبان مزن زین دو [illegible] | شاه را از رعیت [illegible] | کام در یاز جوی جو [illegible]

پس کار آمدست [illegible] | [illegible] | هر چه جز شاه کالبد خاک دان | شاه جانست خفته بود [illegible]

[illegible] | هر دو از یکدیگر [illegible] | تن بی سر [illegible] | سر بی تن [illegible]

رونق جان ز عدل شاه بود | ملک بی عدل برگ کاه بود | ترک و ایرانی و عرابی و کرد | هر که عادل [illegible]

شاه در خواب [illegible] | فتنه بیدار شد که شاه بخفت | بالش کوه و کان [illegible] | بالش [illegible] سایه خفتان

فلک [illegible] | روز شمشیر [illegible] | شب ملک داده [illegible] | روز داده [illegible] آفتاب سپهر

[illegible] | چون کنی عزم رزم [illegible] | نرگس از خواب [illegible] | کرسی [illegible] تاج زرد [illegible]

[illegible] | خفتنش [illegible] | چو [illegible] | شب چو ماهی در آب [illegible]

[illegible] خواب شود | تخت او [illegible] تاج آب شود | چون بر دون [illegible] | خانه ویران [illegible]

کور دل همچو کور [illegible] | تیر [illegible] ضعیف [illegible] | کوری [illegible] | کوری [illegible]

لیک [illegible] | تو ز تاثیر کوری [illegible] | [illegible] | خشم و کین [illegible]

ور نه [illegible] غفلت | شاه [illegible] و باغ و باز [illegible] | خرم [illegible] دل [illegible] | شاه [illegible]

اول [illegible] | بعد از آن [illegible] | وان زهره چو خور فام کند | زهره را تیغ در نیام کند

ط

... داد رنج روان

شب چو در بحر [illegible] خواب شود
تخت او روز تاج آب شود
این بیت [illegible]
[illegible]
است که گل آب [illegible]

زانکه در کارگاه دولت و بخت / عقل منبه بجان حقیقت سخت
مردی از شاه و خیله از تخت / حمله از شیر و حیله از روباه
حمله با شیر مرد همراه است / حیله کار زنست و روباهست
همچو روباه است شاه بی حیله / کدش بر پای حیض بر سر
به تو گشته گنه که یک گنج / خار باشد بجای خرمن
همه از بهر آن تمنا است / ایر صحبت و دوکدان
میل نه هم به اگر چه خوب است / علف خر سبوس کاه جوست
خاربن گرچه رست بالا کرد / سر او در اسپ بر والا کرد
تو طمع زو مدار میوه و گل / یار بد هست بابت سر پل
نه ازو میوه و نه زیبایی / نه ازو سود و بهره جز سایه
عامیان صف کشند همچو کلنگ / لیک از ایشان چو باز یا چکنگ
هست و یک تن نیروی عامه / همچو از تیر گرم و رجامه
زود خیز است و خوش کی در خشم / زود برهست و زود در خشم
تیر تیز تنگ چو انداخت / زادن او غم خویش
و رسپاه بی رنج ملک و ملوک / از برای نجات ملک ملوک
بار بر دون صبر نهاده / ظفر و صبر مرد و مرد اوند
شکر و دو ز الهند والا کرد / مرغ طیار الهند والا کرد
آتشی کاکب الهند کند / بر تن خلیش برش خنده کند
از تف آتش آتش پر تو بزرگ / از کف یک بسته خوش آتش آب
دشت بشت تو و ولایت خاک / گرگ بر گاو و یوسف اندر چاه
لشکری و عیب کرچه / و نوع تیغ و نفع رس پشه
شاه بی بخشش آتش بیداست / بی نیازی سپاه از ل
ای بپا خوب حیثت کلاه و دن / تاج داری زکژدم کردن
چاکرت گر به دست کرده بیست / به نکوئیش رست توست
چاکر مرد به نکو بشود / آب نیال خوار اسپ بشود
هست در دست آن دو تیغ / تو زدی عیب چو مزد بودی
لشکر از تو چو با بیار شود / از برای تو جان سپار شود
لشکر از جاه و مال شد بد دل / رعیت از بی رعیتی کاهل
چون نیابد سپاه بگریزد / با عدو بهر نیاز بریزد
ننگ لاغر بود بود مسبل / پس چه شیر برشود دشمن کاهل
مرد می با کسی که کم اصل است / همچو شمشیر و سپر با وصل است
جوشن بر بی اصل رو زده / چو پراغی بدست کور دهی
ای کرباوین و ملک داری کار / در شده خوی ترک و در جنگ
شاه شهدی که کج خورد / نیک لشکر بتیغ بد باشد
او چو برگ جان ملک برد / ظلم چون سیک آب ملک خورد
خاک بر باد هست در شه / ریک آب آتش تر باشد
شه چون خشست به ریخته دل / ملک برد پی و زر در دل
هرزه شاه اگر مقیم شود / خاطرش در هنر مقیم شود

نایدچنگ ه

جلد باد ه

ظاهرت تو
چو چنگ چو پی

اول نوز

اول نو رست با و عبات / آخر ظلمت است آب حیات

حکایت در بی سیاستی پادشاه

بنقیبی بگفت روزی بی / کز بران صد پیاده در سختی
او چه بیشاپیکار بی ماند / لشکر و صد سوار در صف
چون چنان دید گرگ شبانی / بس و گفت کالی حسین
ته و درین ساعت الکه به کار / منت گفتم پیاده بر نهیاد
چون نقیب این سخن از او بشنید / تنگ دل گشت کز از بلیه
گفت بدین مکن بر ندیخ / که هم اکنون بچشم خود بینی
که بی خوی تو از روی او بشی / هم پیاده شوند و هم دو دی
خرم و خرم شهان بد گیر / آتشین پای آهنین پیکر
به کدار دوری کی دارد / دوزخ آتش فضای کی دارد
زنده آهن عنبر و زر انشه / کاهن ابیم شاه از زانشه
رای به ملکت دین کشنی / همچو مار بسته مرتن را

فی تقلید الملک علی قدر البصیر

کس نشد پیر بی مشغله ملک زانه / نامه در نور برق شوان خواند
رای کم عقل خود برق بود / خامه جای کریم عرق بود
شاه تا زفت و جود بنود / جفت او خود وزیر بنود
شاه را آید ارچه شیر زبان / روز تنگ او وزیر بد زبان
در مشورت نیافت کس مقصود / از دو بی اصل بسته ای محمود
زانکه در ملک این دو شیطان / گر کس و جغد را بود کار
تا و بجیس از چنین و دیوانه / آن جغد را به آن که رخانه
چکار ملوک بی پیر / جغد باشد میان خلق حقیر
مرد را علم و علم باید جفت / ور نه عدل ازمیان خلق بخفت
بس عطا بخشش کم و بیکار / زانکه بخشد گرین خلق الله
مملکت را نبات و حمود است / بی خرد مرد همچو دیو و دد است
ملک بر رای شاه مقصور است / رای او گر تویست منصور است
خواجه را گر ملک عطا نبود / وانکه در رای شه خطا نبود
رای شه جز صواب ننهد / باز مرد درمهش کی گیرد
همو اگر خطا کند مستقیم پر / تو عطا کرده در بخشش و مکر

ایضا در این معنی گوید

در دو پیر از تو همو اماند / وانکه تقدیر او خطا داد
هر کجا کور دیده بان باشد / لاجرم گرگ شان شبان باشد
عقل شه وزیر در این سر / برکه ملک کور و سر بکر
بی ره آب عالم و ابرار / به جهت پادشاه و اشتر وار
از خطا او بیش جدا باشد / شحنه شرع مصطفی باشد
تا او لو العلم لا تقیس کرد / کار عالی فقایش کرده
دین و دولت شرع و شرع است / زین و بیش آن و آن است
ملک و طت چه بود و چه است / آب بین این به آن پیدا است

ملتی را که ملکش یار نشد	مایهٔ شرع هر دو یار نشد
ملک بی ملت سنهای ...	شاه و دین دار ملک ...
عادل کم طمع ملک بهتر است	طامع و ظالم از مراد جداست
نیز بکام صبه ظلم نکرد	لیک حکم زان نکار بیش نکرد
گرچه کرده است پیر ناز و نیاز	بر رسید کرده مایه باز
ای بهم جفت عیسی مریم	دام دجال برکنی ز عالم
اندرین روزگار بد عهدی	چیست جز عدل از دره مهدی
خنک و شرع ... دین ...	دست بگشای ایمنی فتح الباب
شه که عادل بود ز قحط منال	عدل سلطان به از فراخی سال
سال نیکو مطیع عدل شه است	ور نه هر مرد را جگر ...
مرد بیداد را که دیده ورست

حکایت ... با پادشاه

خشکی لب آتش جگر است
قحط سالی یکی بکسری گفت	کار بر خلق شد ز باران رفت
گفت کان بار خانه بگشاییم	ابر اگر ز رفت گشت ما داییم
صبح وار از پی صفا بیهم	ز کرما و سخا ز ابر کمیم
دیم با هست اگر دم او نیست	نام ما هست کرم او نیست
نم ابر از فلک نبایست	دست ما کی ز سخا نبست
ز ملک ما بکام بگشاییم	گنج و چاره و سرا بفشانیم
ابر وار از برای ایشانیم	تا بر ایشان کرم بیفشانیم
ما همی زر ز ابر و بارانیم	بکر ابر معطی ما نیم
گنج و انبار ما برای شماست	وین خزاین همه عطای شماست
گرسنه مرده ماند وگر بیم	یک بود همچنین امیر ز شیر
روز با دشمنان و باید شاه	باز بیدام وقت داد و ...
همه ز کور و گور ... جوش	بدار از شیر ... جوش
ور ز آمده است چون ...	نیز گشتن نخلق آهو ...
عدل ابار ... کن ...	ور بجان ... بسکتی
عدل ورزد و بکرد ظلم نکرد	ظلم از مملکت بر آورد گرد
شاه عادل بود و ملک ...	نایب کرده کار ... بر
بر تن از راه ... خصم	بشکن از روی خلق ... رنج
در عقوبت ز جرم ...	خاک ... دیده ...
روی خندان و عفو ...	بکوشش و ... ز ...
ناصبور ... چون ...	خوف ... هر دو ... او
کار آن پادشا که دیده بود	که حکیم زمانه دیده بود
فعل نیکان ... نیکی است	همچو ... که باعث نیکی است
ملکت آموخت اصل ...	نقد او ... ز ...
ماه ... چرخ ... است	شاه را کار ملک ...
ملک آلوده مرگ ...	ملک ... جاودان ...
زر آلوده کم عیار بود	زر پالوده پایدار بود

کو ...

گرچه آموخت عقل والایی	از تو آیین ملک پالایی
پنج خشم تو سرور ... است	عرق ایمان تو خود ... است
دین بی لطف ... بی ...	ملک ... گنج ... ماست
حصن ... ملک خاص ...	باز جان ... روان ... دین

فی ذم القضاة والعلماء والفقها ... اعتراض

علما ... این ... نه	چون ... نان این ...
چشم سر ملک و چشم سر ... است	این جهان ... آن جهان ... است
این و آن هر دو یار یکدگرند	هم ... یکدگرند
ملک و دین ... سری که ... است	راست چون جان و ... است
نه خردان	نه دولت ... ...
ملک و دین ... جهان ...	صدق و عدالت ...
هر کجا صدق و ... است	هر کجا عدل ملک ... است
زان گفت ... صادق ...	کافه ... والذین من بعدی
چون ... صدق و عدل ...	عهد ... کار ... محکم
هر دو یکتا شده ...	بی زبان ... است ...
ملک و جهان ... برای ...	که ... از زیر پای ...
هر که پرهیزکار و ...	تا دو گیتی ... خدا ...
چون ... افسر ...	خوانده است ... شاه ...
یافت شاهی که ... گش ...	شاه ... آن ... ...

حکایت در بیدادی پادشاه

هم در آن لحظه ... انگند	گفت شه خوب ... نهند
کرد ... و زر ... بود	شه که در ... ماند ... بود
گفت شه دست	که دارم ... پای ... کل ...
این کنیزک ... چنین بود	در زبان ... از ... بود
چنین ... کرده	خود که کرده ... زبان
تا ... نقش	من ... نقش ... ...
کانچه ... از ... کرم	من آتش ... ...
اگر ... ... نام	من ... بر ... از ...
هر کجا هست پادشاهی ...	چه بود ملک و ... کل
چه بود ملک پادشاهی کو	ز ... ملک ... نیکو
باید ساز و	پای ... ز ... ...
ستم ... ... چنبه	لاف ... ... چنبه
دشمنان ... طلب ...	... طلب ... ...
بخت ... ... فلک	... ... ملک
خوان ... دشمنان ...	لقمه ... دوستان ...
یار او ... دشمنا	خشم ... ... باشد
پادشاهان که	بجز ... ... بنشسته
همه ... دست	... و دام پرورده

نه گشتن شاه کرده در نزول   در دو دیوار حصن و بیشه گل   شده به جسم مستعار نفور   همچو بی عقل مردم مغرور
دینی خود بباد کرده مقیم   باکسی بر که دارد از وی بیم   الکه جمله اش به پیشه نزند   خلق از و او از آن بلرزد
راست با خود چو گم شده زندگی   بکسی باز گو نشاند کور   ظلم و بیداد بابسی کرده   خویش را زابلهی کسی کرده
شاه ما نه آنکه شاه بود زمانی   کرده در بنگ و به تقسیم آن   تا بجای دیگر زره برباید   خان خود را بدار سپارد
وانه شموم مجلس و میده   ساخت از وجه خانه بیده   تا بیام غزل دو که کنج ز   بسته و عوض پس کرد هنو
غافل از روز عوض خود سوی   مانده از غله و عوض که نزدی   بکل شده دو ماه در حساب   همه گوش و بفعل نامه
شاه و عالم که بهره ور است   این چو الامر و آن او لو العلم   در قدم غافی در ره است   این چو الظلم و آن او لو الم است
پسر او چنین ناخلف باشد   ملک باید که زیر کف باشد   دولت اکنون پس عدل است   هر که ظالم تر است ملک در است
عدل و تا بنده جان شاه بود   نعره اند رگلو چه چاه بود

نعمة بقیة الملک بغیر ما انعمه

ای ز انصاف و عدل بالاتر   از عطارد و از ثابت و الاتر   سخنی گو مثبت محق بشنو   تیره بر راه تنگ و تیره مرو
هر کس از روی حرف خود را   مرتز اسال و ماه بستانند   زان سخنهای خوب و نغز شنو   همچو نو دو هشتان بعدل منو
عدل اجیه شرط آیت است   چون شبانه شبرد عدل نجبت   هر که از بد انتفاع تر ا   می پسناید کو نه کو نه چرا
الامان الامان ز نخوت شه   که بنزد بدیه نسته نزه   می رواهین بیم چو دیگر پس   پیش از هم ز زربات نکو پس
گر شبی در جهان جسته نمود   دست کیتن تو نیستی معبود   کر اگر غالبی بدی شنوی   بر سانه بدین طفل و می
تو شوی ز دو رشت از ان غم   و آن زمان حیرت نبه از سوی   عدل رفت و بجز فساد نماند   بر جهان ظلم جمع داغ ماند
هیچکس از تو بیسوا نرسد   کار خود کن کسی بپا نرسد

التمثیل فی التیقظ من قوم الغفلة

دیده بگشی بخواب عبد   بیدرخویش الم تا گاه   گفت با پیر عادل مخور   حال خود با من این زمان بگو
ما تو ایزد و چکار دبر کو حال   بعد ازان مدت دو وار ده سال   گفت از آن وز زبان ناورد   در جهانم کنون شده فرد
کار من صعب بود با هم دو   عاقبت عفو کرد و رحمت کرد   که شفنه من ضعیف و بغداد   رفت بر پول اکنون زبان نقباد

گفت ای

گفت بیچاره پای او بگشت   صاحب بی به امنم است   گفت کانصاف من چه بجا   گر تو بودی امام برابیلا
تا بیا مرو زمین و از ده سال   بوده ام طعنه در جور آن شهان   ای بسته و شه نکو کردار   بار بجسته از تو این مقدار
چون جنس بن منطاب باوی   چو بوده روز جشنه باو کری   باغ او با زخود نکرد است   علامه کردی مجرب است

التمثیل فی عدل الملک الانصاف

این شنیده کی که بوده چون غوی   آنکه با پیر ماضی آن زن کرد
شاه شاه ایمن یمین محمود   که از و گشت زنده داوری موجود   کاین زن او را ابانت آورده   که بدان گفت از محل آن بخت
عاملی در نیشابور بود   قصه الملک جبر آن کار   زن گرفت از تعب و رنج زن   بشنو این قصه و عجایب بین
کرد آن بیدانقصبه سلطان را   بتبقیع آورده زر دان را   گر زمین زنی الملک حال   بسته و من شده نرنج الملک
گفت جیه نامه کرمت   نام املاک زن بیار دوست   نامه بسته زن سبک آورد   شاه نامه زر بعامل باورد
گر زن ملک جمله باز دهد   زن بیچاره را چرا زره دهد   با خود اندیشه کرد عامل خام   گر کنم حکم زن چو حکم شاه
زن دگر باره بره در خزین   زود من ازین تاکین   زن دگر باره راه غزنین کرد   نگر تا چه صعب تعب آورد
قصه بر شاه داشت باز دگر   خواست از شاه خوب باز نظر   سطلم نر عامل باورد   نخوت شیره و خوه چنین آورد
گفت سلطان که نامه بیه   رسم آین بود که نه بیه   گفت زن نامه بردم از بکجا   لیک نکرفت نامه هست برکار
بود سلطان در آن زمان مشغول   سخن زن نکرد قبول   گفت سلطان که من از آن   که دهم نامه تا روان باشد
گر برانی و هیچ کار نکرد   آن صیدی که هست دیبا دو   زار بگریست و خاک در کس   جیش ما در حدیث بی ادبی
زن سبک گفت سلطان سلطان   چون نبردند مر ترا فرمان   خاک بر سر مرا نباید کرد   بشود خاک مر ترا در خورد
خاک بر سر شهی که کند کرد   نبود حکم در زمانه روا   بشنیده این سخن زن سلطان   شد پشیمان گفته در دیوان
گفت کای پیر زن تو خادم   کز حدیث تو من بر آشفتم   خاک بر سر مرا همی باید   نه ترا کین چنین همی شاید
کرد املاک بود حبه تن   که در آن ملک شاه نشدم مردم   بر ایاز آن زمان سبک فرمود   که سخن بشنو این بنا ده مسود
زین غلامان سبک یکی گزین   کرده درین سپاه چو یادین   که بوده مرد را سوار است   بنگر و کین عمید ایک نیست

کار بر دو به بگیر بخت / پس بروه را فکنده زخت
نامه در گردن وی آویزد / تا به هر کسی بپرهیزد
پس منادی زنند شهر و دیار / کانکه از حکم شاه رفت برون
سر بر هیچه و خیال و عامی / کرد خود ماتی و معاصی گشت
مرد را این سزا بود و جزا / ماند از رضای سلطان
رفت میری به ... حال / گشت ... فساد جوی کمال
عامل ایلد از جهان کرد / جان به بیهوده کرده بیگانه
بعد از آن حکم شاه ... / شیر با گور ... خورد
در عقوبة القتل المظلوم
چون تبه شد خلافت مأمون / ریخته ... خلق ...
کرد بر آن بزرگ آن بیداد / که کسی آن صفت ندا...
یحیی بیگناه را چو بکشت / گشت بر وی زمانه تند و درشت
مادری داشت یحیی مظلوم / بهره ... ناکام و دل ...
جفت اندوه گشته ... / عیش شیرین بر وی شده ...
بازگشته حال مأمون را / عرض کرده حال محزون را
که دعای بد همی کرده / فلکت از دل ...
دل او خوش کن و ... / بازخواه از خود ... عذر گناه
رفت مأمون ... خلق ... / برگشاده ... زبان
در رو کو هر ... / راه و سامان کار خود ...
گفتش ای ما در آن قضا ... / چون قضا رفت ... بود
بعد ازین کارهای ... / ور دعای بدم ...
گرچه یحیی نماند ... / مر ترا من کنون ...
مرکب ... و ... / حقد و کینه ... دعای بد ...
مادر ... کار ... / ور زمان ... وی ...
گفت کای میر ... / من ... خود ...
که ورا چون تو ... / راست چون ...
بازی ... که آمدت حاصل / هم نباشی بجای وی ...
لیک وی را ... کرد / که بود ما ... خرد
چون تو ... / نیست ... آن ...
این ... لفظ ... / یادکارست ... ازین ...
کشت ... سخن ...
در عقوبة ... من قتل المظلوم
بعد ازان خود ...
انچنین شنیده ... بود / ناصر الدین ... [illegible]
... / متغیر ... وصیت ...
دفع کرده ... / از شبانی ... از ...
عاقبت کشته شد ... / هیچ ... کار او ...
مادری داشت ... / که نبودی دعاش ...
شاه را گفت ... / که کند ... زال

وال ... بعد ... / کینه را در دلت ...
شاه ... / پیرزن رفت ...
گفت ... کرده‌ام و پشیمانم / زین ... بر جانم
رفتنی رفت و آن ... / پیر ... چون ...
نیز بر من ... / بود ... دشمن
پیرزن گفت کای جهاندار / از منی ... تو ...
چون کنم ... / یا ... به جانا
میر ... به ... / داد و تو نیز ...
دین ... از شما داریم / حق ... نگه داریم
تا ... از تو ... / عقبی ...
... مال و دین و دین / که کنم ... ملک ...
او جهان ... / ... و ...
نیست ... من ... / از توام ...
حاشی ... که من ... / یار ... و کمال تو ...
شاه آزاده زین سخن ... / پیرزن را ... بکرد
زان خجالت ... / چشمش ... حال ...
التمثیل فی عدل الملک والانصاف
شاه ... یمین ... / که جهان ... مقصود
شاه غازی یمین ... / که به او ... زمانه ...
... بن احمد ... / ...
روزی اندر ... / کز سوی ... پیان ...
ملک ... / که منم ... شاه
گفت ... / که مرا ... بیش ...
اختیار او ... / خواجه ...
آن ... / انکه خوانی ...
کرد حاضر ... / راز ...
گفت خواهم ... / بر آن ... شوم ...
بگذاری ... / بر ... کلام
پس بگوی ... / زر ... بین ...
ور نه ... / از تو ... آرام ...
گفت ... فرمان / باد بر ... جان تو جانم
گفتنی ... / همه ...
کس فرستاد ... سلطان / که بر خواجه ... من ...
کرد حاضر ... / سخن ...
پس ... / با تو ... میان ...
گریه ای مرد ... / شرم ... از خلق ...
در ... / خالی ... تعظیم
بنده زادی ... / که ز وی شاه ...

فالمی خیره و رای مرتجاست … چون درو اندیشهٔ ضلال و خطاست
مثل این بحث بارها رفت … سخن ظالمان بنا کیفت
تو چگویی جواب این کفتا … از پی لطف یار بیکار
خواجه بر بکر گفت سلطان را … کای بحق پایه گشته زیر را
این سخن که بر این خصم [illegible] … داه می گفته [illegible]
لیکن اکنون سخن تو آرای … هم تو این اجواب فرمای
گفت سلطان اگر رود این حال … تو بده مرد را جواب سوال
کو چنین است و حق بر [illegible] … لیکن این از جواب گردد راست
بنده وزادست فالمی [illegible] … نیست با تو مرا درین جدل
لیکن اندر ممالک این مرد … ظلم بر دی کسی نیارد کرد
کس نیارد بملک او زمره … که خورد یا تو خورد دزدی باز
جز از ظلم انگار و نهان … نه و هیچ کار [illegible] کلان
اتفاق این کسی نشد هم … خواجه گفت این سخن بود معلوم
هم ربیشان چو [illegible] اشتیاق … صد و از تیغ بر ملک [illegible]
چون سخن جمله کی مکرر گشت … ره میان ز اتحن منور گشت
چون شنید این سخن عظیم [illegible] … کرد [illegible]
کفتی [illegible] بهم از آن ندامت … نه چو دیگر سخن صدیث [illegible]
شه خجل از جواب آن [illegible] … گشت در کوش او چو حلقه کوش
شاه باید که [illegible] بار

در بیداری از خواب غفلت گوید

در همه کار با بود بیدار
ای عدل تو بقای جهان … در کنار جهان بپای جهان
کرسی ملک جاودان تو [illegible] … زیر فرمان تو دو جهان [illegible]
با فرخ آفتاب با عاز … بزبان کوته و به تیغ دراز
عزت آمد که ای [illegible] … [illegible]
از مخالف بشوی [illegible] … هم بخون مخالف این عالم
نقش با حرص مرده [illegible] … خویشتن را ز ننگ [illegible]
حرص از [illegible] امل [illegible] … آز را هم [illegible]
چون [illegible] نقش [illegible] … چون عمل [illegible]
عدل را تازه [illegible] … ظلم را [illegible] بیخ کن [illegible]
سیرت عدل صورت [illegible] … صورت [illegible]
[illegible] … [illegible] آتش [illegible]
تیغ [illegible] دست [illegible] … ملکت [illegible] بود
ظلم منوای ملکت [illegible] … رای و تیغت [illegible] آید
[illegible] دولت [illegible] … خواجه را رای و شاه را شمشیر
ملک اعدل [illegible] … ملک بی تیغ دست [illegible]
[illegible] ملک [illegible] … باد تیغ تو [illegible]
لشکر [illegible] … چون [illegible] در جان [illegible]
شاه را کار [illegible] تیغ بود … [illegible] تیغ بود

سکنگبین

ملک [illegible]

ملک چون بی سپاه گنجه و توشی … تا نگرید سپاه [illegible]
کین از خون دشمن آلوده … تیغهای نیام [illegible] سوده
ای شهنشاه عالم عادل … جان دشمن بکن [illegible]
کین از تیغ [illegible] … ملکت [illegible] دشمن تو
قصه هند و هندوستان [illegible] … کل آن بام و بوم [illegible]
حلقه [illegible] … هیزم افزای صحن [illegible]
کین [illegible] دل آرام … کان توی باعث [illegible]
وین نگوید که تیغ [illegible] … گرد [illegible]
داستان جز نیام تیغ مدار … این شرفنده آسمانی تیغ
زانکه از روی [illegible] … [illegible]
روز هیجا که صبح جنگ شود … نام بدان ز بیم ننگ شود
مرد رنج [illegible] … زود [illegible]
باز دل [illegible] … تیغ کوتاه را دراز کند
سیرت [illegible] … صورت [illegible]
خصم [illegible] تیغ [illegible] … کوه [illegible]
تنگ [illegible] … تنگ [illegible]
[illegible] ملک [illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible] صورت [illegible]
تو بگو [illegible] … [illegible]
[illegible] صورت [illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
لیک [illegible] … صد [illegible]
[illegible] آفت [illegible] … هست [illegible]
ای شهنشاه عادل [illegible] … تیغ در [illegible]
کعبه را از بنای [illegible] … تیغ [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
شش جهت [illegible] عالم … یک جهت [illegible]
تیغ [illegible] … از سوی [illegible]
[illegible] … [illegible]
ده چهار [illegible] … یک [illegible]
پایه [illegible] … سایه [illegible]
ملک [illegible] … ملک [illegible] بود
دست [illegible] … [illegible]
[illegible] … سایه [illegible]
امروز [illegible] … [illegible]
تشنه [illegible] … پشت اقبال [illegible]
[illegible] … [illegible]

منت این ملک و مهر و عمل ملک باقی طلب از این عمل
دل چو بندی در این سرای مجاز همت پیشه گیر و ره بگذار
ملکتی پنج روزه و ملک خیال کز پی اوست ملک عز و جلال
صد هزاران خبیث اندر وی همت پیش نه ای داده نی
اوست ده داد او نشسته داد اوست به دو هشت ملک و داد
اوست مقصود مرد عالم تو زو نیوش بین به بدین عیش تو
همت اینه رهنما جای او دل کار ز رها ز قالی دار
تخت تو بر فرق زمین عالیست کرد و چرخ بدانی کالیست
کام ز فخر زمانه کام تو ز تست انهب و او همس کام تو ز تست
پای بر زن بر آسمان دانست تیغ بیدار شاه و اندر تست
مه چو شین آیت ز برش بشکن تیز کرده دم دو زنده زبانش بکن
نقش بستان به تیغ ما هیه تاج بر زن تبارک خورشید
تیغ بر در بکن آنکه حالا شدم تندی او به تیغ او کن ام
هم به پیروزی بخت خود بنگر سرکیوان سپهر بر زد پای
چون ز دارت تو دیده بی کس چون قلم سر نگون شود هر کس
باز بر چرخ بکن او نی ده چار برج خانه کیوان
نیزه کید هم به سوی بالا کن هفت سیاره را ز بالا کن
زره آسمان سرکش افزون اطاعت ان سرکش
میر بالا کن ز روز جنگ اجل گر کسی چرخ را لحد به جل
برده کاو را ابد و تن نبرد بس بر اندازد در شکوه نیبه
از فلک ای سپهر کو و بکن نیخ پای دو دوردی ار کن
قوت قوت اشرف تو کن نیر راو اغ و دو نیزه او کن
چنین کنون بچنگی ز قوت خویش از زبان زرد و زبان زنگ ز دم خیش
از شکوه بر تیر خویش ناله بر کمان دو ز حلق زغاله
نشست اجای تیز شاهی کن اگر از دلو دام ماهی کن
انکوه چون بدست آمد بخت بر فلک چهار پایه تخت
تکیه بر بسته جلالی زن خیمه ملک لا یزالی زن
ملک افلاک را قراری ده هر یکی را تو اختیاری ده
بر کشش از اید عالم مطلق چرخ ز راق را زرب ازرق
جامه سوکوار ایشان بستان خلعت دانش ز ایشان
مرد و عالم چو بنده مخ تو جمع شد حق انسی بر در تو
هرچه خواهی بکن که دولت تو بستاند و ملک تو حشمت تو
چون گرفتی تو ماه و ملک یقین رای کن بر شد بسته حلیبی
سوی دین خوان پری مردم بست کن دیو و دیو مردم را
خاصه از آنکه نعتش بیش کو بیار انتقالش قابش
به نداری ملک را مایه به نداری تو شرع پیرایه
این چنین کشود سلم تو چون شود جبرئیل آدم تو
تخت شرع مصطفی شد زان ناکرد و دین جدا شد

دین حق در حمایت تو نشست شرع خوب آنکه آیت تو نشست
جان آن کز نیاز رسود ده از تو در زیت آسوده
چو شرع خوب در نقاب کنید زهمت و خود تراب آن بگزید
ناکی شرع را همی ز دو دق دست اقبال به آنکی ز دوق
سایه کرده کار زان شد شرع را حق که از زان شد
دین و دولت ملیان تنبیه گر کو و الحاد در گریغ تو اند
شاد باش ای ایمن آنکه تیز شد بهر سیرت تو بهای
تاریخ و پیوار در خور بیست انشش و صفت چه شتر بو و حور
چون سوار ابلع کرد نیع این همه کرد بیکه همچ
ملک و بنیا همی نکو بر تن فال نیک کلون نشوم ترتیب
چون بترک جهان طلب کن ستی در تقوی شرط دین حق
ای بر دولت همیشه پیوند کیست اندر حیات همچو تو
تا جهان را تو شاه و ماه آید گر تو شد دین حق را بآید
چو تخت به پیروزی ملکی ار بسته به دولت دین
عالمانست چو تیغ چهره زبان عالمان حد تیز بیست پیدا
انجیان که پا به سپاه تو اند از تفاخر بر آسمان تو اند
گر سپاه چند کرد و کین انداز رای تو ز نظم ملک تو اند
دین که بر بسته کان کرده ز تو تکیه شاه و نه جمله کشور تو
گر پس کرد دل کشم و کین زنند چون علی جز با بر دین تنند
چون علی زین و آنچه دلیر مصحف شرع و صفحه شمشیر
نیست در عز و در حقارت شان خود حدیث و حدیث آن شان
چون بر ملک جا و دانه انجمان زین و در امان ازنه
گر نشسته سوی همه کر نبیه نکری بنکری همی نکوشیده
زهره شد بر بست حال ان کفار زهمه حق پرست طالب وار
زشت ایشان خود و کار دیگر طاعت کرد و کار و خدمت شان
دو مهتاز اسیار کنند بقا دشمنان از همه تیغ و بلا
که بر زنم چو شمس و قمر یکه بر زنم همچو شیر زه زر
شاد باش ای که دیده خاتمشان لشکرت چون ستاره ماند تو را
جام بر کف لبان نا پیدا تیغ در دست همچو خورشید
از کف پای تا تبارک دل صد هزاران تشنه با یک دل
تیغ داران چو نیزه و چو سنان همه بر جسته و بسته میان
از پی قهر دشمن بدخواه گرد بستان ملک شاهنشاه
همه بر بسته همچو اشار همه قد بر کشیده همچو خیار
بر دل امن و بر عدو وحشت حضم را چنگ و دست وحشت
لشکر ابد ملک و دین باید آنچنین است و آنچنین باید
خیمه‌ها در ممالک افکنده دیو بنیاد لشکر افکنده
ملک کار ز تیغ پی باشد خور فلک لشکریش کی باشد
کز نهان را به تیغ در زیر کند تیره را بر تیز نیزه بکند

جان خصمان ز تیرشان شد نفیر / ملک را همچو تیره کرده تیر
چون نشوره و زیر این طارم / همه آتش دهان و آهن دم
برکشند عکس تیغ شان [illegible] / دل کیمخت کرگدن ریزه
گرگدن [illegible] / [illegible] تیغشان [illegible]
قدشان همچو سرو [illegible] / خصمشان حمله با [illegible]
همه چون مور و آدمی [illegible] / همه چون شیر و اژدها [illegible]
چشم بد دور زین سپاه دژم / کرمینه از قبا و [illegible]
همه بر باد پای گشته سوار / کوه آهن تننده جان [illegible]
دل بازار [illegible] / گشته حیران ز سهم [illegible]
شست [illegible] سوی [illegible] / زانکه [illegible] اژدها [illegible]
شده اعدای دین [illegible] / همچو [illegible] زنند
تیغشان از برای [illegible] / ز [illegible] همچو کرم [illegible]
صف [illegible] / هدف [illegible] کمان [illegible]
صفدرانی که [illegible] / سوی خصم تو ناوک اندازند
کز پی ناوک [illegible] / ناوک از شست [illegible]
حصن فغفور [illegible] / حصن دعوت [illegible]
تا جهانست در جاه تو باد / هفت اقلیم در پناه تو باد
جود در [illegible] / نقش [illegible] دیده [illegible] تو باد
من شنودم ز طبع این [illegible] / آسمان کرد [illegible] را
زانکه [illegible] صبح [illegible] / هست [illegible]
تو جهانی که [illegible] / ورنه آن جهان [illegible]
گر چنین [illegible] از آتش / ورنه باد و [illegible]

در مدح دولتشاه ابن بدام شاه و [illegible]

باد بر دولت و عالم [illegible] / شاه و فرزند شاه و دولتشاه
زانکه در روی [illegible] / از پی [illegible] بر ملوک
آنکه [illegible] / وآنچه [illegible]
از پی [illegible] / بنده شاه و [illegible]
خاتمش [illegible] / هشتم [illegible]
[illegible] دیده چو یوسف [illegible] / در [illegible] شاه [illegible]
چون [illegible] / آنکه [illegible]
همچو یوسف [illegible] طفل [illegible] / قدر [illegible] از پی کار
گرچه [illegible] / بو [illegible] نیالوده
بود شاه همچو [illegible] / نو خرده و [illegible]
فرد [illegible] / دست [illegible] سلیمان [illegible]
مردم دیده [illegible] جهان [illegible] / هم [illegible] جهان [illegible]
نقطه [illegible] جهان [illegible] / ذره [illegible]
عمر او اندک و خرد [illegible] / همچو چشم [illegible]
گرچه [illegible] / نبود [illegible]

دیده از دیده

دیده از دیده بیش بیننده / هر که کشور چو مردم دیده
جرم او خرد بود و چون اکبر / بازمعنی بزرگ و از خطیر
تخمه [illegible] / اندک و در پیچ مردم چشم
فلک از بهر خدمتش زاده / گشته مانند تاج افسر داد
[illegible] است بندگی کردن / بس بزرگست بنده پروردن
[illegible] بر [illegible] افتاده / آنکه [illegible] داده
بنده [illegible] / هم بطفلی [illegible]
مایه روح صورت [illegible] / او چو یوسف [illegible]
از درون [illegible] / در [illegible] شمار [illegible] مجلس
بوده [illegible] / بود [illegible]
آن یکی [illegible] / داد [illegible]
گر کند [illegible] / بود [illegible]
روی [illegible] / خلق [illegible]
از درون [illegible] / تنگ [illegible]
خلق او را [illegible] دل / بنده کل [illegible]
خلق او [illegible] / بازره [illegible]
دلش از باغ [illegible] / خلقش از آب [illegible]
[illegible] / خلق [illegible]
[illegible] / [illegible]
تا چو [illegible] / مرد عالم [illegible]
صفت شیر [illegible] / قوت شیر [illegible]
نور [illegible] / گل [illegible]
چشم دولت [illegible] / شاهی [illegible]
[illegible] / دولت [illegible]
عدل او در ولایت [illegible] / چون نسیم سحر بفصل بهار
عقل او در [illegible] فضلا / آفتابیست در [illegible] عقلا
برگرفت از عطا و عدل [illegible] / گفتگوی [illegible]
راه او [illegible] / قد او [illegible] عزرائیل
دست او [illegible] / فارغست [illegible]
برکند همچو [illegible] / آب [illegible]
چون [illegible] / چون [illegible] آواز
گرچه [illegible] / گوش [illegible]
چشم [illegible] / گوش [illegible]
گرچه با قامت [illegible] / عقل [illegible]
در [illegible] / از [illegible]
[illegible] / پرده [illegible] خاک [illegible]
[illegible] / این [illegible]
[illegible] / چون گشاید [illegible]

باره بخت او چو رخش تو در هرگز از دم نیاید اندر پیه گردن گردنان بطوق تماشش دوش و بر بسر بدوچه علاقش

ای امیر طبنه بایه چو چهر همه عمر تست و در سپهر فلکی گرد و نیک و بد میکرد چون شه ی قطب گرد خود میگرد

پیری کاکیهان بسر دارد حضرت جان دیده و بحر دارد هر کجا آفتاب دو در باشد در و بام از نظاره پر باشد

نقع صورت از تو جود و کرم دست جود تو کرده در دم خون همی ریزد و همی خندد دل خصمش چو پنهان کرنده

نو تشش هرچه کم بر نیزد و تر قدرتش هرچه پیش تو نخورد ای بهی طلعت بهارستان دی قوی طالع قوی فرمان

دست جود تو در شب تکوی بایدارست تا بروز نشود زانکه تا خلق را خبر باشد نام بر دشمنت سکه باشد

هفتهای بهی منی داند برتری در هنر و تیغ آمد همه روشن بعدل و دین باشد در امارت علارتسان باشد

دار و دار یاد کردنت دعا هنگکی کن دهش کار نیل او در بکیر مقصود است لفظ ارضیش کنم دو دست

بوسه جای سپهر و کلاه بیش مرجع آفتاب بر سر ایش خانه اوست خانه شاهی خانه مشتری و ماهی

بنده کانند شاه و وزرا بنده تر باد شاه کیهان را شاه را ختم از دو بنده دو شین رام او شد زمانه تو تسین

همچنین روی در انجمن تعظیم بر سه حکم او هفت اقلیم جود او لشکر را کنده زند جاه او خلق را کند بنده

باد مردم برای مقصودش تنگ لشکر بر سر چو دوش یا رب او را برای فرخنش نقضای آرزو برسان

شمه گفتم از ثنای امیر آمد اکنون که دعای فریر این بگفتم بر شاه و جهان باز گشتم بمدح شاه جهان

چون از مدایح سلطان اعظم شاهنشاه معظم انوار الله انظاره طرفی گفته شد و در خور مناقب وی پیوری طبع قاصر را این کلک شده عاجز و چون همگی مناقب و فضایل یسنود پادشاه خلد الله ملکه نتوانستیم رسیدن نخر بخش آوردیم و همان گفتیم که مهتر کاینات صلی الله علیه و سلم در شب طامات در حضرت ربوبیت گفت لا احصی ثناء علیک انت کما اثنیت و بعد از آن بمناقب و فضایل وزرا و اصحاب قلم و شمایل قضاه و ائمه کثرهم الله انجامیدیم و از هر یکی طرفی و شمتی در خور رای قاصر و کالت طبع خویش گفتیم و از اربعه ذکر نوشته می آید تا اگر از جمله این ابیات بیتی بر رای اعلی اعلاه پسندیده آید و محل قبول یابه

گیبه دار

گر بدان بیت چب بنده ضعیف با هنگام اولین و آخرین مغافرت کنند چنانکه رسم اذکر بزرگان جهان باشند

فصل فی مدح الصاحب الاجل نظام الملک محمد بن الحسن ابی منصور العارض اصحاب دیوانه

ای سنایی چو یافتی امکان نامهای اندرین سخن برهان چون شدی فارغ از مدایح شاه سوی مدح خواجه آر پناه

خواجه خواجگان صدر صدور بر بدایت ملکت منصور خواجگان جماعت دیوان سروران و گزیده کاردان

بعد از آن مهتران جمع قضا لشکر نشان بر تر از صباح و مسا رهنمایان ملکت ایران نامداران خسرو توران

خسرو شرق را بدکاری روز و شب نه نهاده خرم از رای نشان جهان گیر حبیب نهان و آنکار هنر

چاکر ملک شاه شه منصور گر نه چنین کسی در او آمد گر نبودی تو ملکت غزنین بار نشناسی از بهشت این

چون بر دست شاه دانگو کرد ملکت را فزونشو مقدار شاه و دستور مردو نیکو هرچه بایست جمله داد خدا

شکر این نعمت بی اندازه کرده اند رحال کشتی تاره که تو آنی که دار دو کوهین گشت جنت جوانی غزنین

ای بزرگان بزرگ دلیمو چشم بد زین دو یار باد دور یافته آنچه بود حاجتشان گشت بنیف آن عبادت شان

شد جوانی جهان پیر زمان در امان همچو رضوان جهان چون بید دیگر دو کار گشته بده پیر چه دولت

کام دلها میسرست اکنون باد یا رب ازانچه هست فزون یا رب این فضلهات بینده دار تا روز حشر پاینده

در مدح صاحب الاجل صلاح الدین والدوله ابی محمد منصور سرافرازی سید الوزرا کرد و رای گزیده باز خدا

رای خاص و عام زحلا عبا صاحبی بر صاحب عبا منت مانند او بهفت اقلیم از صد و رجهان صحیح قدیم

بری از عیب هر چه باید در وزارت ببان صاحب غار پیشوای صدور در عالم ملک از رای او بود قائم

ملکت از وی بر فقه باران هفت سیاره رنج و سیلان روز ی چن پیش و کلکش دهن منزل شته بلکلش

ظلم و عدل از بهار ظلم گریان و عدل از وخندان در دو درگاه عقل و جان رو بیابانی ملک را است

دیده در وی کمال خلق عقلش اکمل الکفات خطبه کرده زمانه بر نقشش آسمان دست بوس پیش کفش

بر زمین سیمان بر فلک سایه بان صفوات دایه و مایه خرد قلمش قبله و قبله جان

عقل صبح و خطاب [illegible] که   عقل جز خود صواب کی گوید   فطنت [illegible] های بر جایش   برده [illegible]
بانه اندر نظام مردم [illegible]   مرد صاحب حدیث [illegible]   صاحب رای [illegible] او   ناصح دین [illegible] او
مرد کز بد دین خرد [illegible]   با خود ترا ز خود نشناخت   عالمی عالمست در ره دین   کافی کاملست با آیین
شه ترا زودی وزارت او   زان بهر درست شد [illegible]   در وزارت [illegible]   زان سبب [illegible]
هست در مجلس [illegible]   بی بد آز ابر نیک [illegible]   مرد دین از [illegible] آموزد   شمع [illegible]
خود را که [illegible]   آن خود [illegible] در باره   گر زنده در صلای [illegible]   [illegible]
عالم از بد [illegible] کردن   از فلک ساخت طوق [illegible]   بس [illegible] امارت را   نسخه [illegible] وزارت را
[illegible] وفای [illegible]   هیبتش [illegible] صفای [illegible]   بخشش او [illegible]   [illegible] آمل مال
آفتاب [illegible] تصویر   ماه دیده [illegible] تاثیر   صورت [illegible]   [illegible]
[illegible] والا   [illegible] کمال   چون لب [illegible] از تو   شاد شد جان [illegible] از تو
وانکه در [illegible]   دست [illegible] کار [illegible] بر جایی   در ره او [illegible]   هیچ [illegible] است از [illegible]
دل [illegible] سفینه [illegible]   جان [illegible] لطیف [illegible]   ظلم [illegible] عدل [illegible]   گرچه [illegible]
آن وزیران که [illegible]   [illegible] ظلم [illegible]   ملک [illegible]   که در خواجه [illegible]
تا بر انداخت ظلم را خانه   نیست [illegible] ملک [illegible] ویرانه   [illegible] از مملکت بر کند   فتنه در خاندان ظلم افکند
سال ده در نظام دین [illegible]   کفر [illegible]   در صلابت [illegible]   [illegible]
ای [illegible]   وین بالای [illegible]   در ورع [illegible] شبلی و صوفی   در حکمت بو حنیفه کوفی
در حفاظ و وفا [illegible]   اختیار همه زمانه [illegible]   شهریاری [illegible]   انس و جن [illegible]
[illegible] عالم [illegible] تازه   هنر [illegible] گذشت از اندازه   روز و شب [illegible] صلاح جهان   سال و مه زنده [illegible] جان
ملت [illegible]   کس چو او نیست [illegible]   اگر حاتم [illegible] زنده   شود از جان و دل [illegible] بنده

خواجه خواجگان [illegible] اقلیم   کرده سلطان جهان [illegible] تسلیم   پادشاهان [illegible] کلاه [illegible]   [illegible]
همچون کرد [illegible]   عفو [illegible]   از [illegible] گشته بر وزرا   در او [illegible] فضلا
تا که [illegible] خواجه [illegible]   [illegible]   [illegible] کرده بود [illegible]   گر در [illegible] وزیری
[illegible]   [illegible]   آن که [illegible]   غم [illegible] کرد شاد [illegible]
چون [illegible] حکم [illegible]   حکمت [illegible] بنماید   شاه [illegible] شاه و خواجه [illegible]   [illegible] تقدیر
شاه با عدل خواجه [illegible]   نیست [illegible]   هر کجا [illegible] عدل [illegible]   خلق [illegible] خوش [illegible]
[illegible]   شاه [illegible]   چشم بد دور باد ازین سلطان   که جهان را بعدل او امان
خواجه بر [illegible]   که بدو دین [illegible]   بر خلایق شده مبارک [illegible]   خواجگان [illegible]
در [illegible]   چون [illegible]   تا جهانست شاه [illegible]   جان [illegible]
تا جهانست باد و [illegible] شاد   که جهان از [illegible] آباد   [illegible]   جان [illegible]

بمدح صاحب اجل نظام الملک جمال الدوله والدین ابی نصر محمد بن عبدالحمید المستوفی گوید

خواجه بو نصر [illegible]   چشم بد زان جمال [illegible]   خلق [illegible]   خلق او هست بی خلاف [illegible]
هم نکو خلق هم نکو گفتار   هم نکو خط و هم نکو دیدار   آنچه [illegible] کلام [illegible]   چشم [illegible]
کانچه دارد ز خلق او [illegible]   [illegible]   روح دیدار و عقل گفتار   دوست ایثار و [illegible]
فضل او در جهان [illegible]   [illegible]   از پی جاه و [illegible] سلطانی   ز برای [illegible]
قبله فاضلان [illegible]   سر عقل کرد [illegible]   مال [illegible]   وان [illegible]
کرده از [illegible]   [illegible]   در ره [illegible]   راست [illegible]
[illegible]   صد هزاران [illegible]   از پی آفتاب و مهر آرای   زد به مشتری [illegible]
[illegible] قطب [illegible]   [illegible]   همچو عقل [illegible]   دیده نابوده [illegible]

منش از شرم خط او پوشیده بر فلک صبح روی پوشیده دل او از برای خدمت داشت هست مشکلات فخر ربانی
از لطف او چو آب زلال خاک در دست او اثر جلال نیست در کار کلک او بدعت کار بندی چو خواجه کار شناس
چون سر انگشت او قلم گیرد چار طبع عدد و الم گیرد عقد ای او در حکم ز تو کی قلم چون سپهر بر بیاض ساخت قدم
از گریبان دست او شکرش صبح خنده از نور کلک او پیش برده آب لعل رو آورش لب خنده از چهره ناکوش
پیش سر خدایگان از پیش هر زمان حلقه کند در گوش در فلک نیست کلک او همتا از گریبان چو ابر آرد ماه
در یکی فضل او تأمل کن عقل را مال روح را مال کن تا زمینی بچشم عقل و یقین در دو خط صد نگار خانه چین
درج کرده چو سایه در خورشید روز و شب را زمانه بیم و امید آن خط او که دینی و دنیاست دیده کل نیز عقل کل بینا ست
همتش آسمان و خلق ملک خادمش آفتاب و کلک فلک خط او در هوای گلبن راز پشت طاوس ابر و بستر باز
داده از روح کلک او تعلیق نسبت روز و ماه و دولت و دین ز ره عقل ز روی خامه اوست اشهب دین سیاه ناخن اوست
هر که انست چو قلم ز آتش قلم او قلم کند با پیش خط او خط جان اسرافیل کلک او کیل رزق میکائیل
صورت خط او که در نامه است چون نسیم بهار خوش خامه است کلک همچو نوک دیده کشان خط او همچو غمزه های خوشان
جاه او همچو ماه و ملک نگار کلک او همچو تیغ کارگزار با امان و گلبن دهر و پری در تبا شیر او نیزی
بر و بحر سخاوتش تا تعویق میوه بهر شاخ و برگ و بیخ و تنق ذکر طیبش غذای روح ملک طول عمرش بهار دور فلک
عقل را بر وی نشسته و کتب علم از وی گرفته علم ادب صورتش ابتدای قوت روح سیرتش انتهای سوز روح
یک ضبط مال و عقد حسیب ساحر از بند علم و علم طبیب کرده از بر تقدیرت خلاق درج طومار و دفتر و اوراق
دیگر از که سوال و جواب حاجت آید مطالعت کتاب او ز حالی که شاد از دوست همه از بر بجلد بر کو ته
ملک عالم بر ش معاینه شد دل او بر مثال آینه شد منیت شده از قلیل کثیر ز نقیر ایج ضبر قطمیر
جند ادای دهش پاک کش که فلک گشته تخته خاکش خامه اندر بنان او که بسیر یک شبانه بخلق بر د خبر
بر سر انگشت او چو گشت سوار آن لطیف و نحیف و زار و نزار دوستان را که ده دو غ و نقل دشمنان را که سیاه و نفل

انده دشمن

انده دشمنت و شادی دوست خیره و شر ز تنبه و در زمانه است شب آبگینه هست فاراد گشته مغفر ز تیغ نامه او
زان بان سپاه و شخص سفینه گشته دشمن جا تیغ در تو سیه تن سفینه سپاه منقارش همه ساله غذی شده کارش
در شود در زمان بحر سپاه بر کشند و زر بود تاج و کلاه هست همواره با دل بیدار در همه کار عاقل و هشیار
فتنه از جام جم نساید کم کو همه دیده بی بدیده چو جم مال و دینی آکو درا باشد همه بزدان اثر بباشد
چیز او در دلش نماند حل زان ورا هست در زمانه بدل گر چه رنگش کیاه را ماند کیمیا سیر ماه را ماند
سخنش را او دین صلابت داد روح قدسی کمین خطابت داد ساعتی با دلش چو رهبر شد سایبان ما ز جان ور شد
خیمه عمر او هزار طناب ماه خیمه دیش ابر مهتاب تا ورا شاه شرق و غرب کشید ملک را صد هزار زینت داد
کار ملکت نکار دار هنوز لاجرم رونق دول بفزود هیبت لشکر درین جهان جهان مرد را کار و کار را مردان
این همه از بخت شاه شرق بود که به در رونق عمل بفزود لاجرم عالمی بر آسوده نه بحیات و بال بر سوده
گر کسی را کمال شاه جهان گر نخواهد هیچ خلق زبان تعلم است کم و هفت اقلیم هیچ ناکرده ظلم و الکی بیم
حاکم ملک حبس با به تا ز بوی همش جهان بر آید تا جهان است عز جهد دهد گرد در راحتش خطابت داد
شاه را با عجم تا جا دید خواجگانش چو ماه و جوار شد صاحب عادل آل صفی و فی صدر دیوان خواجه بنشسته
چشم بد دور از چنین وزیر که نه اندیشه در زمانه نظیر باده تا باده و ملک بازار شاه از او وز شاه بر خورد

در مدح خواجه عمید ظهیر الملک ابی نصر احمد بن محمد

ماه در و مایه شیخه جا ن ن عالم سبز و آسمان مان
خلق او در ابی بشیر شد بر همه ملکت ظهیر شد بر عمید آن ملکت سالار شاه را بر گزیده در همه کار
معتمد گاه و عقل فرخ جهان کرده از بیجید درج جهان نور و ظلمت بهم قرین آمد در علوم چرخ همچنین آمد
لذت روح دان خط خوبش نخنه خز بحرف منسوبش گفته از درج یک یک سبب همچو برج و دو پیکر جوزا
عقل کرد رنگهای نسخ روح واله بنقشهای بدیع گر نه از رنگ نا نشسته آن خط از چه خطهای معتکف سقط
با خطش خط خازن و الوا همچو با آب صافیت سر آ انس روح است نقطهای خطش چون گشاد از رخ در سقطش

منشی دوره بخت بامعنی است / همچو او زنگ دو خامه نیست
لفظ و معنی یکجا گر جست است / زان خرد بر فطنتش بفریفت است
شد و انکه کو او گرفت قلم / تا که عرش هیش او چو قدم
کاغذ نامه همچو روشنتر نور / صورت حرف لطف بر عج
در بلاغت بحث قلمش / آب آتش فرو زکشت ورش
باد بی به تنعجب دل اوست / داد بی دو در بحچه دل اوست
دین و دنیا بسلم دم اوست / زانکه دل کعبه معظم اوست
صدف در علم یزدانی / دلش اند …
در میان حریم حرمت او / از برای خرد و نعمت او
دست او با قلم چو یار شود / بر معانی سخن سوار شود
آب و لؤلؤ و جان سخاوت / ابر و دریا و کان سخاوت
شاه را گاه دستر معتمد اوست / در همه کارها او راهبر او است
صاحب سر خسرو شاه است / زان اسرار ملک آگاه است
هر سخن کز زبان شاه آید / در دل خواه … پناه آید
گشته اسرار ملک معلومش / ز سلطان همه مفهومش
چه او را اگر اندیشه نیست / چون سحابش سحاب در بایست
کف او بر سحاب جهان کرد / بحر را صد هزار تاوان کرد
نیست چون ار شاه او هم / هر راهیبت ولیست عظیم
نیست در مملکت چو او یکتن / کاه تدبیر و رای کار سخن
واقف ار شهر و بابل / در دلش از ملک حاصل
جان و مال از شه آمد زو آ / چو حرم گشته بر شمار کجا
صادر و وارد عطا جویان / گشته از هر سوی به دیو…
همه با کام و دل قرین گشته / همه با ساز اسب و زین گشته
عالمی از عطاش آسوده / یافته هر چه در دلش بوده
جرم او همچو خط او زجلال / سحر او همچو مال دست حلال
گر بکار او کند نهان او را / نا یکشد همه جهان او را
علم ظاهر چو خنده کرد عیان / سر باطن چو غمزه کرد نهان
خط او شکل زلف حور بود / هر چه عیب از او نفور بود
نور در بیش صبح نقره خط / خط خطش …
خط او نقطه معانی گر / نام او نامه معانی گر
قلمش چون معانی انگیزد / نقش بند معانی آمیزد
خط و معنی وی ظلمت و نور / هست چون لفظ …
هر سواد وی از و بیاض ملک / هر بیاض از و سواد فلک
از سواد و بیاضش … / گشته عقل همه امینان …
سم نگهدار اهل فضل و کرم / سم نگهدار راز دین حرم
گنج را همچو گنج نگه دارد / راز …
زانکه دانند که با کمال وجود / جز بموضع نگو نیاید جود
زانکه دریا و ابر و کان طلب / گشته از طریق جود و عطا

لعل کی دید

لعل کی دیده هر که کان پدید / زر کجا یافت هر که جا نیابد
چون سر خویش سر نگه دارد / مار چون مار سر نگه دارد
اندران دم که گوش بازشنید / گوش الفاظ او چو جان بشنید
فطنت او برابر … / سود دارا ز میان …
فلک از جود او عطا جوی است / تا زبان از او سخن گوی است
راز در سینه … / خازن راز خاص …
ماجرای زمانه دیده و دانش / هر چه زو خوبتر گزیده و …
وهم او چون نسیم هوا از گل / آن بر آرد که باشد اندر دل
مردم آرد چه زیر نیل / دست او همچو پای …
دور دوران عقل … / رهروان چو برق خاطر او
قلمش در تجارت عالم / بحر و کشتی و باد هر گردآید هم
غم خویش ز رای … / گشته در کارها …
شده در کار ملک و دین / دین و دولت فزوده …
زان نکو اعتقاد و … / شده چون خلد مملکت …
شاه را عون در تعرف ملک / کرده از رای او تصرف ملک
کم در سیر خامه او / کرده چون حور نامه او
حور را حور … آید / که نیابی …
چون سر کلک … / بنویسد …
که من این نوع ناکه بوده ام / نه تو دیدی نه من شنیده ام
راست … / با نگاه …
پرده معجزات … / معجز آن صفت …
علم او … / منظر او …
نامه … / منزلش …
جان … / بنده …
تا جهان … / از … علم باد …
که جهان از علم … / هست …
دین و دنیا … باد / صدر دنیا … باد

اندر مدح اصحاب دیوان کثرهم الله کرم

پس از این خواجگان … / زین دیوان …
رونق صدر و زینت دیوان / بر همه …
خواجگان علم و دانش … / کلک …
همه … معنی از … / …
از رخ و خامه نگار نگار / صدر دیوان …
درج شان همچو درج … / کلکشان همچو …
دو … / رایشان عقل …
جایشان همچو جای … / نقش شان چون …
از پی … / دیده ما …
همچو عیسی … / نقش ما …

فرض اگر وه در جهان نبی ... کلکشان همچو ملک معصوم ولی
چون براهیم قابل وسعت ... چون سمعیل صادق الوعد
روز کاران حل عقل و هنر ... سینه شان چرخ و نطق شان اختر
عقل شان آسمان آتش گهر ... تن شان عنکبوت [illegible]
خصم را تا کنند آبی و آذر ... همه پر برد و بسته همچو [illegible]
مال ایشان بنزد ایشان کم ... قال ایشان چو حال ایشان [illegible]
مرده کان او که مرده سیم ... معدن گشته بخل زان چو سیم
نازه نعمت کلکشان باران ... دست ایشان قرین شده باران
عالم عقل و اله از دل شان ... صورت نفس کار و از کل شان
مهر و ماه از لقای شان خیره ... نور و نار از بهای شان تیره
مهتران سخن سوار دبیر ... کلکشان بار کشته شیر
همه اندر حساب و خط ماهر ... همه اندر بیان حق قاهر
عالم از نور رای ایشان نو ... عقلشان [illegible]
از خط کلکشان همه [illegible] ... کس نگوید که این چرا [illegible]
در جهان معاملت هر یک ... چون تبارنده خامه [illegible]
صفت هر یکی ازین عیان ... از ده صد [illegible]
زانکه هر یک ز روی علم و عمل ... یار علم الله و حق کند ازل
جنت آن یکی خزینه نور ... روی ورای یکی [illegible]
کلک [illegible] ملک از [illegible] ... هر چه دادست [illegible] نماید
روی آن همچو برق میخندد ... دست این [illegible]
ملک این [illegible] کف موسی ... کلک آن معجز دم عیسی
سفته هر یکی سفینه نوح ... گفته هر یکی [illegible]
کرده آنکه [illegible] ... باشد آنکه [illegible]
شاه و [illegible] شاه و لشکر شاه ... گشت از او [illegible]
ساز داده که دست [illegible] ... کلک [illegible] آنبوی صفا
گر خیانت بملکی [illegible] ... [illegible]
پاک و خالی هم از خیانت دل ... علم در جهان [illegible]
از شهنشاه زاده نیکونام ... [illegible] گشته [illegible]
همه را از خدایگان تشریف ... نام و نان [illegible]
هم باسب و ستام و زر و دام ... هیچ را هیچ چیز نبود کم
شاه و آن خوالکان [illegible] ... ملک از [illegible] خدایگان شده [illegible]
دست ظالم ز مملکت کوتاه ... [illegible] اعدای [illegible]
گرگ با میش [illegible] ... عدل سید [illegible]
شاه و باد ابعد [illegible] ... زین همه خدایگان نیکو [illegible]
چون بود شاه عالم [illegible] ... خوالکان زین صفت [illegible]
عالم آسوده از فریب و فتن ... [illegible]
تا جهان [illegible] ... باغ عدلش [illegible]
چون ازین جایگه گذر کردی ... [illegible]

عالم عدل

و مدح اقضی القضاة الممالک جلال الدین سید الواقفین ابو القاسم محمود بن محمد [illegible]

عالم عدل نبی و انصاف ... همه معنی محض و دور از لاف
مقتدای جهان [illegible] ... نور اقضی القضاة [illegible]
معنی اصل و فرع [illegible] ... شیخ شیخ محمد محمود
آنکه در صدر شرع [illegible] ... پای فتنه [illegible] دست شرع
گشته در راه دین [illegible] ... خاک درگاه او [illegible]
از غبار [illegible] عالم خاک ... [illegible]
قفل الکلام را [illegible] ... پرده حلقه [illegible] محمود کرده
چون [illegible] ... خیمه شرع [illegible]
دیده [illegible] ... علم نزد [illegible]
از نو [illegible] ... هر کرا [illegible]
دل و سال [illegible] ... [illegible]
دین ازو [illegible] ... خانه شرع ازو شد آباد
خاطر [illegible] ... خاطر [illegible]
دل [illegible] قبله ایمان ... [illegible]
میل هرگز نکرده [illegible] ... کرده [illegible]
[illegible] ... میل بردی [illegible]
ظاهر [illegible] ... میل [illegible]
گر بدی [illegible] ... [illegible]
روز [illegible] ... او [illegible]
نائره [illegible] ... [illegible]
گر ز [illegible] کسی [illegible] ... و ز [illegible]
او بود این [illegible] ... گفت [illegible]
ور بود ملک [illegible] ... مژده [illegible]
اگر [illegible] ... [illegible]
علم [illegible] ... جبل [illegible]
[illegible] ... چون چراغ اندر [illegible]
اندرین [illegible] ... معنی او [illegible]
جان او [illegible] ... کرده خالی ز رسم [illegible]
کرده [illegible] ... صفوت او [illegible]
تازه [illegible] ... جان بی عقل [illegible]
[illegible] همچو جان [illegible] ... بوده [illegible]
کرده [illegible] ... [illegible]
شیخ دین صورت [illegible] ... عقل [illegible]
گاه فتوی چو کلک [illegible] ... [illegible]
بحقیقت قلم [illegible] ... تو [illegible]
[illegible] ... [illegible]

[illegible]

زان به بیهوده برنخیزد او | که همی شغل آخرت سازد
منی از هیچ چشم و جان خوش | گنجهای گناه را درد کرد

فعل بوده است همراه او | چه با فعال دیر چه زاول
در رضا دین نعیش نسپارد | خشم او نهاد و نکند آرد

هست چون چرخ کز او رفعام | مشرب عذب بود زرحمت عام
اهل دین را معین و انسوزست | مفتی شرق و غرب امروزست

زین جهان از پی بری جمعا | شد مشغول گرشید ثنا
تا غمان چون جهان جهان تا | عاقبت را چو نام خود ما

متناسب نهاد او با علم | متشابه سواد او با علم
چون قدر در شمار یابکند | چون قضا در عطا قطا نکند

فضل با بحر بود و در ارکان | شرع را دایه بود و دین را کان
روی او چون آی ای دختر است | آفتابی با آفتاب آمدست

همچو اقبالش از دو عالم تاک | لاجرم هیبت بر ملک قدس
دل او همچو موسی دست غیب | باد در باغ شرع تا یاب

در مدح اقضی القضات ابی المعالی بن ادیب الملک

نام او در عمل صحیح الجنبه | لقبش در وفا کریم العهد

همت او زرای جود و کلت | که همه آسمانها زیر پل است
گرنجوی ز جان او معنی | کرم و خلق او نکوییست

سایل آز را چو قارون کرد | جنبه از کوشش بخیل بیرون کرد
خواجه ای پس که پای هم | لیف و لاف و کم کفی

کرد ای دیده این کام بود | در سرای وجود رای بجود
جنبه اگر سمت پناه | واکه از کل دل آورد حاصل

شمع انگشت مجلسش بنشست | شمع واره تو گویی اندرست
جامه فرش از صباح باک | وعده جانش از غیاب پاک

دم او همچو عیسی آدم جان | عهد او همچو خضر محکم جان
عهد او چون پیمبر اندر عهد | عهد او همچو عیسی اندر مهد

چون خورشید قابل نور است | لاجرم عهد او چو یاقوت است
چون تنور زمانه آتش تافت | کرد چون سبزه سیل جوش تافت

خود زمانه هست در نعمت او علم | خرد با علای عقل و شرع قلم
لفظ او نطقش ز عقل و جان ملهمیت | گوید او فدای بیت مهمیت

جود او چون بهار نو عمل است | بود چون حیات قطعه است
مایه فرش رسم تحفه است | سایه عرش طاق صفه است

کرد و انده وار پس قدم | پیش کلکش بر دو دم قلم
در دو گوید ای سنایی | شد م از دیده بشمال

هست از روی تربیت اجلال | زینت اسلام و شرع را کمال
در نظر چون عبارت آید | چیر لیلش به طبع بسپاید

کلک او از ره جهاد درست | همچو انگشت ...
در کف نقشش نه تر از ل | و ز خطای هلال او چه خلل

از بر

زین سبب غیبت دشمن جود | لاجرم هست در سرای وجود
آسمان سخا و جان آدست | ابر انعام و غیث انسان است

سخنش همچو در و شعر کورست | سنگ و نیک بیکسان درست
همچو عقل انکی کنند او را شنو | صبح انگشت ولیک پنهان شو

هم گران هم سبک نقاب جهان | هم سبک هم گران بهاب جهان
گر نجوانند و را زدید عتاب | همه تن دل شوم به سان کباب

قدر او بام آسمان برین | خلق او رام جبرئیل امین
کام چون بر بساط نطق آرد | کلک را در ثنای نطق آرد

گر کند زالکن الملک سخن | در صفت ایار ثنا و لکن
سنگ را وی طبع بر گیرد | فلک از نطق او سجود کند

سخنش عذب چون شکر پر | با بحر چون زرنگ دیده او
خلق و خاتش لطیف چون خط | لفظ و معنی او چون بود

نفس او نفس زنده کانی بود | کرده خود وکیب شترانی بود
خوی او جان تشنه عزیب | سخا و مربا داده او کب

کرده انگشتهای عقل انگیز | طبع یاران او چشم ناظر تیز
در تصنیع جو علم بر بردار | در تخلص چو علم بر خوردار

در خود صفت او اسبانی او است | در سخن روح را معانی اوست
سیرت نیک و حکیم وصاف است | صورت علم او کریم انصاف است

جا که گفت اوست گفته ام | نا که دست او دست ستام
بر و الفاظ نکو کرشنوم | کید اندر فلک بیفزودم

زاغ را چون همای پرداخت | لاشه را همچو رخش پرداخت
قلم او زسهو هست مصون | علمش علوم گشته افزون

رود هر دو لانی گشتم | در قبول وی آنگه گشتم
علم او دست کهیر دنیدار | قلمش چون ربیع با باران

عالم از فتویش جو آسوده | در ضلالت جهان نیز ده
کرده بر هاتش جهانداران | منشاء کرمست در قرآن

نیست مانند او بعلم اندر | متواضع بعلم و علم اندر
او تواند نمود در جا بزا | بی نقاب حروف قرآن را

تا که در تربت رسیده گوشش | تا نیابت شیخ نمودست
سر فکر ز رسول فضل اد | شیخ در شرح آن او تنها

معنی بر کی برون آورد | جلد زیبا و نیک اندر خورد
مشکلات کلام ایزد بار | منشاء کرمست اخبار

همه گر دعلی انجیل و بیان | لفظهای کرمست در قرآن
ابن عباس و رکار هست او | با معانی بی شمار هست او

هست دانش معا و جبل | از همه شش گزیده خود و جمل
با و پیوسته بهره و رکار | و زهمه علم خویش بی خود را

باد باقی لقای روح ملک | تا بود در مدار رحم فلک

در مدح جلال الدین صدر الاسلام ابی ابراهیم [illegible]

بعد ازان خواجه امام دین   مفتی شرع دیار و نامه دین
تازه از لفظ او مسلمانی   بر نژاد و نسب مسلمانی
صدر اسلام و دین و [illegible]   هنر و علم او بی اندازه
علم او هیچ بی سبب شونده   نام او همچو باد پوینده
علم او وعده ها [illegible]   مع او شیخ طارم نیلی
هر که از عقل تنگ شد رد او   بسته دست او [illegible]
ذوق او جان خود [illegible]   پند او بند سوز و دیو [illegible]
سیمی در ره حقیقت شیخ   منبت اصل قدیم تر زین [illegible]
علمشان اندرین [illegible]   وارث علم [illegible]
الحمد آیات آسمان شده   ملک [illegible] احمد [illegible]
نام علم را گشاده [illegible]   که خرد کم تواند آن [illegible]
شد حرام از برای [illegible]   چون درا [illegible] گفتش
جان قرآن همی [illegible]   تا ز حکمت [illegible] آموزد
عشق پنهان ز رحمت [illegible]   گفت تا شود [illegible]
آنکه گفت [illegible] زبان [illegible]   وین سینه [illegible]
سخنش [illegible] طبع ملیح   همچو توقیع [illegible] فصیح
باید و تنگ [illegible]   اول [illegible]
وقت آن کو کمان [illegible]   زه کنه از برای [illegible]
زه کنه چرخ [illegible]   گر نه [illegible] سنگ خاره [illegible]
اهل عشق و [illegible]   یارب آنکه [illegible] دریابد
کاندرین کو [illegible]   [illegible]
[illegible] امام [illegible]   دیو [illegible]
تا تو بر منبری [illegible]   من نگویم [illegible]
زال زر دیده و زال [illegible]   دست معنی چو کرد [illegible]
ای کرمی [illegible]   گفت این [illegible]
گر چه گوید همی برین [illegible]   بار گویم اگر ز من [illegible]
تا چراغ [illegible] گشت   همچو پروانه از جان [illegible]
جان او تا چراغ [illegible]   زاری [illegible]
گرد او [illegible]   ور پی خاک [illegible]
فلک [illegible] از زحل خالی   چار ارکان [illegible]
چند گویی که وصف [illegible]   پای ور نه [illegible]
ورد و بیت [illegible]   بار گویم که [illegible]
خواهد [illegible] جان [illegible]   ور برای [illegible]
[illegible] کمان [illegible]   سخن هم [illegible]
خاک [illegible] مرتبت [illegible]   آنکه [illegible]
خلق را از جهان [illegible]   دو روز [illegible]
زاده ذهن او [illegible]   حلقه و عقده و گوش [illegible]
تا چو تو [illegible]   عیسی خر غدای خود دارد

جان [illegible] سخن [illegible]   جان [illegible] او
[illegible] عراق [illegible]   هست [illegible]
گشته [illegible]   از برای دل مسلمانی
غذی [illegible] شرع [illegible]   میوه [illegible] عقل [illegible]
دل مرا و [illegible]   دین مرا و [illegible]
تا ابد [illegible]   [illegible] دارد
از پی باغ شرع چون [illegible]   آب [illegible]
[illegible] رسول [illegible]   هست آب [illegible]
رنگ [illegible]   گروه [illegible] عشق [illegible]
هر که [illegible]   در سخن [illegible]
هر که روزی [illegible]   نسخه دلبری [illegible]
چون [illegible] گفت [illegible]   حاق [illegible]
از پی چشم [illegible] نور   دل [illegible] سینه [illegible]
کو [illegible]   خوی [illegible]
لب [illegible] لاله [illegible]   [illegible] مجلس
عقلا [illegible] دار   خلق [illegible] گفتار
چشم [illegible]   گوش [illegible] گفت او
گاه [illegible] وقت [illegible]   صبح [illegible]
عیسی جان [illegible]   ملک [illegible]
شه برای [illegible]   آنکه او را بجان [illegible]
دل [illegible] هست   چار ارم زیر [illegible] آست
[illegible] روی   تا ابد آب [illegible]
خود [illegible] اهل [illegible]   در [illegible] اهل معنی [illegible]
گفت [illegible] دل   ور [illegible] لطف [illegible]
از هزاران [illegible] گفت   [illegible] من که خود [illegible] گفت
در [illegible] عقل [illegible]   سخن کرده نامه [illegible]
سخنش [illegible]   خاص [illegible] عالم [illegible]
[illegible] از ان [illegible]   [illegible]
بر گرفته بقوت ایمان   دو کرده [illegible] عالم تن و جان
شده [illegible] حکمت [illegible]   [illegible] ابلیس
[illegible] شریعت [illegible]   از پی [illegible]
بر گرفت [illegible] عقل [illegible]   [illegible] ارکان
خاک [illegible] از خلق   آب [illegible] از خلق
آری [illegible]   [illegible] کنه
از پس [illegible]   [illegible] دار
از در [illegible]   صد هزار [illegible] آسمان [illegible]
داد و دین [illegible] نکرده [illegible]   دل [illegible] نکرده [illegible]
خلق [illegible] شرع [illegible]   زانکه [illegible] احمد [illegible]

ای امامی که از بسی نیست — بهترت فاضل تو نیست
برّه چرخ را چه پیدا آورد — فضل احکام را کلید آورد
سر فشنده وقت صدق ترا — خلق را لطف حق تمامی
از سخا و فصاحت اندر جهان — پای بر زن بفرق طاسین
معنی نحس معنی زاینده را — قسم ده جان قدس باعده را
تا بر انفاس او شد برکات — هر سخن را چه تیز بازار است
هر سخن را که نقش جان و بیانم — داغ لطفش تنبیه را دایم
همه گوینده کان وی بین — منبر عشق تو ای جمال الدین
بی غرض بنده ام از بر بنشسته — چه نگو باشد از نفس نابسته
و در زمان تو ای همه سخن — شیوه جشمی بود دگر سخن
گرچه املا بس نطق فی شفقه — با جان تو صفت باکی گفته
فرق صد فتح تقریر است — هر چه جز آن که لطف تیرست
تا که در سر ضمیر از کتبت — شمع صبح تو شده و کاتب
روح را تازه منبر بانی تو — قدسی صد هزار جانی تو
قابلیت این جهان و کارش تو دل — همچو شخص است ... نا بشنیع
بوجه و تو خلق از زبان شناد — عمر با دانش تو همزاد است
حالت اصل نور فرع آمد — قابلت از دو ره ساز شرع آمد
دو چشم از اصبع ورقی تو — جاه کار بر همه فتوی تو
جود اگر نام تو بر هستی — زر و همچو عدو تست بر دستی
میزبان و شمعانت ... — تا چنین عشق تو ز کرمست
تن که بکیه م خلاف تو بدرشت — جانش کو بید دلت نعمت
تف آن م بر نفت بالب او — ورک در جل کشید در کب او
ورک خود و دست ببکاشش — تا ز چند کمال حاشش را
عمل بهمه دو دستانش باز — در لقا و بقاش ... دور
هر که در سیر چراغ دین درخت — سبلت لطف کلکش ...
سخت ... بکشیده — کسوت صورت بنو شنیده
خلعت که زان سری باشد — حسد خواهد از خوی باشد
همه جستو رکان عالم را — با ضمیر تو رخ بر تست
پرده دار اسطری غیرت — حیرت انشا و از تو حیرت
خضر از آن آمدند هر ساعت — نیست کس واقف از آن لامت
در کمال حد و در لفظ و خطبت — نکر ماندی که بیش تر از اشتباه
در سخا در وی نظیر تو — در سخن شعر و بی نظیر تو
از کمالت فزوده و در دین — شادی جان اهل غزنین
گرچه از نقش صد فتح و زبینی — جون قدم سای نشستن دیین
بالقای تو ای جمال الدین — نیست غزنین بنیت ...
مثل تو با تو در جهان سیر — خود قیاسیست بر کسی دیگر
زاده شرست بر دامن — شکر این موهبت نکو دانم
نظم من بد نثر تو بود است — جان جانها از آن جا سوادست

فرزد و بنود

خورده بتو و بضاعت ... — سوی کرمان ربیع برخیزد
که مدحت ... دانم سفت — همه دانم ولی نیارم گفت
دو جهان را نشاط لطف تو ... — دشمنان بساط تو در بست
تن ... دو تو کامل — جان حکمت ... تو کامل
ای وجود تو لطف ... — باز جود تو حسن او فربی
هر که از حق بسوی او ... — در دل و در دیده تو اثر است
تو طبیبی ... دگر است — تو چپی ... دگر است
محرم سیر انبیایی تو — سرّ قوت اصفیایی تو
ای تو از اول نبوده ... — ای تو اوج جلال داده ...
حکمت اهل ... گفت — حجت حال ... گذشت
تو ز علمت سخن تمیم باشد — منبر ... عقیم باشد
هر که نشنید از تو او شنید — دیده کو تو انده چه دید
منزل ... برید من — جو تو ... خود ...
خاسه از آن تو گو ... — ختم شد نظم و نثر بر تو همین
راز را ... بیان ... — آرزو ... نبات ...
باد تا هست ... — عرض تیغ و صلت ...

فی مدح صدر الدین شمس العلما طاهر بن محمد

شرب ... شرع و دین ... — از نسیم قبول کرده ...
صدر دین ... عمر — که نیارد چنو زمانه دگر
حافظ شرع ... — دیده جان ...
همچو دین عدلش ... — چون خرد و نطقش ...
از نهیب ... نگه ... — می گریزد ... او
از خواص ... — دل ... اوز ...
صورت اصل ... — لیک ... بسان ...
مشتش از ... — آسمان ... زمین ...
هم فصیح ... — هم صبیح ملیح دیدارست
معنی آن ذات ... — و آن صفای ...
مست ... — جبرئیل از کمال رفعت او
لاجرم نطقش اندرین منزل — همچو عیسی کمال یابد دل
عوں ... — عیسی آهن ... چرخ
هم سرای ... — هم ... دستان ...
شادی ... — بر سر دست ... دست
سوز سینه ... — چنبر چرخ را ... کرد و
پرده ... — شبهه فرد ...
صنعت صنعت ... — نعت نطق ...
هر عبارت که ان فصیح آمد — دم بود و کز تسبیح آمد
از مروت لطیف ... — در قناعت ...
خصم در دست ... — کنه باشد ...

معنی از لفظ او پدید آورد	چون رخ حور عین ز پرده نورد	داده جان از خطابگر شاه دوس	از نقاب تنگ خود آورد
هم درخت و هم خار از دو بار	هم زبان ثنا از دو رکار	در دعا با چو دست بر کند او	آنچه از ابرار در کند او
چون خود کار باشش در حق جنس	چون قضا سلطنتش و رأیت	خلق او همچو زهره قایه دین	ذهن او در سخا عطارد دین
زنده کرد از برای یزدان را	دل او دل جمال او جان را	خاک پایش اگر بدست کند	حور از آن خاک آب دست کند
غم گزید و چه او شود خندان	تنگ و بالای جامه در دندان	خاک پایش اگر چه زود و دور است	خوش چو آب آن یاسمن بو است
روز و شب بارز آن جهان گشته	زان بدیگر کسی نپرداز	کار او نیست جز صلاح جهان	همت از دو تازه هر زمان
از پی چشم بد دو روشن نور	دل بجای سینه سوخته دور	لب چون لاله خشک چون نرگس	چنی اگر گر ختم شد مجلس
عقلا یار گشته طفل وار	خلق چون خلق طبل اگفا	هیچ نگشته گرد هزل و فضول	شد چشم زنود از دو خنده و
تا در آمد بعالم فانی	بود در شرع رسول ربانی	آن جهان علم شرع	کاین جهانش بکار مصور شد
نایب شرع مصطفی اوست	عالم علم مرتضی اوست	علم تاویل بر زبان دارد	شرع تنزیل را بیان دارد
هر چه یار مرتضی بگفت رسول	او بجان کرده است جاو	گشته با مرتضی در دین همتا	لو کشف گشته به دلش
در ثنا کیش هر انچه لا یشیم	سیرتش کریم کرمش	عزم	باد ویران ملکم در یارش
پر ز عقل و خرد مکانش با	عزم چون حکم جاودانش با	باد این خاک تا ابد ملکش	همچو آب همه آتش

اندر مدح خواجه عمید احمد بن مسعود تیشه کرده و وصف الحال خانه که بدو ساخته بود و بسبب وی بنا کرده

دوستی مخلص اندرین شهرم	کرده از صدق دوستی	خانه بهر من بجهت دل	کرده یکیست جای خانه دل
سقف او وقف خانه افلاک	خوانده در پیچ پا کی الافلاک	خشت او از بهشت او دو بیر	خاکش از باد و آب و دو اثر
از برای دل من رنجور	کرده یکیست جای خانه نور	این عیب ایست ز هشیار	زانکه بر اند بیدار
من شبهای اندرین بنیاد	با دلی پر ز غم نشستم شاد	نقش آن جایه تهی یارش	فضل بام بود و دیوارش
وانده از خانه مونس ار نه کس	سایه خانه و پیشانی بس	مونس من درین چنین خانه	خاطر تیز و عقل فرزانه

خانه تاریک و عقل و دین مایه	سایه با شمه از پیرایه	اندرین شمع روشن شوم	راست خواهی چو مردم گردم
هر سخن کان بجای خود باشد	کاتب الوحی آن خود باشد	در تماشای فکرت از اغیار	سایه پرورده خانه ویران
مرد قانع ز مرد بی پیچ	کز طمع گر بجا بود بس بود	خلق ازین خانه پر خرد باشد	خواجه احمد خرد و زر باشد
اگر خانه زیر پر قرطاس	شب و روزی که گشت	درج کرده جود بی کناه	معنی اندر میان خطایا
کرده از بحر گرده اندر دم	آب کاغذ ببرد	جگر گرم را فطنت چو شمال	نم ببرد چو آب زلال
دست و رشح و	فارغست از گناه و	اوست	اوست دعا علیم
دل او چون سرو هشیار	چشم او چون دل قضا بیدار	خاطرش تیز و زبان	کون را با دخل ماند حجاب
خلق او همچو زهره جایه دین	ذهن او در سخن عطارد دین	فیلسوف و حکیم و بیدار است	راست چون چشم عقل بیدار است
در دعا دست را چو بر کند	حرج را صد هزار در کند او		نشود در فلک زمین حجاب
تا زبان از اشکال برسته	لا اشکال از افسانه برسته	آب عذب است نقطه بر جایش	آتش با دیگر نجاه آتش
جنی اگر کو خواجه کلک بود	تا که عقل از جان خجسته بود	در فصاحت زبان چو	بسته گیرد زمانه بیاید
زانکه آنکس که خواجه را دانش	در دو عالم چو شاه عادل	نه بسلم و لایت جاهش	قبله عقل گشت درگاهش
لب سخن با دو بستاره او	اندرین خانه فخر و خانه او	گر چه خود نیست لایق قابل	قابل قول او شود باطل
از بزرگان کفایت او دار	در دست قضای ولایت او دار	بر سر و بر زبانش دولت و فر	همچو کلک بر دفتر

فصل آخر فی مدایح السلطان العادل

هر که بهرامشاه نه باشد	ره رو از این صفت بیرون باشد
ملکش از عالم نیامده	تر و تازه چو بوستان ارم	عالم از آرزوی دولت او	گشته معدوم در عدم پیدا
فلکت آسمان گشته	خواجه چو ماه	چو باغ بهشت	سنگ از فر آن
خاک این مملکت ز کار	چشم بد باد زین جای دور	اهل غزنین چو کرده بود او	که چنین شاه
سرو از دو عطا	داد تا	با اجابت دعا و	هر چه زود و نهایت

شاه عادل که وی بود دستور ملکت آباد و دست ظالم دور
لشکری بر مثال مور و ملخ بحر و بر زان بلاد و وادی شخ

صد هزاران سوار جوشن دار کو نماند ز دشمنان دیار
[illegible] لشکرش بر آنکه شود شهر و [illegible]

روز بارش چو بر نشیند تخت کار بر دشمنان شود سخت
جوشن و دیوان که [illegible] رونق خواجه [illegible]

خواجگان گرچه [illegible] رونق کار و زینت درگاه
اهل دیوان [illegible] گاه توقیع و خط و عرض

بنظام نشسته اهل قبول قاضیان [illegible]

الباب التاسع فی الحکمة والامثال و مثالب المدعین والجهال والاغبیاء المتمنین بیان سبیل السعادة والطریق المستقیم

چون تو بر ذره [illegible] گنج ور شبهت بود عذاب کنی

در حرامی بود عذاب دهی روز محشر ازان عذاب دهی
کی پسندی که بنده ظلم [illegible] ور تو [illegible]

چون مرا الست گفتم که تعضا گفت [illegible]
ای تو از روی کشته ای [illegible] نیز از رای [illegible]

راه و سنت محکم تنزیل شرع را [illegible] تاویل
[illegible] کار خود [illegible]

پادشاه را [illegible] خود [illegible]
در صفات تو ظلم [illegible] با بکس [illegible]

ره نمودی رسول [illegible] بر تو جایز کی است [illegible]
در تو بر بنده [illegible] [illegible]

این معانی بظلم [illegible] ای سزه ز ظلم و جور [illegible]
او ترا [illegible] گر تو بر ره روی [illegible]

گر [illegible] شود قابل [illegible]
اگر او از تو [illegible] [illegible]

انبیا را [illegible] چون [illegible] ظلم [illegible]
بیهده حاجت رسل بنود همه باشند جهان [illegible]

هر کسی از بهر آنچه [illegible] پاکبازان جهان همی رانند
نیست حاجت [illegible] بر من و بر تو کار گشت تمام

[illegible] روز محشر اگر [illegible]
از تو [illegible] کای [illegible]

باز گو تا بدی چرا کردی مال ایتام و رشوه خوردی
[illegible] چرا [illegible] تو هم گویی [illegible]

یا بگویی تو خویشتن [illegible] بر تو بیداد [illegible]
[illegible] [illegible]

چون [illegible] بر سر [illegible] ملک مطلق
که چو قرة العیون رسول گشت [illegible]

کویدا

گویه آن [illegible] وان [illegible] رضای [illegible]
گفت [illegible] خدای [illegible] که نباشد بکار در عالم

سوز احمد خدای [illegible] جگر [illegible]
چه کنند [illegible] که بدین ظلمها رضاش [illegible]

دل بیمار را [illegible] حق [illegible] چاره [illegible]
خواجه [illegible] از موسی [illegible] سوی [illegible] کسی

[illegible] [illegible]
[illegible] گفت [illegible] گر زمین [illegible] سلیمان

گر [illegible] آگاه تا بیابی بسوی دانش راه
این [illegible] آگهم [illegible] چو تو ابلیس

ور بگویم تو هم نیاموزی [illegible]
یعلمون [illegible] در قرآن [illegible] لا یعلمون [illegible]

زین سخن بس کنم [illegible]

فی شکایت اهل الزمان

ور [illegible]

اندرین عصر بو الفضولی چند کرده از [illegible]
هیچ نادیده از علوم اثر هیچ نایافته ز علم خبر

همچو خر مانده عاجز علف کرده [illegible]
همه در بند لقمه اند [illegible] همه را خون حلال [illegible] اجماع

همه چو گاو [illegible] همه [illegible] صفت [illegible]
بی خبر جمله از حقیقت کار همه از علم و دین شده بیزار

[illegible] بکه شهوه همچو [illegible]
در غضب همچو شیر درنده در طلب همچو مرغ پرنده

[illegible] گشت [illegible] [illegible]
[illegible] و حقد و بغض [illegible] گرد شان اندر آمده [illegible]

همه [illegible] از شریعت [illegible]
شرع را جمله [illegible] هر کجا [illegible]

کرده منسوخ شرع را احکام همه [illegible] علام
هر کجا [illegible] خالی کرد [illegible] خواجه گشت [illegible]

ای رسول خدای [illegible] از پی [illegible]
در مدینه [illegible] تا ببینی که کیست [illegible]

وین فروشان که [illegible] زار گشته [illegible]
باد بهر رو [illegible] شرع و سنت تو وان [illegible] راه حق

باد بهر رو [illegible] شرع و دین رسول گشته [illegible] فضل [illegible]
باد بهر رو [illegible] صدق بوبکر منهدم گشت [illegible]

باد بهر رو [illegible] اگر [illegible] قرآن
باد بهر رو [illegible] زخم تیغ علی آن که او را خدای [illegible]

آن که [illegible] جماعت [illegible] همه [illegible] دین [illegible]
وان [illegible] همه [illegible] شرع نیکوکار

باد بهر رو [illegible]
[illegible]

واصل صفه موافقان رسول — همه فارغ ز عیب و ریب و فضول

فی معذرة المقصّر

تا بدل بر گنه دلیر شدم — زین حیات و ممات سیر شدم
زین حیات ایم بی مقصود — بهتر آید مرا عدم ز وجود
من ز بار گنه چو کوه شدم — و ز تن و جان خود ستوه شدم
مرگ بهتر ز زندگانی بد — نیست کاره ز روی خوب خود
سال و مه بر گناه بیما مدم — روز و شب بر گناه بیما نوم
ای خداوند فرد بی همتا — حرمت این رسول ابطحا
کرده ام زین گروه بر بایسته — تا گذارم جهان به آب تیغ
گرچه دارم گناه بسیاری — نیستم در زمانه بازاری
دوستی اهل بیت میدارم — گرچه آلوده و گنه کارم
که نجاتم دهی ازین دو سبب — زین چنین جمع هیچ یارب
آن یکی حب خاندان رسول — حب آن شیر مرد جفت بتول
وان دگر بغض آل بو سفیان — کز ایشان بود به دو سینه زبان
مر مرا زین سبب نجات دهی — در جهنم قرار بد ندهی
مایه من بروز حشر اینست — طعن خصمان آید گر دین اینست
شکر ایزد که بنده و جودانی — نیست از شمار بیخبران
این ثنا داده ... سنائی — تا بدیدم ره رهایی را
کی تو بر ظالمان ببخشایی — ظالمان را جز اینقدر آیی
خاصه بر ظالمان آل رسول — اگر دارند جای فضل و قبول
راه دور از دل و از دو رنگی — کفر و دین از پی دو رنگی

فی الحقیقة و الطریقة

ور نکنی تو صحبت راه بود — بنده باشی شوی تو شاه
لعب رنگها مجازی کن — خور ز دریای بی نیازی کن
گفت بگذار رو که رو در ... — بنده ای کران ز خود بگذری
ذوق ایمان اگر چشیده شد — روی تحقیق و صدق دیده شد
تا ز ار خود صفات آمد — و ز صفات معینات آمد
در تو رشته همی زنی تو نجم — ور نه من صبح صادق نجم
راه دین تو کردی پیدا — گر نبودی تو اسوج پیدا
مهر تو جسم کوشش او ... — راه نبود در ...
امر او و ترا او جب شد — عذر بر خواست وقت ...
گر نشینی برستی از دوزخ — ور نه مانندی تو فارد فلخ
خیره بنده از خواجه گرکش — سر ز فرمان کرد کار کش
ور نکن نام خویش از فرعون — کز خدا او ... نیابی عون
چون تو قوم عاد گردن کش — ای چو بغداد عزت آتش
باش تا او حق فرا رسد — باش تا شب را چو آید
گر ز ور انیم پیشه کرده ملاک — مرترا پیش ... بس پاک
تا کی این جهل و صحبت نااهل — مثل تا اهل هست جو ... جهل

با دو ذوقی

پرده تو حجاب دیده تست — تن برنج از دل رمیده تست
دل تیره چو تن نگار تراست — تا نگیرد ز تو ره انکار
در ره دین برو ریاضت کن — ور چنین نیست راه بد طاعت کن
غیرت در ره حق ... — با جهنم ترا همی شاید
کافرم گر تو زین ... — هیچ بینی بچشم ...

التمثیل فی علامة الحب

آن شنیدی که در عرب مجنون — بود در عشق لیلی او مفتون
دعوی دوستی لیلی کرد — همه سلوی ز نوش ...
جلد و زاد و بوم خود بگذاشت — رنج راحت و طرب بگذاشت
کوه و صحرا گرفت مسکن خویش — ... گشته از غم دل ... خویش
چند روز او نیافت ... — ضعیف ...
ز اتفاق آهوی ... — مرد ...
چون که بدید آن ضعیف آهو را — و آنجنان چشم و روی نیکو را
... دست آهو را — این همه عاشقان ...
گفت چشمش چو چشم یار منست — آنکه در دام من شکار منست
... — ...
چشم لیلی چو چشم ... — هست کو ...
... — ...
من غلام کسی که در ره عشق — شد مسلم ...
راه دعوی ... — ...
کردش ... — ...
ور نه ... — ...
دعوی دوستی ... — پس طلب ...
گر تو مقصود ... — ...
گر تو فرزند آدمی ... — ...
این جهان ... — عاقبت ...
تو ز احوال غافلی ... — ...
گر کنی ... — ...

فی ترک الدنیا و الزاهد فی امورها

آن شنیدی که زاهدی آزاد — رفت روزی ...
تا سوی خانه خدا ... — ...
... — تا بمیرد ...
خلق گشت ... — ...
گفت ... — ...
گفت ... — ...
رفت ... — ...
گفت ... — ...
گفت ... — نیست ...

رفتی

گفت ای بقین تو بی منم بشنو و یاد گیر تو سخنم
تو زناچه مر خطاب مکن فارزوی من جواب مکن
گفت ناموس کشیده گان ما شنبت این مرهت بقیس
گفت زاهد تو این نمیدانی چو نگه بیهوده ام گو نی
عرض کرده بر من این دعوی بر سپرداده قلعه تا معنی
مرد هم باده رکنار تنها یکزمان و بی نیاید ما
می نخواهم سیم بدان مایل کرده ام جهت آن حاصل
منبت گشته بر بیش کو بینی کرده ام فارغ از گوشه نشینی
مثل این مرد و مس تطلیم از پی جهت اوست هر دو
زاهدی رو [illegible] گشت که بی آن [illegible] گشت
شادمانی بر [illegible] روی یا وفاداری جنت و عقبی
که بدین قیر رود [illegible] یاد ما نی بجانب و زنده ی
گشت [illegible] زین گفتا داد بیزاری خویشتن اقرار
مرکز او بنده گشت دنیا صید شد مرد [illegible]

فی مثالب المدعین

وهیچ ننیامد که در ماتی صید را چون سگان [illegible]
چون بشنودی سبب [illegible] سخنی کرد بر الفضولانا
اگر بی التقته دو بار همه عریان چو گیر [illegible] فایه
یا طلبکار زرق و تزویر یا بهار از [illegible] میکرند
شعر برده [illegible] و فولاد خواسته [illegible] کش کلاه
همه خلقانیان کمین [illegible] کرده یک شعر او دکرده
همچو [illegible] بهر بود فوائد در زهر [illegible]
مدح شاهان [illegible] بود دیو را هوش [illegible]
یک [illegible] ناحفاظ [illegible] در عبارت [illegible]
جای [illegible] تاج [illegible] شعرشان [illegible]
هیچ [illegible] معانی چون [illegible]
تا به از آفتاب نشناسند قول [illegible]
نزد ایشان [illegible] کار هست [illegible]
شاه را [illegible] [illegible] علو [illegible]
عامیان از [illegible] خوانند [illegible] ایا پیبان خوانند
مدح و ذم نزد شان [illegible] کس [illegible] شان [illegible]
همه بار وی [illegible] زان [illegible] خوار [illegible]
نیز باری و راز باری کرد آلت [illegible] راز باری کرد

فی مثالب المدعین

وانکه [illegible] کاه تکرار و مقول فقول
از خود [illegible] سالم و [illegible]
در [illegible] گفته ایم [illegible] فصل فقول
کرده انجام [illegible] هیچ [illegible] نداند باز

بلکه

یک قصیده دو بیت [illegible] پیش [illegible] الا
شده [illegible] فرق [illegible]
یک دو فصل [illegible] کرده کرده [illegible]
[illegible] کلبه [illegible] پیش [illegible]
بر [illegible] و [illegible] زده در [illegible]
همگنان [illegible] خوف [illegible]
در دو [illegible] بنجره [illegible]
خلق [illegible] همچو سیم [illegible]
خلق از افعال شان [illegible] سال [illegible]
[illegible] زانکه [illegible]
باشد [illegible] بر معانی شده [illegible]
[illegible] هستشان [illegible]
نیز باشد [illegible] همه [illegible]
شاه [illegible] از جهان [illegible]
خلق از [illegible] که ز افعال ما [illegible]
در [illegible] در شد [illegible]

فی ذم ذکر العوام

ناتوان [illegible] عامه از نام [illegible]
زان [illegible] صحبت [illegible]
چه بگو [illegible] که سخنهای اوست [illegible]
عامه بنود در کار [illegible] عامه را گوش [illegible]
صحبت عامه [illegible] این آن [illegible]
گر چه عطار [illegible] [illegible]
[illegible] عامه [illegible]
صحبت [illegible] [illegible]
و [illegible] وانکه در دست [illegible]
تاکی این سیل [illegible] سیل [illegible]
از دل [illegible] گفته آید [illegible]
روی [illegible] که [illegible]
[illegible] [illegible]
گر کیل [illegible] کار [illegible]
مردم عام [illegible] که [illegible]
[illegible] دفتر [illegible]
از پی [illegible] بام و دیوار [illegible]
[illegible] رشوه [illegible]
حاصل [illegible] [illegible]
آمد از [illegible] ور تظلم کرده [illegible]
عرض [illegible] کرد [illegible]

فی النصیحة

نشنود هیچ لنتری مصلح / هرگز از دیو گفت لا یفلح
آن نه ترسی ضع اکنون نوشت / تن که در ترس ننگ و ترس نوشت
مرد کان مرده گوی بی ادبست / وانکه بادی چو گول نا ادبست
زانکه اندر جهان خاموشی / به دلقی نزد بود با پوشی
ای نخوده کبر گشته همچو اول / بشنو از من به روی نیک عمل
سخن نیکان همه راست / هر که غیرت کار او عمر است

فی ذم الاولاد و عقارب الاقرباء فی اسم الحال و بال الختن فمن

اصل علت خویش یکد گر نه / گر همه عیب خویش یکد گر نه
از ره و رگ جنگ تا دوز / آرزو هم نه درک یک دیگر
گر چه ایشان آقارب نه همه / در اقارب عقارب نه همه
این مثل را نکو نداری است / که اقارب عقارب نه در است

فی ذم البنات

تو ز میراث هیچ او را ده / فعل او در ره ای کتب بنه
تشنا به زن هیچ رد دگر / نکنه خود از مرده وزن بهتر
زان تو پس ضره لقب آنکه / گیره کالای او را همی باید
ور کنی در وبار او تحسیه / همه نوفیر تو شود تعصیه
مرد بیگانه ذکر وداز خانه تجمل / دوست چون از برادران / که برادر گنه برآرد ز دل

ای که منبر بنهاده افتاب / بس بود سایه ریسمان ثبت
همچو مار ار به وی دست موسی / همه پا از شکار طاوسی
ای عطا اندر دیو سیر نشانی / گر نه زنیان نرخ و صبر نشانی
بشماری بر بدن از که ده / گر ز من پرسی از بدان بتر
از پی دخل و خرج و عقل و هنر / و فرش بی تو از زر و فر
اندرین سبب نشست بیخبران / با درست ملخ همچو نهران
مانده وانداس کو وه از آنکه / دوست بر درست کند همچو
ای گروه زانکه نام کرد ز پیش / هر یکی گر دهند با همه خویش
هر کران همچو پای در خور آب / پر و در همچو پیش در آینه
در ضیاع و عقار خویش از / بشناسی بود که هیچ از
نیک گفتا این سخن حکیم / نبود خویش جز نادر و نر
خویش و ننگ همچو ریش نبود / بس کالش بنخ بیش بود
گر تو خواهر آورده مادر / شود از وی بیباد دلتنگ
در تو نا ری خود او پرده / نبود خانه همچو شوی تو بگیب
هم زده ساکی کرده کرده / شوهر و مال و چیز و زر
جامه بر تن همی در ستیز / مانده در نظار گیر و جهیز
نام و ننگت بیا دربده / ببر است خود و خاک برکند
خانه اب شود زبیگانه

فی مناسب الابن والنبت واولاد السوء

که بود عمر بر سر خوانه / نه بود برتو خواهی نه

تا به رزنده وی بود ساده / چون پدر مرد خصم و اتباع است
نه برادر بود نه برم و دوست / گر نه ای بشکم بود و هم پوست
رنج دل باشد و عنای نگر / برادر دو دیدن از مادر

حکایت

ده بود و به پیش نه درگاه / پس بگفت ای کلک بند بفکاه

مثل

باشد عمد و دست برو دون / از پی رنج دل جگر خوردن
مانعه گفت جنگی شتوریس / بخت از دون تو شود بیگانه
نرود ماه تو به زعار شود / خانه از بیم دوی قصار شود
بکسی چکان بیاری / نبود امن بر هوای دگر
گر علاوی خوی در کرشان کرد / بر وی ز نا کسی برآورد
دانکو گفت آن نکو بستان / کردی انکه شعور زنیان
وانکه او در او بهم ما گفتن

فی ذمت الختن

گیست کین هست مرد اداد / گرود مهمان زاید زن باد
بگرفت معروف مرکه در قدمه / گیست این مرز است غم
وانراهای کو سیم نساخ / آنجا ساکاو و مرکه بردانه
جون بخانه و در هم طلاق ده / خلکت و نیز از پی وزان ده
خاک بر سر تو خواهر ده / گر کنده دوکسی ز نسب
زانکه دانا و دانا به بیم / نکند فرخ خواهرت ببیم

گرد و نیمه کنی به بیت / ور نه در و هم کنه به دیت
عقل شود و برادری کرد / از پی رنج دل جگر خوردن
نه قبولش نوش و نیکرد / همچو او آب تیره بر آید
گلکی به بشاره کرد کی شود / رد او در انبان همی فرشته
سره کاری همی کنی بر تاز / به دختر از پیش اوز نوشت
بود و صغر زنه به پود و بیره پاپ / زنده و مات بنده در ده و ات
در بوده خود و نفعود با نه خوشت / کار خام آید و تمام نجیب
اگر از نفس او عار آید / و فرقت انجو بیکار آید
بر کس این مباش از تو / که نیابی امین بر کس تو
آتش و سنبه خفت که کرد / خان و مان تجلی کرد
زوده و دا او دیت طمع دارد / جو بیش را زخانه نیدارد
کاگر او فرزند ای پسر / گرچه شاهست هست با فقر
گفت کالمکرمات فی تاب
گاه و بیکه درآید از در تو / گاه ناکام گشت هم بر تو
گاه ای اگر کشیه گیرد / کس فرخ ابر زر و در ادای خر
مرتجل کرده و از پی کیر / به به دان آزر نشش کم و دبیر
سال و مه گاه دون بزر کنداو / چون بخانه ده هم به بر کند او
هر که خواهد جاج نسیم ده / زر معشوق و ده سلیم ده
انکه خواهر سی کاید / هر کسی بابات اسمی باید

نعیم کنم و در دوی هد او تو

دور باد ای برادر از باده / **في ذم الخال والعم** / خوار دو فقر و زن ...

اگر عمت تو اگر خال تو اند / همه در قصه خون و مال تو اند / همه زنده در غنا ... / چون زر و سیم سفله ...

آشکارا چو گربه پیر ... / ریزه بر زر چو موش پنهان / عم که بد کوی و پیش تو باشد / عم چنانند که درد ...

در هوای خویشتن ... / پس کهی ... / در کرو در کمین ... خانه / در چار دیده ...

چون عقاب چو باز ... / همچو گنجشک ... / همچو کبر جوان بوقت پیر / باز وقت بیار ...

کرت بخشند عمامه ... / کان ... / دیدی از دست ... / در هوای آن عمامه ...

کان عمامه ... / گرد ... / تا ندیدست ... / نه بدوست عمت ...

انده خال غم عم بگذار / تا بوی شاد و خوار ... / ورنه جان کن که دل ... / عاقل ...

في ذم الخال / خال کار ... / همچو خال سفید دیده ...

کنده آن خالت از خرد ... / بد میراث ... / چون زرت باشد ... / چون بوی ...

خواجه خوانده چو کار ... / بس ... / شاه زاده بوی ... / داو زاده ...

بس تو گویی فلان ... / سنگدل خال ... / حکمت اندر ... / در همه ... آنست

که عدو شد چو ... فال / همنشین سباع و ... / تشنه ی که ... / رو تو عم ...

في ذم الاواطه / هر که شد کون ... / کو زنا ...

چه ... / خود ... کودک طفل / کو ... / هر چه ... آید ...

تن ... / ... / انکه او ... / ... دشت

ضم ... طبع ... / یار ... / همچو ... / بر ...

چون ... / چون ... / تا ... / ... آز

في محن صاحب العيال والمناكح / گرد باید ... / ... خویش

بوذار

زیرک آنست کو نگاه ... / ننهد در سرای ... / ... / یعنی آن ...

بر ... / **في ذم قرابة ...** / ز خوشی ...

... / هر که خویشست ... / چون نشسته ... / چه به پیش ...

خویشتن ... / خال و عم ... / ... / چه ...

... / ... / گر او چون بلای ... / باز ...

... / گر بداری ... / همه ... حاجب ... / همه ...

گو بدار ... سخن ... / ... / گر نبینی ... / ...

گو ... / گه ... / ... / ...

شاد ... / جز ... / خود ... / قفل ...

چه کنی ناخوشی ... / کو ... / از ... / که ...

کیست ... / در جهان ... / دیو ... / تا ز خود سوی ...

از عدم بود ... / در میان ... / بد ... / ...

دور شو ... / ... / ... / ...

گر ... / ... / که ... / چه کنی ...

... / اگر ... / خواجه تو قناعت ... / ...

... / شب ... / ... / دست او ...

صلح ... / ... / با ... / دیده ...

... / ... / خوشی ... / اندر ...

یا ... / یا ... / گر ... / در ...

تا زبان و دلت ادب سوزی آتشش را تو بهتر خاک زنی درزنه با ادب نشین بر برزخ تا ت فردا بر د سوی دوزخ

فی ذم قراء الصوفیه

باز اگر خویش باشند تیره شوند او خود از هیچ روی تائب نیست
خانه ویران کنند بیل و تبا گر بنگرا ازکه بهتر تقا نیم شب مرشبی بکار خویش آید و صد اباحتی خویش
نه بصورت مساوزره آر نه بسیرت مقیم پرده راز اندر افکنده درد و خانه خویش یک دل پوشش ...
کارشان همچو نقش ... رنگ دلشان همچو کاف کوفی تنگ از پی تکیه و دروی دین کز قبله‌شان سازه قبا و زر
گرد نان و راحشان در دارت زر و تکوی در زه و دهیوت شفقه شان بهنه شمع در ره عالمی کور زیر چرخ کبود
خوکمیش و ابه لقمه دوانک کو نشت خنه و کنان زیهده بانگ دو زنیان سفله چون کرکس روی شویان دیده وکش ...
ریششان پر زباد و دو فرمان ابرشان پر ز رعد و باران نی زشت باشند زاهد مالیدن دل تهی و جو نای نالیدن
روی کرده چو تخم کاچره نیفاق از تقت زبر تیره بار پیا صورتان مفسدکار بارنگلان و لیک معنی نگار
هست زیشان بدیده صورت خوب همچنین فعل و صورت معیوب حال ایشان بدیده طاهر هست زنگ و عاق دوباهر
بخط این نقاط و نوب ز آیات مسیلمه کذاب آروا از بد چکاره تو همچنین قوم را نخاته تو
خانه خالی کنند زنان چون بای چون شکم پر کنند طهارت جای بسرت هیچ کرد رفند شاهد و شاهدی درو بند
در زنت کاسه نهند طعام زشت چون انکه ره زنهنام در بوی خوش تشنگی پرده همچو فروت بسوزد از رفو
چو جماع آرزو کند بدو دوم تو درم ده فراتشان گم بام خانه بر نغزه بردارد بلکه بام را فرود آرد
خانه گر بود دو صحبت مردم به در روزه دو شب گنه نام صحبت به بود چو خوردنی گر فضیحت شود و حریف آزرده
جاهل انکه کرو شه لی فرزو تیزی انکه بعالمی ارزد از پی زیر بانگ دلق صیت رو نبود بازگردد شغل جیب
این صفت نیز تو کی نیوشی‌ها

فی ذم قراء الفقیه

انکهی گفت خورد و فوتش با
ور بود خود نعت و فرشانید انکه از مکر و حیله مینی با تو آرد زاهد ... جا حمله چون شیر و حیله چون روبا
باشند او در فراغ ... زان سخنهای بی بصیر ... نابکاره دو روی بافه ... غافلی عمر کار ... افزای

تا تو رازکی

تا تو سر کنی وی از دل بر ریش بر بهشت ده باشند هم تو خو بحبس حلب نکنند آن کنه با تو ای سک نکنند
هم بهست از چه شکمه ان شنید سک سک هست از ... او نشسته بروی اندرس تو از آن حیله معنی ترس
زنی علم وجهم انکیت کر سفیه هست سهم ... زکفتش چو قضا خالی و بس کفش زر بس تو خالی
از برای سوال خاصه و عام نه بی سلم و جواب سلام می کرانست خور و زدند هست جام سکیفت کاین سینه است
کو دکی را اگر ... کوین صحبت آرد چو سرکند ... گرش هیچ ... کو به این عقده او ... روست
آب روی و دیگران بردی با جارت چو دانشمندی مینی از هیچ سوی او تازی از سر خنده بر سر بازی
قلتبانی چو خایه کنده و دون سرو کیر کسیس فراخ چو کون زنجشش امید نز کس بیم نه ازو بیم و امین در بیم
همچو بچه زنان ریش نمر چو طنبین و ناب خاطر بر کرده نام تو عامی و جاهل تا کند حق باطلست باطل
چون برآید مقوله ... تو بیار آب و مرد و ... که وکیل اندر آتشین دارد اسب حاکم زیر زین دارد
باز صنعتی در آنداز د ریش پالان کند بدو تازد چون چه نافت باده کسی کنند در خوشش آید اهل کاینه
از ره بر خضر و کمیل افتد تیز بر خضر و بر خلیل فتد مانده در کوشش علم رکم شنه تا کنون فره دم ادم
کر بنه چو ریش بر زانو گرگ کنک خرو پس کند و جلجلی او فتاده در سب تو پی هزل و ضحک کز سر جد
گر فقیهی بکه بی ریش گردد باز تا بر کرخ نیم ریش ... تا گرباز خنک ریش کند تا که بر ریش او ریشکند
تا گر از بیم ریش کو شراو سبلتان بر کنند ریب ... تو کمی دعوی تو آنهی با چنین ظالمی که برناسی
بجد ریش سیار راست باید که کسی با خدای برناید تا ز تحلیهای شوراکنید چنبه چه روز ... فیز
علم اگر از بد و علم ... زیر پوشی ... آنچه ... آن به بوشش ... خواهد بود
فرا این جای فی الحکایت

حکایت و ضرب المثل

... فرو دست
آن شنیدی که از کم آزاری زندی اندر ربود ... آن دو بیدار ... وین دو ان شه بسوی گور
آن یکی گفتش از سر ... که به بیدم بسلیم دل روی تو بدین سو ... کانکه دستار ...

گفتش ای خواجه گر چه زانو شد	نه ز بهر زمانه بیرون شد
که به اینجا فرود از پی اینجا	ور که پیلی زمانش آرد تا
زده دانند کز سرای سپنج	آوریدش ببخش من بی رنج
اگه راز دل نهان داند	وادمن دجله بستاند
تا به دنیا کسی کرد ما را عور	عوری خود بدید اندر گور
از چنین قربا چه اندیشی	تا چه بر شیب دو چنین غرقی
فرع دین بود علم لنگ کنند	بر چنین اصل لیش خنده کنند
خویش تا خویش سوی من بشل	هست موی بی باد و موی نعل
برکنی به رها کنی تا خوش	تیره زد و آب و گنده دود خوش
فهمی و رقیات امانت	ز نسب تا لهای بی نسبت
تخمهای که شهوت نبود	بر آن جز قیامتی نبود
نبود آن و چه نوبت طین	نوبت دین بود دیوم الدین
باش تا کنید بدوقت شود	نسلهای جهان حدیث شود
تکیی خویش کیسا که علیا	بیرد آب ارنیا به مان
گرنه سوی جانش خاک برد	بچه را لقب زده بخورد
نسل خویش به بوده مکافات	دست او پای بند افزات
تا بود سایه هست بر درخت	مرد فرد بخت برکنند بخت
خورشید سیمرزن دانه تا بد	تنگ سنتر تا نه پیش حق تا
سال از پیچ خشکی آغازد	زده دهقان بر خشکی تاخته
تنگ به نه بر آسمان تنگی	نام که شد چو تم نیافت زده
زرد گرو رفت و نان دوری	لد دهقت و همیشه بی رنج
با سپس قوم چو کنی تا نفسی	گرد بر خیره شعبه خویشی
یاران بهش تا کنه یاری	شب مستی و روز هشیاری

حکایت

قحط افتاد وقتی اندری	دور این شهر دوار از فواحی
آنچنان تنگ شد بر ایشان کار	کاد می شد چو گرگ مردم خوار
گرد مردا دری همی گریان	خام فرزند خویش را بریان
گرد بر خود همی نبود امیر	خون همه شیر و اطفال چو شیر
اندر آن شهر چشم سر گردن	سنگ مرده که مردمان نخورند
اندرین حال عارف انگی	نزد من آمد زراه و تنگی
گفت مردم همی خورد مردم	تو دعای بکن که من گردم
گفتمش راست و بکن تنگی	برده بگذر را بود تنگی
تا بدانی که در سرای سپنج	هیچکس نیست خالی از رنج
بدانیت در سرای آباد	سرنگون سار لا اولی الالباب
زی تربت نبینی این رنگ	کز تو ابت فرا به دار دو سنگ
شکسته زده به نبود بنده	تنگ سنگ دیو در نشده
خوشی خویش پیش تا سوات	از درون زشت از برون خوب است
خشک دارد کرم او سرات	سرا و پای بیخت او نرم است

زده دانا

زده دانا چو خنگ افتد راه	پای دل گرد خاک بر راه
پس مخنث مکاره نامردان	از پی صحبت جوانمردان
با همه رو تراز عشق نبی	خم ما در اضافت نسبی

در وصف جاهل و سالوسی

خلق از ترگند ودوا	دیده ماکور و خوانده زیبا
هر که از خواندن گراگیست	او بستاد نس بلوغ خالی کند
نیست اندر جهان گوهر گفتنی	رگ نی مانده جوز اگر کسی
خواجه لاحول کو بگوید	زان خانه نیست تا که نه بیت
اندرین کار کاه بود دره	تو بلاحول او مسخره
کاندرین روز کار تلبیس	نان لاحول میخورد ابلیس
آنکه باقی کرا هوس شده	چه ز آرنگ خلق بخفته
واسطه عقل نفس بیان بود	نه ز دوری نه چه سان بود نه
تخم از حرمت علی کلک ما	سوخه آتش نفاق ایشان
گروه از بد ضرب قایده	شهره حصر بیل مایه نشانی
مرحمه خود جهان پر نشان	لاعلوم زیر حکم ایشان بود
چو ملک سنت بود و نه یارند	عالمی بود و زان گروه زنند
همه مرده نه کام و دولت	

در وصف فاحشه گویان و زر طلبان و عدول دولت آن

همه رفته زده و نام نشانی
دیگر وهی که نور سینه	غنوه جان و دل نور سینه
سر باغ و دل نیز وارند	کی بر شیخ و طلبی دین وارند
ماه رویان و تیره موی شانه	جامه جویان و حشو شانه
همه رعنا و سیر تهی جانه	کور و زشت و گرد خراوانه
همه از جبه و جو چو سینه	همه ز علم و علم بکریزند
اصل بکنه سر شته از بی رنج	ما عوام و لبان زشان بر سنج
همه با زانشیان خانه همشم	همه طوطی زبان و گربه سنم
بجدل کور زده علم ابتر	سخن فربه و به دین لاغر
بازخند و وی حق شیخ همه	کرده ز تعنت و کرده دو رخ همه
آنچه ننگ از حدیث نگذارند	وانچه بانه شیخ بردارند
وعوی ساخت بکنی ز همه تن	چون نه تربیت که نه ز شان
چون بهانه و نه فراز افزون	گفت بکفتن ز جمع ایشان
همه چون تیز شده و خون	گاه تقطیع از درون و برون
بالفضولی برای تمکین را	همه کاسه گفتا تهم و دین
چون بکیر تنه زبان بیان	رنجه وارند و تیز تر گیهان
سر بر و گرفته زیر بغل	انکه آن خوانده امام جبل
کرده در حافظان سخن فضحی	زی دین برای کین فضحی
وهب انکه زیر پای شود	تا کی جان و مان و جای شود
گشته کرمان ز بغض یکدیگر	کین فلان ملحد آن فلان کافر
همه در علم سامری وارند	از برون موسی از درون تا بند

همه در دست این دو غنا | همچو شیعت میان [illegible] | همه بسیار گوی و کم دانند | همه غولان در بیابانند
در سخن چون شتر گسسته مهار | چون شتر مرغ [illegible] | از خودی خویش از جهان [illegible] | در رهی از جهل [illegible]
پرده در همچو [illegible] | بی‌نمازان سپید ه‌نازان | واعظانی که راه [illegible] | تیره در [illegible]
همه رشوت خور و قاعده خور | زیر بار [illegible] | گرد و پر لید مال و جاه [illegible] | [illegible]
از ره شرع [illegible] | تشنه [illegible] گرسنه | از پی کسب [illegible] | صدق الله کو [illegible]
از پی صید [illegible] | ساخته شیخ و صدقا | همه اندر ره [illegible] دیده | همه از [illegible] فریبی دیده
گرچه با یکدیگر ز صحابند | سفها [illegible] سیمایند | بیش مردان [illegible] | که عیالان [illegible]
چون حریص و حسود [illegible] | بگران [illegible] | همه از جاه و مال [illegible] | همه یوسف [illegible]
همه بی مغز و دشمن عنبر | همه بیچاره و [illegible] بی هنر | همه زشتان آینه دشمن | شانه دزدان [illegible]

حکایت و مثل

یافت آینه زنگی در راه | اندر و روی خویش کرده نگاه
بینی پخچ و دیده و روی زشت | چشمی از آتش و رخی ز انگشت | چون بر و عیبش آینه ننهفت | بر زمینش زد آن زمان و بگفت
کاین چنین زشت را [illegible] | بهر زشتیش [illegible] افکند | کز چه [illegible] بود دی این | کی در این راه خوار بودی این
بیکسی او ز زشت روی او است | دل او از سیاه رویی اوست | همچنین جاهل سوی دانا | [illegible]
نیست اینجا [illegible] | [illegible] حریفان [illegible] | بس بشنو ز نیک و بد گفتار | آنچه بشنیده بکار در آر
ای ندیده ز رحمت [illegible] | روح عیسی بخواب جز خر تو | [illegible] علمت نخوت در دست | کبر و عجب است [illegible]
علم داری عمل نه دان که خری | بار کو سر بری و کاه خوری | ابتر است [illegible] | [illegible] عالم
دانشت هست کار بستن کو | نخوتت هست [illegible] شکستن کو | گویی از بوی خود [illegible] | کین ظلام [illegible]
نور دان کرده از [illegible] | کین ظلام [illegible] کافر | این همه ظلمت [illegible] | چون یقینی [illegible]
علم با کار سودمند بود | علم بی کار پای بند بود | علم مخلص [illegible] جان باشد | علم دو روی بر زبان باشد

چون قلم دار [illegible] قدم | درنیابی تو قول بی‌قلم | تا نگوی دانش از صواب [illegible] | زهی ماه [illegible]
هر که او گشت [illegible] | وانکه او دست [illegible] کرد | مشکلی کالهی جواب دهد | از [illegible] دان که نا صواب دهد
کی ستاند حکیم فرزانه | داروی صرع راز دیوانه | چون نباشد [illegible] | عاقل از چشم [illegible]
خضری از غول [illegible] | اگه فقری در اندرون [illegible] | نسخه [illegible] | [illegible]
[illegible] | با عوان در جفا [illegible] | که عوان [illegible] | نیک را [illegible] فعل [illegible]
بس اگر تو [illegible]

در هجای کردی از شعرای روزگار و صفت ایشان

خون [illegible]
وانکه اقبال [illegible] | نیست او [illegible] | حق [illegible] | جاه در دست [illegible]
علم بر تو [illegible] | زانکه داند تو [illegible] مرد [illegible] | [illegible] | ای [illegible] انبان [illegible]
زان [illegible] | خواجه [illegible] | [illegible] | جامه [illegible]
صبر و جود [illegible] | روز و شب [illegible] | دل او جان [illegible] | [illegible]
جز ز قول تو [illegible] عالم

در هجو [illegible] مطعون گوید

خورده [illegible]
بس من [illegible] | زانکه من عالم [illegible] | در تو [illegible] | زانکه تو [illegible]
هر کجا دولتست [illegible] | تو بر آن [illegible] | صبح کی [illegible] آفتابی | گرد و تشنه [illegible]
خورده [illegible] | چون از [illegible] | [illegible] کرسی دارد | مشکل [illegible]
سخن [illegible] | هر که دارد [illegible] | بیکی خانه [illegible] | در وجود تو [illegible]
فضل [illegible] | دم [illegible] | بیکی بام [illegible] | در ده [illegible]
قاف [illegible] | هر کجا احمقی چنان باشد | بر دل خلق کاف [illegible] | شنو [illegible]
خصم خود را تو چون [illegible] | [illegible] طبیب [illegible] | خود ندارد [illegible] | زره آب طاقت [illegible]
گر ترا نیست [illegible]

[illegible]

کام [illegible]

تا کی از لاف و از ستیزهٔ تو / که نه تو صد هست ریزهٔ تو / یک زر از عالمان و درویشان / تو و عار خصومت ایشان
چون تو از کار شرع بی خبری / تو و سالوس و کبر بی سببی / مر سخن کان ترا نگفته بود / هذیان بر سخن نه ازدی بود
خویشتن کشته زنی بابکی / کر بی اصلاح خوردی الکلکی / هر که دارد چو پستانه ممجوه / نه ز دکیر و همه حیلان و رکوه
هر که بر رفت ضیعه و بر کوب / گفت نیکر بادن و جاره / هر چه او گفت فخر دارد او / و آنچه او گفت از و نگیر و بس
فرد ماتم زده ز گفتارش / سال و مه بی نبی بود کارش / تا که شنت وی بکوی سخن / زنگ گفته ز دیده و روی سخن
تو چه مرد کناری و دیبی / مرد زرق و بیار سالوسی / کمند تیز زنجه چشی او را / شرم نا بد از ریش خویش او را
من خود دیدم امام بر منبر / چون تل کوه بر سر منبر / هیچ دانی بچشم سرخ بود / کیر و خایه نه در خور کون بود
پشت چون خوری سرخ بود / روی چون بوریای مطبخ بود

علوی از رهی را گوید

آنکه عبرت از دل نفت / همچو بر کودک او دل آهسته / گر نگرد و بلعبت داد تو / کوش دینی و دهد بجا دار تو
جنس انتها که تا پیلانند / همچو دونان کران و ارزانند / از پی صید آهوی خوش تک / چشمها بر نیم کرده چو تک
زانکه آتش رسید فریاد / آیی از خاک جیب این باد / مردمی کیر و دانش آزما / و بکلیک از ریش خویش دانگا
از پی نان و آب مرد و زن / زهر را خوانده شکر گز / تو نه ده مرغیان دانمنی / دیگران داده مرد و آقایی
تا کی از ریخ و سخنگو مسخر / زین سر و ریش شرم دار آخر / در تو ای خبث شوم دارم ظن / کرکی نان نهبت از ده زن
زن که نه بی تو نان او ناپاک / خود بدست آرد و چو خواهد / زن اگر به گند بشوی گر بسته / سیم باید که ماند از ره بسته
چون ترا عقل نیست چنو آن کرد / از دیت کرده از معانی فرد / نیست عقل به اتیت ... / مکتب تیز نیست ارزانی
آب و نیش تحفهٔ افلاک / نسبت تعلیقهای با مرکی / بی سری بهش و زن بر روی / از رهی شد بهین مخنث علوی
حسن و عقلت چو نیست اندر ذات / هست و بر خور دناده آن مشغلها / هست آنین از رهی چه بند کمال / ننگ و عار بر آل بو طالب
مرد چه پستانه از حرام و وحج / از بهای نماز و روز و حج / پابند بابک صرف کند / برف ... دوغ و برف کند
کم شنود و م چو ادلت ... / تر فرو شی و شک جنانی / دشت و کهسار گیر همچو وحشی / خانه و خان بجان بگریه و درکشی

کان بانها

کان بانها که اصل شور و شرست / همه را در دهان بگند گشت / سر که دارد حرام نان عیال / سخنش آن کگنت سحر حلال
دل بر بجای طبع خرخ بهست / جعفری بد بجخ گر بهست / عقل و جان کسی که بی ادبست / آتش و خاک و باد و پشن سبب است
صبر کن بر اداء ای جانکش / دل مست بغذای نا خوش او / کاب ولیش تحفهٔ افلاک / سنت او وقات و زمینی

در هجو شعرا بد گوید

یک ده شاعران شعر رانش / خویشتن کرده شعر شناس
قالب و قلب شان سلیم و قیم / خاطر و خطشان عقیم و سقیم / همه بر ورکه فراشتی / همه از روی معرفت اشتی
روی شان چو سپار لعل کند / تا بپایان جو بگری همه لوث / دیده بی هیبت خیره روی صلح / چون سک بخته چو مرده خام
رنج جوم و م بفعل چون ... / همه محتاج و کر بابس / قشه را نام عاقبت کرده / دال با ذال قافیت کرده
فرق نا کرده محنت از نخست / عقل از بیان نشر شده / غافل از فعل و فاعل و مفعول / حفظ کرده بجای فضل فضول
باز نشناخته شعر شعیر / خلد او خوانده گاه شعر سعیر / برده نان پیر هیچ کند / شعر بر ده بپیش خر بنده
خویشتن را شعر دانند / ساخت سکین از در حکما / گرد کرده بسی سخن اینزد / ننگ بد فیره در هم آمیزد
خوش شان در جهان بی نیاز / باد چون کوش گر تاد / همچو گر به بلقمه محتاج / کرده چون موش سفره را تاراج
در ربودن لسان گربه تیغ / خانه چون پیش ساخته کلیج / لا جرم تخت جان و بسته کند / روی با خشته همچو وک اسکنه
یادکار شاعران سخن / تحفش همچو دست تو / از معانی دلش بی الفاف / همچو طوطی سطق و در الافت
تا زبان در سخن جری کرده / عقل را عاشق دری کرده / جانشان همچو خف بیاده / دلشان همچو نطقشان ساده
فعلشان زشت چو جای بنیان / جان کران همچو ... / تخت ساده ... / کر ... خاک ...
زین که دکروان بی بد باد / چون کلیج و ده بالا نود ردا / خانه مردمان ... / خلق از ایشان رسیده همچو ...
گر به ... موش تا ... / خانه مردمان ارزان گیرند / شمع والد ... دلبری کرده / تیغ جان ... سری کرده
در بهر روز و شب ... / نام نیکو بداده از پی نان / همه هستند صورت ... / زین چنین جاهلان ... بکریز
پست و بالا و نقطه جاه ... / ننگ ... قطب راه ... / من چراغ ... گفت / همچو پروانه ... حجت

لاجرم در چشم چراغ چگل / همچو شمعند زرد و تافته دل — [illegible] از حسد زرین شتی / ماهی بر زرق بحر چون کشتی
گر چه درخشندی دو چشمند / طاق ابروی دو در چشمند — چون سیه پیش اگر بپوشند / از پی خلق حلقه در گوشند
گردن مجله از تف سیلی / همچو گربه پس از کف نیلی — هر یکی باده لنگ سر انگ / سر ازان گور و چار پیچ لنگ
ده از این سبزکان پیر سالی / نه چو مهره منه از ده جهدانی

در هجو حکیم طالبی گوید

دین دگر هست شاعری بی زیغ / که ندارد حدیث او زیغ — چون نیاز است نطق او [illegible] / تا بیابان چو بنگری [illegible]
دل و جان تیره همچو [illegible] / دهن و گردن چو مرده فرده — هر او سعیر صورت [illegible] / سخنش ز مدیر شده گوش
شاعری صفا دوبی خرد است / در سخاوت بسال جهد فرد است — خیره رویی ز تیز رایی به / بی زبانی ز ژاژ خایی به
سخنش بر هنه همچو تنش / معنیش گون در [illegible] — تبر از کوه پاره [illegible] / سخنش [illegible] خوش [illegible]
چون سخن گفت در میان گرد / گفت هر یک که هست [illegible] — دل به هشا و تا بود [illegible] / بود آسوده از تباهی گوش
شده سردی نعیب در [illegible] / نوحه بسیار خوشتر از [illegible] — از حدیثش معانی [illegible] / شود از باده و ز طرب بیزار
چون کشاید به بلبلی گفتار / ملک الموت خاطر بر کار — گر فسرده شوی چو بیه آخر / نشوی تهمت گریه آخر
تا کی این ژاژ [illegible] / [illegible] از علوس چشم دار آخر — پس که چو پای او تلاو قوت / طعمه قوت عنکبوت شود
چون بلاغ [illegible] / چون مگس [illegible] — چون تهی کردی ژاژ خود [illegible] / گوشها در کنه بردی [illegible]
در دو سر داده وار دو بیه / تیز در میان و کنده و بوی [illegible] — تازی و پارسیش [illegible] / نقل [illegible] بیت [illegible] کار
دل من می‌شنید گفتارش / سیلی من ز دو ر گفت [illegible] — عقل [illegible] من از تباهی / مانده [illegible] هوش [illegible] خود [illegible]
صفت و صنعتش [illegible] / وقت ذوقش [illegible] — چو کشاید ز ژاژ خود گفتار / گوشم ار بشنود دگر بیزار
گر چه پیرو [illegible] سخن [illegible] / دل ز درد [illegible] — یکی در در آید از گوشم / [illegible] هوشم
دل عاشق چو گشت [illegible] / دل ز دو بگشت [illegible] — هر کجا ترهات او [illegible] / ژاژ طبعان چو موعظه [illegible]
چون هوا از ژاژ او [illegible] / گوش [illegible] — مانده در وصف [illegible] / از مدیح و هجا و مدح و غزل

بجنبه دولی

چنه در گوشش [illegible] / آنچنین [illegible] — وین سبکبار گشت [illegible] / در خور است آن زمان [illegible]
وین که با شاد مانی [illegible] / [illegible] گفت — همچو لاله است گفتگوی [illegible] / از دهانش [illegible] سیاه [illegible]

دیگری را گوید

بود بابات اسب [illegible] / تو شو خر چو خوانمت [illegible]
کاشکی با چشم عنکبوت بود / مگس چشم عنزروت بود — به خواری نکاح زاده بتر / زانکه زو بار گشته اشتر
از پی شوخ چشمی [illegible] / دیده [illegible] — آنکه هم زمانه احمق شد / دل او عشق باز [illegible] شد
هر که از بد یکی [illegible] / [illegible] دست ورد [illegible] — شوی دار و ز شاه و خواهد زن / گر شود مرد و [illegible] آبستن
تو [illegible] گر ز پی [illegible] / او نه از چشم [illegible] — ژاژ او مرده نظم من [illegible] / نیست [illegible]
بر منای [illegible] / [illegible] — خنک آنکس که چهره تو ندید / وین سخنهای هزل تو نشنید
هم کنون خود [illegible] کفن / تا به هم من ز تو [illegible] — آن زمانی که رخ نماید [illegible] / ز دو کره [illegible] حال [illegible]

در ذکر عوام و بازاریان و جهال گوید [illegible] العوام [illegible] نفع عام

دل عامی چو دیده [illegible] / نیمی بیمار و نیمی [illegible] — کنده و بی مزه است [illegible] / چون [illegible] خام
از دل عامی و بخیل و حسود / کنه آید و لی [illegible] — مگس [illegible] / نیست اندر دهان [illegible]
[illegible] / [illegible] — [illegible] / [illegible]
فرد [illegible]

فی مذمت [illegible] المدوح بالنفاق

[illegible]
والحیان که بار [illegible] / زان عمل سال و ماه [illegible] — سال و ماه از برای [illegible] / شده راضی [illegible]
[illegible] / [illegible] — روز و شب [illegible] / همچو سگ [illegible]
در کنه [illegible] / سجده [illegible] — وز پی [illegible] / رحم الله گوید [illegible]
از پی یک دو نان [illegible] / خوانده او را [illegible] — در [illegible] / [illegible]
در شجاعت [illegible] / [illegible] — در سخاوت [illegible] / بگذراند [illegible]

گر خدا را چنان پرستیدی   از خدا هر چه خواستی دیدی
خدمتش بی غرض نمی‌دارد   ور پی او [illegible] نگه دارد

شادمانه بود که چون [illegible]   هر چه هست آن ز رنج [illegible]
بر خدای که خالق روزیست   بنده را زو سرور و پیروزیست

آن دو [illegible] ناشد [illegible]   گر بر آنکس که مرد رهبری
راست گفت این سخن [illegible]   که جدا از لفظ او بندگی

هر کجا هست [illegible] زاد و [illegible]   بنده گشتست از پی نانی
هر کجا نیز فهم فرزانیست   بنده گنده فهم نادانیست

بنده را ای تو رازق و روزی   دور گردان ز خدمت مخلوق
ای جهان را ای خدای اکبر   که [illegible] الملبسان [illegible]

تا بدی زنده شکر او میگوی   به تسبیح آفریده میبوی
رازق و کارساز خلق اوست   کس او جون شدی [illegible]

التمثیل فی القناعة وترک الحاجة

بود بقراط را همی مسکن   بود [illegible] آن خم بجای [illegible]

روزی از اتفاق [illegible]   از سوی خم سوی [illegible]
پادشاه زمان بر او بگذشت   دیدش او را چنان [illegible]

شه برادر فراز و گفت ای تن   گر نخواهی [illegible] حاجت من
هر سه حال را داکنم تو بخواه   که منم بر زمانه شاهنشاه

گفت بقراط حاجت اول   علم هست یکی [illegible]
گفتم [illegible] بسیار زرم   که گران چو کوه البرزم

گفت دیگر خدای [illegible]   فرد بند هر گناه [illegible]
گفت برگوی حاجت دیگر   از من این آرزو مخواه چنین

گفت سیم را جوانی کردن   عجز و ضعف از نهاد من [illegible]
گفت این از خدای باید [illegible]   از من این خواستن نباید [illegible]

زو دگر بس آر حاجت [illegible]   که چنینها ز من نیاید [illegible]
گفت بر تر شو از بر [illegible]   که ز طب [illegible] و سپید

حاجت [illegible] کرد و کار [illegible]   ور تو این هم [illegible]
تو چو من عاجزی و مجبوری   ور بزرگی و برتری و وری

برتری مر خدای را ز [illegible]   که ملکت [illegible]
یارب ای [illegible]   دور گردان دل مرا ز فضول

ای خداوند فرد بی همتا   جسم را [illegible] بخش سینا

فی ذم طبیب الحاذق ودعوی المنافق قال النبی علیه السلام العلم علمان علم الادیان وعلم الابدان

وین اطبا که غافل اند از [illegible]   هیچ نشناخته ز [illegible]

از حیات غافل و انواع   وجه اجناس اربع الاطباع
نه ز بشکفنده عالم و نه ز آب   [illegible]

هیچ نشنیده نوع [illegible]   نه ز ترتیب و نه ز [illegible]
غافل از ذکر [illegible]   [illegible] نزدیکان [illegible]

گر ز انواع

گر ز انواع پرسی و علل   نشناسند نفع و ضر و خلل
بجدل مر ترا جواب دهند   نه ز ره دانش و صواب دهند

گر تو پرسی ز چند هر علتی   که چه افتاد در ره [illegible]
بجدال ار بحق جواب دهند   یا بکس [illegible] را جواب دهند

فی مناقب طبیب العالم

باز مردی که وی طبیب بود   در سخن حاذق و ادیب بود

کرده باشد ز راه استاد قبول   خوانده باشد بسی کتاب و اصول
در ریاضی بر او رهش [illegible]   در طبیعی بود بوجه آگاه

داند اسرار علمی و علل   [illegible] خلافی و جدل
چند احوال علت و امراض   داند اسباب جمله و اعراض

نبض و قاروره و رسوب و علل   [illegible] و خلل
گر تو پرسی ز چند طب [illegible]   چه توان کردن اندر آن تمییز

علت [illegible] و [illegible] و دم   سبب و نفع آن [illegible] و کم
انبساط انقباض و [illegible]   عطش و جوع و [illegible] صداع

[illegible] نسیان و جوع [illegible]   فالج و لقوه و [illegible]
[illegible]   [illegible] انتصاب [illegible]

حال [illegible] و علت [illegible]   [illegible] خانوق و [illegible]
گر بپرسی ترا ز عطاس و [illegible]   [illegible] کرد و دل

از [illegible]   خفقان و [illegible]
[illegible]   اصل این چند باز چند فروع

باد قولنج و باد [illegible]   یرقان و برص [illegible]
[illegible]   فتق دیگر [illegible] الامعا

گر سوال کنی از این [illegible]   نشنوی [illegible]
حد این هر یکیار بگویم من   کرده از [illegible] سخن

اندکی باز گویمت بشنو   [illegible]

فی تفصیل العلل والامراض

[illegible] سخن بگرد

سکته [illegible]   گر تمامی نیاید استفراغ
بشنو از من [illegible]   خوردن و [illegible] لطیف

انبساط اگر [illegible] دل تو   [illegible] سوی [illegible]
[illegible]   [illegible] آب [illegible] زیبا

انقباض اگر ظاهر [illegible]   سوی [illegible]
[illegible]   گرمی [illegible]

وان حرارت [illegible]   [illegible]
عطش آن [illegible]   جوع آن [illegible]

لیک [illegible]   همچنین گفته است افلاطون
وانکه او را صداع [illegible]   [illegible]

حد نسیان [illegible]   سهر از انقطاع خواب [illegible]
[illegible]   جمع این [illegible] بیکدیگر

بشنو از حال وجع مستر خا / نوع بطلان محلکی اعضا
اشتداد مبادی الاعصاب / انقطاع نفوذ وقوت تا
نالع از وصل وفصل [illegible] / لیک جانبیت از [illegible]
لقوه گشتن رخ از یکسو / میل شدق آورد بجانب
وانکه بنهاد وفعل وقت وبا / رفتن جوهر طباع هوا
هد آن آنکه بود [illegible] النخل / ضعف قوة کند بنفس تو حل
رعشه اعداد وبکید کرد گاه / زیر وبالا [illegible]
ریو از [illegible] عروق وعضل / وز [illegible]
ریه را [illegible] بسیار / ور [illegible] وعضل گذارد [illegible]
انقصاب [illegible] / قصه ریه از [illegible]
هد سر سام در دماغ ورم / داح رم گرم [illegible]
هد اشغال وقوت برسام / ورمی گرم در حجاب [illegible]
نزله از [illegible] سرد بود / زد ببطن الدماغ در دبود
وز دماغ [illegible] / وانکهی [illegible] بود
هد خانوق در عضل [illegible] / بر نیاید [illegible]
ورمی صعب [illegible] پدید آید / [illegible] وحلق [illegible]
وانچه را نام کرده انه [illegible] / قصه ریه [illegible] حال
وز زکام [illegible] تباه / بسوی [illegible]
بشنو از من تبع هد و [illegible] / حرکتهای الجزء [illegible]
حاصل انده [illegible] / بطبیعت [illegible]
سل [illegible] مزاج سودا / بس [illegible] آرد باعضا
قوت [illegible] / [illegible]
فرق العصه [illegible] پدید آید / ریه [illegible] پدید آید
از [illegible] / انکه [illegible]
حرکت [illegible] عضلات / منتقض گشته از [illegible]
اختلاج از زیاده [illegible] / کانه [illegible] اعضای [illegible]
انبساط انقباض [illegible] دل / هر زمان آورد [illegible] حاصل
خفقان [illegible] دل باشد / که [illegible]
بازگویم فواق را من هد / که [illegible]
حرکات [illegible] / [illegible] برای [illegible]
انه راجزای معده [illegible] / [illegible] از طباع [illegible] آید
هیضه [illegible] / معده را [illegible]
[illegible] آید آن طعام [illegible] / باشد [illegible]
تخم [illegible] شود / معده [illegible] تباه شود
غلبه شهوت [illegible] / حکما نام کرده انه [illegible]
هد و قد [illegible] / [illegible] گفت [illegible]
هد قولنج [illegible] / در درون شکم [illegible]
گفت بقراط [illegible] / وجع قولنج مع الدین [illegible]

یرقان [illegible] / کر شود [illegible]
چون مزاج [illegible] / برص آید [illegible] شود
جوهر خون شود [illegible] / پوست آن [illegible]
انکه بنهاده [illegible] / استحالت [illegible]
قیصه المراق فی الاعضا / [illegible]
نقرس آمد [illegible] مفاصل [illegible] / کعب [illegible]
هد عرق النسا بود آن درد / گر کند [illegible]
جانب [illegible] / [illegible] هلاک
فتق [illegible] / این [illegible]
انحراف [illegible] باشد / وآن مراتب [illegible]
آن شنیدیم [illegible] / کرد باید کنون سخن کوتاه
حکما [illegible] / وین [illegible]
وز اطبا [illegible] / گر بپرسی از این [illegible]
[illegible] / در هزاران کتاب [illegible]
همه از [illegible] / همه کیس [illegible]
هد هزاران [illegible] / [illegible]
همه [illegible] / قاتل [illegible]
وای [illegible] / بچنین [illegible]
ای خداوند [illegible] / خلق را [illegible]
گر جهان [illegible] / خلق از [illegible]

باز [illegible] احکام [illegible] / همه [illegible]
نفس از [illegible] نجوم [illegible] / سال [illegible]
همه جا [illegible] / همه با [illegible]
همه [illegible] حکم [illegible] / بر [illegible]
زرق [illegible] / کم [illegible]
[illegible] نام بطلیموس / بر [illegible]
همه [illegible] / همه [illegible]
روز وشب [illegible] / خانه [illegible]
صاحب [illegible] وصاحب [illegible] / زین چنین علم [illegible]
صاحب الساعه [illegible] / طالع [illegible]
صاحب [illegible] / که در احکام شان [illegible]
سبب [illegible] / گر [illegible] محتاج
صاحب [illegible] / گر برانند [illegible]
حکم [illegible] / بر تر از [illegible]
گردش [illegible] / کز تاثیرشان شود [illegible]

انحطاط و حضیض و دو نیما … اوج و حضیض و ثابت بیا … فلک المستقیم و جیب اللیل … غایت ارتفاع و کرهٔ ...
کره حاوی و کاه و دقایق … که حمایل چو تیغ اعرابی … زیج یحیی و فاخر مامون … ارتفاع طوالع چه وجود
واکه بنهاد اوج را او کاست … ارتفاع تفاوت ساعات … ظل مقیاس نقطه مجهول … که مقادیر زاد بر... است
طول و عرض و سطوح و نقطه … که در احوال جمله ... غلط … فلک تاسع است بر افلاک … کین فلکها ورا چو مغاک
فلک ثامن است جای بروج … وانکه در وی ... بود … فلک سادس است ... … که دهنده ... است
فلک خامس آن بهرام است … ... … فلک رابع آن خورشید است … که فلک ... چو ...
فلک ... آن ... آمد … آن عطارد که ... … فلک ... آن ماه آمد … که اثر اندر آن ... آمد
دو از ین ... … ...

دوازده درنماد مسعود … فاعل خیر و منبع بود ... … دوازده معتدل ... … متوسط بحال یکدیگر
شمس و ... که خدای گردد … نیز ... کوکبان ... … همه زین ... … در نشو ... چون دوازده ...
نظر سعد راه ... … وان دگر نحس ... … چون ... … که از دو ...
بعد ... قضا و جود و هوا … که زدی ... گذشت ... … بجز ... سوی ... اوست … آن یکی ... آن که ...
اغبر تیره چار ... ارکان … پس نباتات و معادن حیوان … حال طباع این دوازده ... … هر یکی ... که هر دو ...
حمل و ثور و سیکره و جوزا … سرطان و اسد ... … خوشه ... خاک ... میزان … عقرب و ماهی ...
جدی ... خاکی و دلو و ... … از هوا ... … بره ... … گاو و ...
بازده ... و ... و دلو … از هوا ... … هست ... … ...
حمل و عقرب ... … که ... خانهٔ مریخ … ثور و میزان ... زهره … زهره ...
پس از ین ... خانهٔ جوزا … که عطارد ... … سرطان خانهٔ قمر گویند … شمس را ...
قوس و حوت ... خانهٔ ... … جدی و دلو ... … شرف افتاب و حمل ... … شرف ماه ...

... از خانهٔ شرف ... … سرطان ... … شرف ... … ...
و ذنب ... شرف ... آمد … فلک ... جدی ازان آمد … شرف زهره ... … بعد ازان ...
... … اختراع حکیم ... … جو ... … ... کلیه آمد
دو ... … اصل ... حکم ... … سیمین ... … این ...
چارمین ... ز خانه ... … که در او خیر و عافیت ... … خانهٔ ... … وان ...
ششمین ... … کز ان خانه جای ... … هشتمین ... … کز ان ...
نهمین ... … سفر و ... … دهم ... … خانهٔ پادشاه ...
خانهٔ دولت یازدهم … ... … از ده و دو ... … خانهٔ دشمنان ...
... … خود ... … اختراعی چنین ... … راه ...
خلق ... … وانچه ... … شخص ... … ما در او ...
بعد ازان خانهٔ ... … که در آمد وی از عدم بوجود … خواهران و برادران ... … ...
خانهٔ ... … نکبات و بلا ... … بعد ازان خانهٔ ... … ...
... … ... … خانهٔ ... دشمن … بعد ازین خانها ...
... … از ... … ...
... … همچو اهل زمانه ... … پادشاهی ... … گاه ...
پادشاه ... … ... … پادشا ... … ...
... … حال تو ... … هیچ ... … ...
... … ... … مرد ... … وانچه مقصود ...
... … ... … گفت ... … ...

مرد ز نعیم رو را بکشید برد و اندر زمان بپیچید می نه است و رنگ از بید بود تقاضای اهل از خود
غافلند این جهان ز کار نیست در کارشان … همه از رزق و حیلت و آلت نیست از علم و علم شان …
شمس اگر گرم هست و رفتار زحمه و هست چاه و بار بخار خانه او سه نهاد بشنیده دور دور از خرد فتاد …
زمره گر ربع کرده پیکار است نور و مهتاب … نیست تیر از اثر که یکی اخوا باده خانه است سنبله خود را
نیست در کارشان بسی تمییز خبر از کس این منجم تیز می نویسند خیر بر تقویم نیک و بد بر نجوم احکام حکیم
بس بهیچ کنند در دانش هیچ دانش نداده … نیست فرق میان دو دم همه یکسان بود طوالع نجم
همه باد است حکم باد انگار تو ز احکام خیره دست بدار نیست جز مهره منزل تحصیل زان بیچ و شعب بی تعلیل
سخن حال گو نه از رسد باد همه و کاسمان همه نیست الا القدرت یزدان بد و نیک و طبایع ارکان

فی ذکر العقل

صحبت … کار جمع از دل عقل ناصحان جمع طمع از دل
بی غرض سینه همچو قبه بود با غرض سینه پای بند بود در مشام خرد … آید هر نسیمی کز آن بهشت آید
همه اندام دادی او باش دل چو سینه آن … نشناسی ز راه و دیده فتح فاتحه دیر چرخ روی از فتح
وسعت آنجا که … نیکی آنجا که سینه … انجم و دین … فی کیمیا … نیز زبان
بدر آنجا معلم و … بس … تو چو آدم ز رنگ و بوی … تا نشوی پادشاه و بنده خود
بی روشنی سوی … تا روشنی … راه حق … در خور تو نیست …
در میان … سیر چرخ رفت از میان … مو شکافی آفتاب … راه در آسمان …
هر که رخ سوی آن زمین دارد … با خرد مند ساز داد و ستد که قوی تر شود خرد ز خرد
نیکی شمع زنده کرد چراغ یکی کو شد صد هزار … عقل و اندیشه عقل … دیده را چو سینه …
هر که شاکر در روز و شب شود … کانه … صبر … دست و پای دارد
صدف ار دست … کی شده … اندرین عالم و در آن عالم هر کرا پای … گم

کرم دریست

گر چه در دست توی کردست مار بی دست و پای … بار خود جنگ و عذر … هست بیچ پای کژ رفتار
برهی گشت … در فرزین … چار طبع است چار خانه … پنج حس …
دفتر شطرنج … شاه و رخ چار خانه مات شود تا بدان که مات … آدمی زان … عمر گناه
مرد مان … بر زمین … ور نه بر نطع کفش … …
اندرین ره رفیق کو دل را توشه کو صد هزار منزل را دل گرم تو … دم …
مرد باید برای یار دنیاه خیر دیگر ز آشیانه راه یار بد راه را نگو ناید …
راه را یار جلد باید جست خانه به رفیق … مرد چون … به رفیق … از تازه
دوستان دور … نکند کر … اهل دل … دیده را …
جنس با جنس … که … ماه در راه چون … بی روان مرد چون …
با هم جنس تخم خار آید بار هم دست و پای …
دوستان همچو آب … کار بیا یار بیار یکدگر بند ره پی یار رفته … خوب تر آب کی تواند …
با رفیقان سفر … بی رفیقان سفر … بس … خانه را یار و راه را یاران
کار به هر که او رفیق … زان بی یار … زین جهان … دلم از جان گرفت و از دل …
تا کی … زنده کی جان و دل ز یاران است … …
گر نخواهی دل ز ملامت … دیده ای از قرین … دوست … …
از … صحبت … پای سازم به چو … گر تو راه سفر همی سازی تو ز من …
همره … کم … … گر کنم …
… بر گریبان … … کین …
… باس همراه … راه چون مار و غار … یار در غار مار دارد بار

کتاب [illegible]

خانه ای … باب خانه

[illegible]

مصطفی از نوع هر نکری | یار باید همچو پیغمبر بسی | آب را گر نه آتش بیتی یار | خاک قفلستی و سودا آثار

در نگاه داشتن راز و مشورت

سر چه پوشی کو در بهار گل | راز پنهان خز ز درد از بلبل

با نهان ای نان زنده بی | کرد و عقل از عقیله پری | گر تو دست دان سرای گاه | جان بر دن آید نیاید راز

راز پنهان خز انست بیچ | در غم و علت از حبیب و طبیب | حیله علت بگوی و راز نگوی | و آنکه بشنید و تو با نگوی

از طبیب ای نهان کن تو [illegible] | به نگردی بمانی و معلول | راز در دل چو مرغ در [illegible] | راز بر دل چو دود خانه بود

زنده جانی تو زنست این دو جگر | تا نگردی زبانش جای گر | با قوی گوی اگر بگویی راز | زانکه باشد قوی ضعیف آواز

این که گفتم چو زیرکان بپذیر | ورنه از نیل و خرقه [illegible] | زنده سر خود زنده بسیر آرد | زانکه سر جان زنده را رده

هر که مرد هست راز و در را | در کند بس صدف کند جا | تا صدف نگار شکافند | همچو در باز نیچ گل لاله

تو نشناسی نگاه دار ز ملک | غیره با هم نشین دود دک

حکایت

آن شنیدی که گفت و مسکنی | با قرینی از آن خود رازی | گفت ای راز ما نگوی با کس | گفت خود کی ز تو شنیدم

شرری بود کز هوا پرود | از تو زاد آن حرف و درپیچ | دوست محرم بود بیار نیاز | هیچ محرم برهنه باید راز

در رهسپار خبر کی خفته | سخن گفته به که نا گفته | راز چو پیش عاقلان بکشای | دل خود جز با هل دل منمای

آن هنی که تخم بار کل | ننماید به هیچ خام دل | کم ز خاکی که خاک نیز نتابد | از نیستان نهفته دار دراز

چون سواد است عدل [illegible] | راز در دل خاک زود نماید | راز در زیر کان نهانی [illegible] | راز دار از جهان جان باشد

هر که در رد ز راز که پدید است | ابجد از لوح عقل نیز دارست | سر و را هم چو شمس [illegible] | نز زوالیل بهر دو آرضیت

گفت این سوز بر [illegible] | شب علیج روز راز است | این که گفتم ز بنیاد جهان | باز گشتم بمدح شاه جهان

الباب العاشر در سبب تصنیف الکتاب و بیان کتاب هذا [illegible]

بنده در پیش شاه و [illegible] | عقل و رحل کشید و جان [illegible]

پیش شاه از جهان مرده | چون نسیم بهار بی مرده | بنده چون ملک [illegible] | خود و دانست پیش شاه کشید

پیش ما ماست مستقل بی سبب | چون نسیم بهار دستگاه | روی زرد و دل سفید بیخ | از پی نور سر خود بی بیچ

۵۵۹ ازدلی

برده از دین اهرمن راهی | چون صبا از چمن ره آوردی | ای چو خورشید آسمان جلال | وی چو ماه چهارده بکمال

گر از بهر تو همی بندم | کز پی سوختن همی خندم | چون چراغ آیی بپیش ای [illegible] | هم تو بودیم بپای [illegible]

عقل را در شرابخانه کشان | در ره حکمت و بیان و زبان | نیست از عشق کس [illegible] | کو برون آرد از کسی [illegible]

فلکم سبعه هفت خواند | بودم بیک عاشقان [illegible] | راست چون تیر زار بلند | من همی گریم تو کوش [illegible]

کان قتیله که بر فروزد [illegible] | تا نه تافته سوز [illegible] | آن همی میان جمع همی | خنده گریم بپایان شمع همی

آرزوها ست در دلم | کرده از دست [illegible] و لوح دوم

فی المخافة والعقل

از گل آتشین خار من | زان همی گل خورد چو آتشین | کز همه چیز تیره و روشن | گمنه آرزو و خواب [illegible]

سایه باید ز گل چو دارم | این بدن زنده چو در جرم | تا از روز و شب تو ام [illegible] | شب من و روز من [illegible]

همه اشتب روز حاصل من | در شبی بانم از شب [illegible] | عمر داده بگنجینه باد مرا | تا چه زاید زبا بداد مرا

بنده ای طبع شمع من دانی | بس چرا ز برم همی دانی | شنگان درد عاشقان [illegible] | زان چنین خوار باید [illegible]

و قدم طبع بنده هیچ چو [illegible] | هم [illegible] کرده [illegible] | گرچه از عقل دیده [illegible] | پیش از تو حلقه [illegible] گوشم

همه استاده در [illegible] | پیشه ام کرد [illegible] ماه

فی حسب حال و بیان احواله و اقتداء من اهل الدنیا

و سبب ارزواه و تصنیف هذا الکتاب

حیب جان الگه دیو آز مرا | دهشت بگنجینه و [illegible]

کرد آفاق [illegible] | کرد گرد ان [illegible] | شاه خورشید همه جمال لهو | هیچ و منع و طمع محال بود

شده ام اندر طلب [illegible] | از جهان و جهانیان [illegible] | تا در این جشن تم خود تلقین | کرد این نامه بدیع آیین

بوده طبعم به نظم و نثر [illegible] | چون [illegible] منطق خود | یادگاری [illegible] ام از پی شاه | جاننوا از معانی [illegible]

روشن و زر را بود [illegible] | مبتدی از او بود [illegible] | عقل را او بود [illegible] | نخورد [illegible]

رستگاری [illegible] اندرین [illegible] | یادگار خود چنین [illegible] | مزره تا [illegible] تصنیف | جان دل کرده ام [illegible] تالیف

ریسمان کرده ام [illegible] | تا بسوزن بکنده ام کارا | گرچه هرگز نبوده [illegible] | در غریبی غریب شعر [illegible]

گرچه مولد مرا غزنین است / نظم شعرم چو نقش ماچین است / خاک غزنین چو من ندارد حکیم / آتش [illegible] و آب نعیم
بد حکمت به علم انجمنی / [illegible] از چو منی / لیکن از روی حکمت لقمان / قلم [illegible]
از تو پرسم حکیم وار جواب / بازده بر طریق صدق و صواب / در همه عالم از ره قاف زمین / تا به جانب سماک و تا پروین
از پی شوکت سخندانی / به پی سیمرغ گو سلیمانی / [illegible] بر شاخ بر آید / لیک طوطی شکر همی خاید
خاطر من که [illegible] کرد / تا که بر خاست بانگ [illegible] / در زمانه سخن [illegible] / تن گفتار را [illegible]
لیک هیچ کسی نگفتم من / که مدحت تو گفتم من / خدمت [illegible] تو [illegible] / [illegible] و مایه [illegible]
حق عطا داد حکمت و شعر / کی خطا در عطا بکار برم / دیده ها [illegible] باید کرد / روز شد [illegible] باید کرد

گوهر اندر صدف [illegible] / مدتی غنچه ما شکفته بمانده / تا به عهد [illegible] نامداند ذکر / زانکه در پرده بود معنی بکر
معنی بکر زان سوی [illegible] / گرچه در جست [illegible] / همچو بلقیس [illegible] را / پیل با شاه [illegible]
همه یاران این جهان [illegible] / با مرغ خوار یا مگس [illegible] / منت اندر جهان [illegible] / با پی سیمرغ گیر چو مگس
همه پیران این [illegible] / همچو طفلند خورده [illegible] / بنده چون [illegible] / گرد فکرت [illegible]
گفت عقل ای [illegible] / از تو دریای مدح [illegible] / در فشان کن ز لفظ [illegible] / زانکه خاطر [illegible]
عندلیبی نوا سرای [illegible] / [illegible] / زانکه دریا [illegible] / تا [illegible]
صدف و جان [illegible] / تا چنین [illegible] / اندرین مجلس [illegible] / کردم اکنون [illegible]
شهزاده بر عمل [illegible] / قصری از مصر [illegible] معظم تر / بنگر ایوان این کتاب [illegible] / زانکه از راه دیده [illegible]
و وعده گرچه بر ملک [illegible] / با حروف شهادتین [illegible] / نکته چون الف [illegible] / رفع چون قصر عدل بی تقصیر
طاقهایش [illegible] تخیل / همه حجت [illegible] / خانهایش [illegible] / پاک و عالی چو خاندان رسول
بوم او [illegible] / ولدان [illegible] / خازنش همچو [illegible] / [illegible] رضوان

خشتی از زر

خشتی از زر و خشتی از گوهر / چوبی از مشک و چوبی از عنبر / سرنمای جهانی از معنی / سر [illegible]
گرد او [illegible] / آب جانها روان [illegible] / اندرو صد هزار [illegible] / [illegible] صد هزار [illegible]
طرف [illegible] / نقطه خال بر رخ [illegible] / اندرو قصری از حقیقت [illegible] / نام آن قصر کرده مقعد صدق
همچو [illegible] و معانی [illegible] / همه دوشیزه [illegible] / شهر آباد [illegible] / در دروازه [illegible] باز
اندرو [illegible] / صفت شاه [illegible] / [illegible] / اینچنین قصر در چنین شهری
زین چنین [illegible] / تا گفتش وصف شاه عالم [illegible] / گر بگوید [illegible] سال دیگر [illegible] / نسخه [illegible] کمال [illegible]
[illegible] / قیصر روم [illegible] / این سخنهای خوش [illegible] / گشت ظاهر [illegible]
عقلا [illegible] / فضلا [illegible] / جاهلان [illegible] / زانکه جاهل [illegible] علم [illegible]
[illegible] / علم [illegible] / بوده باید زبان ز خلق جهان / گرد باید سخن ز خلق نهان
خاطرم گفت [illegible] / کای [illegible] / کانی [illegible] عقل [illegible] / شوری اندر جهان [illegible]
[illegible] / کو خلق شد کتابهای کهن / [illegible] تا همی سخن [illegible] / حکمای زمانه این خوانند
تا بنا کرده ام چنین شهری / مثل این [illegible] / [illegible] / همچو [illegible] جنت [illegible]
[illegible] / آب [illegible] / اندرو قصرهای [illegible] / برده ارواح [illegible]
اندرو حوریان با زیور / خاک [illegible] / جنت این باغ [illegible] / [illegible]
همچو طوطی [illegible] / [illegible] / در میان آفتاب [illegible] / هر سخن [illegible] خانه [illegible]
هر یکی [illegible] / بکر معنی [illegible] علم / [illegible] / خود از آب [illegible]
مطلبش [illegible] / [illegible] / معانی گران [illegible] / [illegible]
[illegible] / آفتاب از جمال [illegible] / برده او راز [illegible] / بر آورده شرق و غرب [illegible]
ای صبا از [illegible] / بر کنار [illegible] حظیره قدس / تن و جان [illegible] / [illegible]

هر که یعقوب وار چشم فرود   بگشاید برای خاطر خود
سینه این وصفه انبته را   که حکایت کند رشته ما
از معانی و لفظ نامعیوب   یوسفی از درون برون آرد
تلخ و شیرین چو می بطعم آغشته   یا چو دشنام یار و تنبیه
زی خویش حرف پنهان آغشته   ورنه کاغذ چه طاقت آن داشت
گر بگوید و ار نگوید کس   تا که شیرین همه بهار زبا
این که را مباد تماشه   خسروی جهل و بخل قیمت که
قیمتش کی خرد کند عالم   قیمتش کی مه کند دو دام
سوی جاسه چرا چو آتشکده   گرگ یوسف یکی بود سوی کو
چون بابا چه شود نخاس   یوسفی بابی از دو که کرباس
کس نگفتست این سخن بجهان   در کسی گفت کی بیاد بجو آن
زین نمط هر چه در جهان گفتست   کر یکی در هزار آن هفت
دزد دانند و زیرک و ابله   چون بیران زحرف پیچ اله
اگه دزدی کنم از این گفتار   هیچ بایستی ز رشته کز تنها
و انکه دزدید و این خود آبرو   ببرد اطلس و بیا فدر برد
چون بنام خودش نمود کنیه   چون خودش رشته تا که کنه
این فرومایگان بی سرپا   دید طامت غزان نداند
گرچه خوانند با نشان که   در چه صورت کنند جا منگ
گرچه صورت نگاری نقاش   جان نهادن نه کار اوست
صورتی کاند روان خانه بجا   کی رود سوی او ملکی معانی
صورتی بی روان بود مرده   پاکر ابا بلیه مرده چه کار
مرد نقاش صورتی بنگاشت   پرده از پیش نقش چو در داشت
حکمه کو کش گفت و برخ کا   کاندرین شخص مرده روح دراز

سخن در بیان حال و حسب او رحمة الله علیه

کرد در آور دیافت علم نعیم   ورنه جای دیست قعر جحیم
اگه پهلو همی زند با من   پهلوی می بند اندازکردی
شعر من کان خیال داد و خاست   خود خرید او رهاند پیدا است
من بمنزل درون چه ره جویم   او شده خیمش من چه سر شوم
حلقه را بوده گنج جلال   لقمه و شرب و نطق مرد حلال
جاهلا ز ازمن و بخل بدام   لقمه و شرب و نطق مرد حرام
چون کنم عقده کو هر از کانی   روح قدسی درود هر جانی
زنده و تازه کرده جو دم خویش   دل و جان ز اطراوت سخنش
گفته من دان شمار روان   در دو عالم چو چشمه حیوان
شوربای عمر انده رشید   سم ره دهنت لیک سوی تو
آب نیکو روان بود و رد   لیک رنگ روانی بر
آب چون شد روان چه سازد باغ   ریک چون شد روان چه بند
آن صنعت دان و ان   لیک پاک جان
شعر من سوی گل فرومیشد   همچو آبست نفس از و ایمن

عالم ادیم

حکم او هم روان بود و شود   سیم به هم روان بود و در کو
شرح و شعر از میان جان خیزد   عشر حجیل از ضیاع کالا خرد
همچو آبست این سخن بجهان   پاک روشن روان فزای روان
چون قرآن گذشتی و فنا   کیس ابرین نظلما
گردی از هستی بس نفسش   دیو قرآن پیش نقبش
گو میت گنگی زمن زبان   زین نگو تر بسی بسیج طوال
بس علی عزم جاهلیت را   وزبی ورد وحمیت را
بار روان خود بیار پیشش   رو بکعبه دل او خیش
تن لفظش همی جابه جان   جان منورش همی مینه کان
فضلا متفق شده زین   که کلام که شنیده نیست چنین
خط اوراق این سخن که رنگ   سیه و خوش نشسته چون زنگ
افتا بیست نظم من گر غر   در تراجیع نیوفته هرگز
لذتی دارد این سخن تازه   کر بجویی گذشت ز اندازه
برسانیده ام سخن بکمال   می ترجم که داد یافته سال
نخبه ای ار بزیر چرخ کبود   چون منی هست و بوده و خواهد بود
خاطرم شده هست حکم بیرد   هر چه گویم بسیار گوید گیر
اگر او منصف و زیرک بیار   شماره و جاری این گفتار
هر زمان تازه تر بود لطفش   حصم خوانه همه بی بطلش
هر کرا این شنود قدمت ازدو   لحن او دلفریب و دلربا بود
شعر من صورتی و آن نیست   خط من جانفش شکر بشکست
هر کرا جان بود و صل بجست   شعر من جانش را بهم پیوست
در سرای که مکر و فن دارد   تازگی گفتهای من دارد
انچه زین نظم در شمار آید   عدد بیت و هزار آید
بیتی از شعر من سوی حال   کم بنا شده باطلال
گرچه از غفلت سی سال   دفتر من سیاه کرد خیال
بعد ازین که اجل کند ناچیز   انچه تقصیر شده بود
این سخنها زکاتب   غدرسیصد هزار سال
کرده ام از خاطری که   دامن الامان
هر کر زین پیش شاعری بوده   یا نگوید و گرنه زین گوید
زین سخن گاه اصل عالم   و انکه غیر
هر که او طالب ادای   خون رواح او غذای
این سخن از لی   گر بنو شنت که برد
کز پی کاه   کاتب جان همی نویسدین
بد نژادی که دیو زاده بود   گر بخیلی این بزاده بود
قدر این شعر نشناسد   ابد خورشید دیده
جز بعد تشنیع ترسد او   لحن او که مادر زاد
پیش این گفته سر فرود آرد   سخن اوای هر چه بر دارد
جاهلی کو شنیده این سخنان   با بدی

چو بصورت بدو نه پیوندد   زانکه بر خیش و زین بخندد
شمع بیهوده دان تو در کور   لحن داود بی سمیع چه سود
تو بگلبن و آب حیوان زا   گو بر و خاک خور مغیلان زا
هزل اگر با جدست گوش بیاب   که ز از زیرکان کم انداز باب
نیک با بد بود ز روی شما   نیکی بی بدی تو چشم مدار
زین مگو ز سخن مگو که بس   تحفه این سخن جهان ز بس
خاتم انبیا محمد بود   خاتم شاعر منم بحمد ده
هرکه اگفته طالب حجت است   معنای ز لفظ بد الحجت است
شعرا را بلفظ مقصود دم   زین قبل نام کرده مجدودم
زانکه چه را شده به تن ترتیب   گرد هیچ وه و ما ضمیر نیت
چون مرا اندرین صفت همت است   جو ز زینت عیسی و حرمت
بگذرد آنچه هست در فواد   آنچه ز عیسی آنچه بو فواد
زانکه در زیر هفت پیچ و چها   نیست مل بی خمار و گل بی خا
این جهانیست خوب و زشت بهم   وآن جهان دوزخ و بهشت بهم
ده جهانی که نعم او دوست   باعث بدخویی و نیکوییست
زان لطف هم ز پادشاهی او   قهر و لطف ست با الهی او
تو بد و نیک دیده و بجهان   خیر با شر و کفر با ایمان
قبض و بسط است هر دو یکجا   قهر و نفع است و فراغ
قبض و بسطی که در جهان در بست   همچو در شکل صورت بد و کنست
مصلحت راست این دو رنگی   بجمله تلت ترک و زنگی او
هرکه او خیره سار و سخلت   کر بدیده در شعر من تحلیت
وانگه این مشرق گنده باشد   همچو انگیس که خار و شیرت
نیست ز عقل و قوت معانی   لقمه تنها زدن ز لقمانی
چه حکیمی بود که خوان بنهد   تا بیا ز انداز ده
میزبانی که ز خاص خوی بدر است   دعوت عام کردن از خرد است
میزبانی که خوان آراید   تر همه همچو بره در دریا
گرچه با هزل و جد چو بیکار است   هزل من همچو جد هم از کار است
شاه را چون خزینه آراید   همه همچو نهنگ دریابه
هزل من هزل نیست تعلیم است   بیت من بیت نیست اقلیم است
تو چه دانی که اندرین اقلیم   عقل مرشد چه میکند تعلیم
یعنی از جد او دست جان آویز   هزل از سوخته روان آمیز
شکر گویم که هست نیز دو شعر   هزلم از جد دیگران خوشتر
کانکه در شیب روزه ماند و نماز   بر در جانش مانده قفل نماز

اندر تفضیل سخن خویش گوید

از همه شاعران بهل و بنوع   من حکیم بقبول صاحب شرع
شعر من شرح شرع و دین باشد   شاعری عقل را چنین باشد
قسم من زان ز جمله شعرا   از همه من از خدای اقا
کم کنه قدر من عدد که کا   چون ز حرف بسم الله

کی شود ز آفت

کی شود ز آفت دبیر و قلم   قدر بسم الله از دو بیرنگی
او شده حیض و من بگرمابه   ماهی او من پلیده در تابه
مرغ خانه چو اندر آب افتاد   وانکه در ورطه عذاب افتاد
من شناسم که خبث نور است   کو بسی خورده ام غرور سراب
بنده دین و چاکر درهم   شاعر و هست گوهری بی طمع
همچو آنم بود کجا باشم   تا نیابی که انبها باشم
آب نایافته گران باشد   چون بیابند رایگان نشود
انگهی کاب ما غریز کشته   در زمان جام او کمیز کنند

در قناعت و انزوای خویش گوید

ای که در زیر طبع کرده وفی   چه گویی مرا که از دو فی
با چنین گنج در جهان کنجی   چکند گنج را تو نا گنجی
رنج با گنج و رحمت با اهل   چون بدیدی طبع تر ا شکل
زحمت خود ز اهل عصر بکاه   هرچه خواهی ز خالق خود خواه
جمله را همچو صورتی انگاه   هیچ از هیچ خلق طمع مدار
اجل نفس هر که ایشان   اصل او ز پاره ایشان
اندرین سینه بد رستن خود   آن فروش ای پسر که گوئی
زر بپه در دلاء طبع خویش   هیچ بی حوصله ز حاصل تر
مشنوای کسی که بسته بود   بنده او از پی بسته بود
بی تن و روناک و طبع فلاش   زر بپه کس نگاه دل خویش

حکایت

آنجنان سنه که بود بنه زنی   مغلس و قلتبانش خواند
گفت ای زن مرا بنان ادا   مغلس و قلتبان چو خواندی
جرم من کی بود چو پیش من   مغلس از بخت و قلتبان از زنی
جرم من اندرین چه مشبه   چو خ... ای گال نادانسته
زیرکی را که دل نخواهد رنج   عاقبت رنج بر قناعت گنج
هرکه این رنج و گنج نکند راز   کس اند واد پس نیاز آر
زانکه در ده سگ پیشانه   راست چون موش آفت خانه

التمثیل

گربه نای و چنگ و آلت فش   خانه تنگ است بالکنها
تا همی گربه‌ای دارد و چنگ   موش را نیست بر نغار درنگ
نای و چنگی که گربکان دارند   موش از او در قفس نگذارند
تا بود گربه مهتر بازار   شد و موش جلبه و دو کا
تیز کردست ای خوشمندان   گربه در گوش چنگل و دندان
تا که را همچو موش در یابد   سوی خانش چو گربه بشتابد
اندرین کار گر بود زوش سب   چنگلش تا بدار و جان زدت
خوان تاب و تب کشیده بها   از دو چو دست به و بسوی عدم
چنگ و دندان چو مرگ ساز   موش اگر هیچ نواز

آن شنیدی که رفت دانشمندی بعیادت به ره وهانی گفت ما دست این جهانی خوردیم گفت آری ولیک خوردن نیست
برسر این و رد کوه بولاست چون تو زان فارغی ترا آباد است چون دل دست چون نبادام عاقبت به چو این آن انام
بچگک را چو تیغ زیر پرست سینه در چنگ را حصار است لاجرم زین کنند زمین شدیار لاجرم زان حصار گیرد مار
در تماشای نگرت از انتها سایه خار هم نه سایه یار من بد تو مانده اندر کنج تو لقب گیر ده مرا تا کنج
تخم ما در زمین نبوده براه برازه کی خوری بخرمن گاه در زمستان مرد بیاساید تا بهاران جهان بجا آید
من که در خانه چنین بنشستم از پی باغ اهل دین بستم چون همی باغ دانش آرایم کی ز خانه بسوی باغ آیم
کم از آن کز تو روح جان دارم مرده نفس را روان آرم از که در کنج از آن بپردازم تا ز کنج عاقبت سازم
زان همی در برون فرار کنم تا دو صد در زعقل باز کنم نبود همچو موش در دخنی سایه پرورد خانه ویران کن
نبود شیر گرد هر کلبه خانه گوی گرد چون گربه بلکه مرد سخن بود جایی چون زنان کم جهد بد پایی
جز به نظم را چو شیر بود جان نه زین جا بطبع سیر بود خود مرا نیست بیم زهره و بس خیره روی و بیهوده وی کس
من مردی زر و زن و جاهم کدای از کنم وگر خواهم
نه کهن خواهم از کسی نه نو نیک داند زمال من یک جو دل من جست از این سرای مجاز ارنیار خود زار سه باز
جسته بد سلامت تن را سر گریبان پای دامن را چو خردان طبع ور نکشم خاره را خیره خیره در تازم
گور خود من نه ز اکسیر است نه زنیش و گراو باز است گر چه شد زاهل روز کار جدا بکست آنگه از کس عنقا
گر باز ابلقه چو ربود بر شیر دلینک خود بدرد گر باز ابلقه صد خواهی میکند با خروش بازی
باز شیر درنده در صحرا کور خر را همی دریده تنها باغ دین خود بود و خلوت پرده نیک و بد بود خلوت
باز دار و نجا صد بیه و کهن و نو ترا برای مسیح سو سپاری که فارغت آید چه نزاهت مبش او برسرا
تو مرا گویی ای حیت طناز سوی درگاه این رکان ناز کتی خدمت این رکان سخت بی حرمتی از او جدا
کی شود سوی لا بی سالکی عاشق تا به کی بود ده سه زال چون مار کاه و گنده و کی سپاس سبکسپرده وار

که زهر

کی فرو شد بگوی بسته جان آب سی سپاران انباتی نکسی گر به سوی خوانچ سک دو رانده کی سیحوان جهد
هنده ما شد بیار چون باشد دختر بی مهار چون باشد جان که یکدم قرین ما نیست در بهشت خواهی دراکش جا نیست

در خلوت و تنهایی خود گوید

سلوتی صحبت و رنج زناکس سلوت روح خلوت آمد و بس
غرطلب کرده ام زیمت و لوت گر نیم همچو سفله خوار ای دوست دهر خود رای و خلق و وجه زحمت است مرد دانا را
با بخلوت بکنج شد لی ای تن یا برابنهایی شین و جان بکن گر تو تاجی ده هی در جهانم بسر تو که تاج نستانم
نبوم بد طبع مدحت گوی این نیاید از من جستن جوی نکنم گر تو آشنا چکنم کار خود کرده ام ابا چکنم
مرد خوش نه کم نه پر و نه شیر چون پیر شد بگیرد و نه مادر سو ببیم کز شاهم شیر فرزند خود وابا خواهم
شنو از شب بک حکایت خود گرد دریا برای نیکوشد گر چه تو در سخن گدایی تو چشم دارم که گوش دار ای تو

اندر افتخار خویش گوید

ز انم شنیدی ز رنج مردم اکنون ز آفتاب شنو
خود چه گویم که در سفینه و سیاه نیک دانم که نیک داند شاه مثل ما و تو چون جواب فعل بیداد ذات بی حساب
گر چه چون امن سخن گدا لیکن از شاه گوش دار همچو شمس است خوش لیکن جوش در آسمان نهان
نانه و نخل و بیله را مانم که زبیت البیت پنهانم مه که خورشید را برو بنده چون جدا شد از او برو خنده
بر کی که جهان نهان باشد گر بخند شد جای آن باشد باشد اره دور از من آوازه دل آواز
چون نیا شد برادر و گردون بس عطارد همیشه تنها باد در زیر او فرمانت ملک هم گو نه سلیمانت
عقل و فرهنگ و جود و تیغ نقش جاویدی رنگین تیغ باتو همچو خورشید باش رنگی نعمت افزای و باد و شاهی
آفریننده باد و یار ترا کافریده او بزرگوار ترا همچو ابرم ز دست منتی کل آب در چشم و آتش اندر دل
همچو نیلوفرم بجان آسمان رنگ و آفتاب پرست

اندر ضعف خویش گوید

آن چنان در سخن ضعیف تنم که یکی دم شنیدن بار زنم نبود گرد صاحب هنرم گر به بیمی مر از خود خبرم
سایه من که کم بگیرد جای تا قیامت بیا سایه را این گمان از دوست هیچ دانی که ذات را چو ست

راه بردم ز دل درین منزل | آنچنان سخت شد بپستی دل | کرده‌ام از دل بسی گره بنه | تا طلب جنبه جای نشینه
جسم را زین صفت طلب شینه | شخص نمود و لیک نالی شینه | گفت کین چیستم ببینه شدست | روح وی نیز هم ببینه شدست
حکمم رد کی [illegible] نیست | شخص را دست و دست [illegible] | ورنه از عمر دست شسته‌ای | همچو از نان زجان بشسته‌ای
فلک نحس در یکی [illegible] | نان ز دولت و آتش از [illegible] | هست درد و دریغ [illegible] | ای دریغا شناسی آواز [illegible]

اندر ضعف خویش گوید

شنم اندر ولایت [illegible] | همچو خفاش بد دل [illegible] | روز از دیده دل چو خفاشم | کز نباید که صید کس باشم
خاصه بیت ضعیف و طبع [illegible] | چون تن تا قد و دل صالح | اهل صورت ببینند زه خر | هر که از دیده گر گشت بد و به
ز نجیبت ازین بلایی بد کاری | مصطفی با عتیق در غار | یکجهان پر نقیض و کافر دل | بر حذر گر بترسم از باطل
جنگل از بر انهمی دارم | در سواد دو ح دل حنین [illegible]

حکایت

آن شنیدی که مرغکی بر شاخ | دیده در زیر ریگ پنهان فخ | گفت کین چیست ای عجب حال | گفت جسم بستوده ابدال
جست این دو که بر میان [illegible] | بچه معنی همی نهان [illegible] | گفت این زه نگاه و از [illegible] | در به و نیک [illegible]
من میان بسته بد طاقت | گوشت [illegible] زیده‌ام قناعت | گفت این کیستم از برای [illegible] | در میان حصیر از چپ و راست
گفت جسم بقوت حاجتمند | هست حیوان بقوت اندر بند | دانم کنه [illegible] روزی | از یکی پارسای دلسوزی
هیچ باید ندارم از کوری | راتب روز من اگر [illegible] | سر فرو کرد و دیگ که در کند | حلقش از حلق [illegible]
مرغ گفتا که من شده باری | معتادت چو من خریداری | هیچ مفسد [illegible] | زاهدی کرد و گردنم [illegible]
بخدایم زخوف مکاری | اینچنین ها بکار [illegible] | هر که او بد [illegible] | زود باشد چو من خود [illegible]
زین دانه مرغکی صد بار | بنگر [illegible] | از پی آنچنان [illegible] | کشته غم جان ز عشق [illegible]
جای آن هست [illegible] | که جهان [illegible] | هست معذور [illegible] | که جهان زاهدی [illegible]
غم جان [illegible] | اگر هرگز نخورده‌ام نخورم | هیچ مگرین [illegible] | کو کسی [illegible]
کرده‌ام اختیار غفلت و جهل | زین چنین عالمی پر از نااهل | بر جهان هر غزل [illegible] | به فزون گشت و هیچ [illegible]

بس درین [illegible] | نکته‌ست اگر [illegible] | کین کنون [illegible] | و هر [illegible]
بجدای از بدیده‌ام روزی | زین همه خلق [illegible] | [illegible] | گر تو دیدی سلام من [illegible]

اندر ضعف خویش گوید

ای [illegible] شرع [illegible] | دست اندرین شاوی و [illegible]
شرع دیدی ز شعر دل [illegible] | گر که ... بکار و اندر دل | شعر چون طبع [illegible] | چون [illegible]
عقل اول که شاه [illegible] | نور صبح دروغ [illegible] | [illegible] | [illegible]
چون دراز عقل [illegible] | کرد کارم بفضل [illegible] | سخن شاوان [illegible] | نکته [illegible]
آن بیرین [illegible] | دین [illegible] فراه دین [illegible] | شرع چون صبح صادق [illegible] | کو فزون شد [illegible]
دردمندی [illegible] | وارد [illegible] | هر کجا شرع [illegible] | غفلت اندر [illegible]
دانش کان فزون کار [illegible] | همچو در دیده [illegible] | حکما طبع آسمان [illegible] | انبیا روح این [illegible]
اگر سی روزه راه ماه بود | شرع [illegible] فلک [illegible] | اینک اقلیم [illegible] | خود یکی روزه راه [illegible]
گر زیم بعد ازین بگویم من | در [illegible] کم [illegible] | تا تمامی عقل [illegible] | خویشتن [illegible]
ای کسان [illegible] | بر سر خاک من [illegible] | [illegible] | نقط [illegible]
ظاهر [illegible] | وصف [illegible] | تو [illegible] | باطنش [illegible]
گر تو [illegible] | [illegible] | که [illegible] | عذر تقصیر [illegible]

فرغت هذا الکتاب [illegible] تصنیف [illegible] الامام الاجل الاوحد [illegible] جمال الاسلام [illegible]

ای تو بر دین مصطفی سالار | بر طریق برادران کن کار | عهد دیرینه یاد آور | وز طریق برادران مگذر
وین حق [illegible] | [illegible] | تو [illegible] | خود [illegible]
[illegible] | مانده محبوس [illegible] | [illegible] | وز میان [illegible] بردار
تا که این انقباض [illegible] | بس [illegible] | عهدهای قدیم را یاد آر | [illegible] فرو مگذار

گرچه بسیار دیده‌ای تألیف / هیچ دیدی چنین متین تصنیف
این کتابی که گفته‌ام درخور / چون رخ حور و دلبر و دلبند

انس و جانهای جانهای سخن / تازه و با مزه زبان در بن
هرچه دانسته‌ام ز پنج علوم / کرده‌ام جمله علم را معلوم

کرده هستم اسیر با اهل / چشم دارم که کار کرده سهل
آنچه نقص است و آنچه اخبار است / در سلایح هر آنچه آثار است

اهل دین را جملگی جمع است / مجلس وعظ را یکی شمع است
ملکوت است این سخن چه بود / حرز و تعویذ [...]

عاقلان را غذای جان باشد / عارفان را به از روان باشد
ساحری کرده‌ام درین معنی / زانکه عقل و آدم این مثنوی

گر نه [...] کنم شاید / زین سخن جانها برآساید
ملک سخن زین عالی است / همچو قرآن پارسی [...]

روح را ساحر ماه همچو غذاست / دل مجروح را ایمان شفاست
هیچ گویم تو خود نکو دانی / که نکرده‌ام [...]

در خود [...] / نه چو دیگر حدیث [...]
روز بازار فضل و علم [...] / جوهر علم و عالم توحید

همچو دوشیزه‌ای [...] / بجمال و بها چو ماه [...]
مجلس و حلل چو کردن حور / دست [...] اهل و ارباب

عدق می‌شناسم این [...] / جشن از ذو المهیمن ذو المن
کین سخنها نجات من [...] / زانکه توحید و ذو المنن

شادمان مصطفی و یارانش / وانکه هشت [...] یارانش
چار یار گزیده و اهل ثنا / بر تن و جانشان [...]

مرتضی و بتول و دو پسرش / وانکه سوگند من بود به سرش
نخورم غم گران [...] / [...] از حدیث [...]

چون من بنده [...] / مصطفی یار و [...]
مالک دوزخ ار بود غضبان / غضب [...] بگو مرا چه زیان

مرد مادح مصطفی است غذا / جان من بنده جانش الفدا
آل [...] / ورنه [...]

تو که بر دین شرع برهانی / [...]
دوستدار رسول [...] / زانکه [...]

گر [...] این عقیده [...] / هم به [...] یا رب
من [...] / کاندرین ره نجات [...]

تو چه گویی بیار و فتوی کن / نیست اندر سخن مجال سخن
عدد شش هست ده هزار ابیات / همه اشعار [...]

گفتم این [...] / در کنج و علوم [...]
گر ترا این سخن پسند آید / جان من [...]

ور پسند تو نامد این گفتار / خود [...]
[...] / نوش کن [...]

منظر لطف [...] ماننده‌ام [...] / از غم روزگار بردل [...]
این سخن را مطالعه فرماید / نیک [...] در جواب [...]

جاهلان جمله ناپسند کنند / [...] خنده کنند
وانکه [...] سخن شناس حکیم / همچو قرآن [...] عظیم

[...] این بیتهای چون تسبیح / بر همه شعر شاعران ترجیح
خالق غیب [...] / [...] شاه راد [...]

[...] طعن اندرین [...] / کو بکس نیست غیر از قرآن
خوانده کافر [...] / مصحف مجید [...] قدیم

بر شان شعر [...] / تو بیندیش [...]
[...] / عرض [...]

[...] این اعتقاد [...] / جمله برگفتش [...] مقصود
بس کنم قصه و دعا گویم / [...] رضا جویم

[...] / که شوی [...]
تا چه گوید [...] / [...]

[...] گذشته [...] / که ازین گفتها بداده‌ام داد
با نصیحت [...] / با نصیحت و سی چار گشت تمام

باد بر مصطفی درود و سلام / ابد الله بر صد هزاران عام
صد هزاران ثنا چو آب زلال / از رهی باد بر محمد و آل

آنچه این بیت در شمار آمد / عدد بیت ده هزار آمد

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب

فی تاریخ [...] رمضان المبارک

این فصل است که به سلطان اعظم پادشاه معظم ملک الدنیا و الدین ابو المحارب بهرامشاه بن مسعود بن ابراهیم محمود انار الله برهانه نوشته است و بعضی آنکه [...] مشکل [...] مانند [...] جهل و نادانی در سخن طعن [...] مجلس اعلی سلطانی [...] نسخه‌ای ازین کتاب بغداد فرستاد نزدیک امام اجل برهان الدین جمال الاسلام [...] المعروف [...] رحمة الله علیه به دار الخلافه عرض کرد و فتوی [...] که آنچه گفته‌اند [...] طعن طاعن محال است و محال سخن نیست و خط ائمه بغداد و الخلافه [...] فرستاد نامه این است

الحمد لله رب العالمین و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله اجمعین در بعضی آثار است که دو چیز [...] یاد کنند سبب [...] باران [...] درختان [...] نصرت مظلومان و [...] قهر ظالمان [...]

سخن پیشوای عالمیانست محمد مصطفی صلوات الله علیه که گفت بالعدل قامت السموات والارض عدل بر مثال درختیست
که هرکجا سایهٔ وی برافتد تیر سعد دولت شود و هرکجا پرزدن وی پدید آید آن موضع بستان فردوس اعلی شود
هرکجا وی خار سازد آن بهین مغیلان وکعبه مهد امن شود و دست افضال پای نهد در پای عسیر باو شاه کند باد آنکه
دو ویرای پرورانند تا ملک پادشاهی پاید نماید و قطعت و نگار و حکمت و جور و ظلم درختیست که هرکجا برو قحط سال شود
و باران از آسمان بازایستد و برکت از ختها تقعر زمین باز شود و حیات و حیا از میان خلق معدوم شود و پادشاه جل
و تقدس سمائه سلطان اسلام پادشاه ابن سعد بن محمد را از جور و ظلم نگاه دارد و بزینت عدل آراسته دارد بحق محمد
و آله اجمعین اگر همه عالم جمع شوند تا بضاعت و مایهٔ شناخت اهل این خبر و پسندد نعارت بنه نتوانند و در
که ملک الملوک تواند شناخت نه بود و مشاهدات اسرار عیوب جبرئیل و میکائیل از تعرف کردن و ران درخت
تا شیاطین الانس والجن چه رسد و ظلم خلق بر قالب بود و برجا و آبروی میان خلق و تباه دنیای مغرور روان
در فنا دارد و ظالم در و خاک بر او احد محمد شود و مظلوم متوجه نگاه دارد فرد نهیب احد شود چه رنج که از آن کار
شود مسلم جاهلان بود که بر عالم است و مصه قوت فرح آل مصطفی صلوات الله علیه از عموا انکه عنی قوم
و هر قوم قول علمای این الهیال کتابی که بزبان اهل معرفت گفته عارفی باید که تحقق و صفات خود و داناه و بانشاء
ملک الملوک پناه آید داند که درین کتاب چه نوشته است و اگر درین عصر بایزید و جنید و شبلی رحمة الله زنده بودی
ایشان درین کتاب دست بودی زیرا که اهل معرفت بودند اما دانشمندانی که بوی معرفت نیافته اند و در کتاب
بشان چنانکه هستند بعضی مخود و شود از مقصود و نادانی تعرف بیکردن ایشان از جهل و کوردلی و جانی
در زبان و سرای ایشان بود و دلیل بر آنکه بجهل تعرف میکنند آنست که گویند آل رسول را الله کوسه
و تفضیل امیرالمومنین علی رضی الله عنه بر دیگر صحابه کرده است نمی بینند که او را فرد و صدیق اکبر بلکه فرد و از فاروق
و ذی النورین رضی الله عنهم مرتبت نهاده است چنانکه امت سلف نهاده اند و از سید کاینات محمد مصطفی صلی الله
علیه و سلم اخبار صحیح مروی است و سلف صالح بر آنند و مناقب آل رسول صلوات الله و سلامه علیه
...

(١)
...ن بوسفیان اگر درمیست و کاذ انا من بر بن انه عقلا دانند که چنین است و گل الحق
است بار خدایا آراسته گردان عالم را بعالمان که از تو بترسند یا از خلق شرم دارند
ی صحبت ... کان کوی رقیب گردان بفضلک و جود ک و کرمک یا ارحم الراحمین
ن عصر را توفیق ده و معتقدان را ثابت قدم دار و گردن نو دشمن ایشان بالکت دین است
تا مسلمانان را حلال خوارگان زینکو دار و گرد و نگو داشت مسلمانان نظام دین است
ت و شادی روان مصطفی صلوات الله علیه است از جمله انبیا و اولیا و صفیا صلوات
والحمد لله رب العالمین و صلی الله علی محمد و آله و اصحابه و اولاده اجمعین الطیبین
الطاهرین و سلم تسلیما کثیرا کثیرا برحمتک یا ارحم الراحمین
تمت الکتاب بعون الملک الوهاب بتاریخ
دوازدهم رمضان المبارک سنه خمس و ثمانین
والف من هجرة النبویه اللهم اغفر لکاتبه
کتبه العبد ... ابن ...
محمد ... ...

غزل

[illegible]



صلاح عاشق افتادگی و بیچارگیست ورنه گر
بشیر بروی این کارزار جان نبود